

میگل دِ اُونامونو

# مه

ترجمه بهناز باقری



# مه

## میگل دِ اُونامونو

ترجمه  
بهناز باقری



آنا سارات مروارید

اونامونو، میگل د. ۱۸۶۴-۱۹۳۶

Unamuno, Miguel de

مه / تألیف میگل د اُونامونو با ترجمه بهناز باقری. - تهران: مروارید ۱۳۷۸.

ISBN 964-6026-74-5:

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی:

۱ - داستانهای اسپانیایی - قرن ۲۰.

الف - باقری، بهناز، ۱۳۲۵ - ، مترجم. ب. عنوان



انتشارات مروارید

انتشارات مروارید - تهران، خیابان انقلاب، صندوق پستی ۱۶۵-۱۳۱۴۵

مه

میگل د اُونامونو

ترجمه بهناز باقری

چاپ اول ۱۳۷۸

طراح جلد فرشید مثقالی

حروفنگاری علم روز

چاپ دیداور

صحافی آزاده

تیراژ ۲۲۰۰

شابک: ۹۶۴-۶۰۲۶-۷۴-۵ ISBN: 964-6026-74-5

برای آتوسای عزیزم

م.ب.

## فهرست

۵	..... سخن مترجم
۷	..... مقدمه
۱۱	..... پیشگفتار
۱۹	..... پس پیشگفتار
۲۱	..... مه
۲۵۳	..... مرثیه‌ای به عنوان کلام آخر

## سخن مترجم

کتابی که در دست مطالعه دارید اثر فیلسوف، شاعر، متفکر و قصه‌نویس معاصر و مشهور اسپانیایی، میگل دِ اونامونو<sup>۱</sup> است.

اونامونو اگرچه به برکت ترجمه برخی آثارش، برای خوانندگان فهیم و ادب‌آشنای فارسی زبان ناآشنا نیست، ولی در کشورمان هیچ‌گاه به پایه و شأن درخور ادبیش دست نیافته است. پیش از این استاد گرانقدر، جناب آقای بهاء‌الدین خرمشاهی، کتابهای درد جاودانگی و هابیل و چند داستان دیگر این نویسنده را به فارسی برگردانده‌اند، ولی این نخستین اثر این نویسنده بزرگ است که از زبان اصلی – یعنی اسپانیایی – به فارسی برگردانده می‌شود.

در ترجمه این رمان که جنبه فلسفی آن کمتر از جنبه ادبیش بارز نیست، کوشیده‌ام که با رعایت امانت‌داری در ترجمه و پاس داشتن شیوه بیانی اثر اصلی، مفاهیم و اصطلاحاتی را بکار گیرم که تا حد ممکن برای خواننده آشنا باشد، اما اینکه تا چه حد در این کار توفیق یافته‌ام، بی‌تردید در داوری اساتید صائب‌نظر و خوانندگان صاحب‌نظر بیان خواهد شد که پیشاپیش از آنان سپاسگزارم.

بر خود فرض می‌دانم که از یآوری‌ها و راهنمایی‌های دوست و همکار  
مکزیکی عزیزم، خانم ایرما آلوارادو<sup>۱</sup> (نوابی) صمیمانه قدردانی کنم و نیز  
بیشترین سپاس خود را به استاد محترم، جناب آقای رضا سیدحسینی  
پیشکش کنم که بازگرداندن این کتاب به فارسی را نخستین بار به من  
پیشنهاد کردند.

مترجم

زمستان ۷۸

---

1. Irma Alvarado

## مقدمه

میگل دِ اونامونو<sup>۱</sup>، شاعر و متفکر اسپانیایی در ۲۹ سپتامبر ۱۸۶۴ در شهر بیل بائو<sup>۲</sup> مرکز صنعتی و فرهنگی باسک دیده به جهان گشود و در آخرین روز سال ۱۹۳۶ در شهر سالامانکا<sup>۳</sup>، شهری که بی‌نهایت به آن عشق می‌ورزید و عهده‌دار ریاست دانشگاه معروفش بود، در اثر سکت قلبی دیده از جهان فرو بست.

اونامونو، تنها تجسم اسپانیای زمان خود بود. او با بیداری فکری همیشگی‌اش توانست مرزهای شهرت در وطنش را درنوردد و به شهرت جهانی دست یابد. شاگردان و هوادارانش در بین تمامی مردم اسپانیایی زبان فراوانند و او را از نویسندگان و رهبران نسل ادبی معروف به نسل ۱۸۹۸ می‌دانند.

اونامونو در شش سالگی پدرش را از دست داد و دوران نوجوانیش را در همان شهر بیل بائو گذراند؛ ولی بعد از پایان دوره متوسطه، برای ادامه تحصیل به مادرید رفت و پس از اخذ مدرک دکترای دکترا به بیل بائو بازگشت.

---

1. Miguel de Unamuno

۲. Bilbao، شهری در شمال اسپانیا.

۳. Salamanca، معروفترین شهر دانشگاهی اسپانیا.



سپس عهده‌دار کرسی زبان و ادبیات یونانی دانشگاه سالامانکا شد. زندگی او در این شهر به تدریس و تألیف گذشت. در سال ۱۹۱۴ به دلایل سیاسی از ریاست دانشگاه سالامانکا برکنار شد و از این پس فعالیت‌های سیاسی‌اش افزایش یافت تا جایی که او را به یکی از جزایر قناری تبعید کردند. بعدها به فرانسه رفت و در یکی از شهرهای جنوب این کشور اقامت گزید تا غم تبعید را حس نکند.

سرانجام در نهم فوریه سال ۱۹۳۰، با سقوط دیکتاتوری در اسپانیا به کشورش بازگشت.

در سال ۱۹۳۴ از سمت استادی دانشگاه بازنشسته شد و به ریاست دائمی دانشگاه سالامانکا منصوب شد.

اوناامونو، فیلسوف، داستان‌نویس، مقاله‌نویس، نمایشنامه‌نویس، شاعر معروف جهانی، سخنران، روزنامه‌نگار و از همه بالاتر انسانی والا بود. مجموعه آثار معروف اوناامونو که در مجموعه «آوسترال»<sup>۱</sup> منتشر شده، به شرح زیر است:

درد جاودانگی، زندگی دُن کیشوت و سانچو، سه داستان بلند با یک مقدمه، هابیل، عمه تولا، عشق و تعلیم، رویدادها و بینش‌های اسپانیایی، صلح در جنگ، آینه مرگ، گذری بر سرزمین پرتغال و اسپانیا، علیه این و آن، قدیس مانوئل، نیکوکار شهید و سه داستان دیگر، تک‌گویی‌ها و مکالمات، مذهب من و مقالات کوتاه دیگر، عذاب مسیحی‌گرایی، خاطرات کودکی و نوجوانی، از کشور من، در باب پاکدامنی و صداقت، شوالیه‌ای با سیمایی محزون، جایگاه انسانیت، پیرها و جوانها، روح‌های جوان، تنهایی، گلچین ادبی، دیگری، برادر خُوآن، نکاتی چند در باب ادبیات آمریکای لاتین، مسیح و لاسکز،

1. Austral

بینش‌ها و تفسیرها، تک‌گویی‌های معاصر اسپانیایی، با چشم نگریستن و چند داستان دیگر، آینده اسپانیا و اسپانیایی‌ها، از این و آن، نژاد باسک و باسکی، درباره زبان اسپانیایی، و کتاب حاضر، مه، که داستان، یا به تعبیر اونامونو، معلم کبیر، نیولا<sup>۱</sup> است.

مه، یکی از اصیل‌ترین آفرینش‌های ادبی او، چالشی است بین آفریده شده و آفریدگار بر سر جاودانگی و نیز حدیث عشق و وفاداری و تنهایی.

---

۱. Nivola، واژه‌ایست که نویسنده در برابر اصطلاح نول آورده است.



## پیشگفتار

دُن میگل دِ اونا مونو اصرار داشت که من پیشگفتاری بر کتاب او که در آن، داستان زندگی رقت‌بار دوست خوبم اگوستو پرت و مرگ اسرارآمیز او را بیان می‌کند، بنگارم و من چاره دیگری جز نوشتن آن نداشتم! چرا که خواسته‌های آقای اونا مونو برای من به منزله دستوری لازم‌الاجرا بود!

من بی‌آنکه دچار تردید هملتی شوم - از نوعی که دوستم پرت با آن دست به گریبان شد و نهایتاً در وجود خود شک کرد - متقاعد شده بودم که فاقد چیزی هستم که روانشناسان به آن «توان انتخاب آزاد» می‌گویند. اگرچه برای تسکین خودم، معتقدم که خود دُن میگل هم فاقد این قدرت انتخاب بوده است. شاید به نظر برخی از خوانندگان عجیب باشد که آدمی چون من که در عرصه ادبیات اسپانیایی کاملاً گمنام است، پیشگفتاری بر کتاب دُن میگلی بنویسد که خود در عرصه این ادبیات به شکل فزاینده‌ای شناخته شده است. چون قاعده این است که نویسندگان مشهور تر بر کتاب افراد گمنام پیشگفتار بنویسند. اما نکته این است که من و دُن میگل به توافق رسیده‌ایم که این رسم زیانبار را با جابجایی واژگان بر هم زنییم و شخصی ناشناخته، نویسنده مشهوری را معرفی کند. کتابها بیشتر به خاطر محتوا و پیشگفتارشان خریداری می‌شوند. بنابراین، طبیعی است که برای

یک جوان جویای نام، بهتر است که به جای آنکه از نویسنده کهنه کاری در عرصه ادبیات بخواهد تا پیشگفتار کتاب او را بنویسد، به او اجازه دهد که او را در یکی از آثارش قرار دهد و با استفاده از مضمون نافذ کتاب نویسنده مزبور شناخته شود و نه با پیشگفتار کتاب خودش. و این طرح نهایتاً یکی از راه‌حل‌های پایان‌دهنده به این دعوای جاودانی میان جوانان و کارکشتگان است. جدا از این مسئله، حلقه‌های فراوانی مرا به دُن میگل پیوند می‌دهد. در این کتاب **نول** و **یا نیولا** - که واژه ابداعی من برای این کتاب است - گفته‌ها و گفتگوهای آموخته که من با آگوستو پرث نگون بخت داشتم. همچنین او داستان بچه‌دار شدن مرا در سن بالا یعنی تولد ویکتور کوچولورا آورده است. به نظر می‌رسد که من با دُن میگل پیوند خانوادگی نیز داشته باشم، چرا که نام خانوادگی من با نام یکی از اجداد او یکی است. این نکته را من از تحقیقات نسب‌شناسی دوستم **آنتولین اس پاپاریگولوس** که در دنیای اساتید این رشته شناخته شده است، دریافت کردم.

من نه می‌توانم میزان استقبال خوانندگان را از این نیولا پیش‌بینی کنم و نه قادرم بگویم که چگونه این کتاب را درک و دریافت خواهند کرد. مدت‌هاست که با دقت، شیوه مبارزه دُن میگل را با ساده‌لوحی و ساده‌انگاری خوانندگان دنبال می‌کنم و حقیقتاً از میزان این ساده‌نگری در شگفتم. دُن میگل به مناسبت چاپ مقاله‌هایش در «دنیای گرافیک»<sup>۱</sup> و برخی دیگر از نشریات مشابه، نامه‌ها و بریده‌های جرایدی از روزنامه‌های شهرستان‌ها دریافت کرده که همگی، گنجینه‌ای از سادگی، ساده‌انگاری و بی‌تجربگی را که هنوز در میان ملت ما حفظ شده، به نمایش گذاشته است. این مخاطبان گاه با یادآوری جمله اونا مونو که می‌گفت «سروانتس»<sup>۲</sup> از سادگی بی‌بهره نبوده»

۱. مجله اسپانیایی زبان آن دوره

۲. نویسنده کتاب دُن کیشوت Miguel de Cervantes Saavedra

آشفته می‌شدند و در جای دیگر، تحت تأثیر بازتاب‌های مالیخولیایی او درباره برگ‌ریزان قرار می‌گرفتند. یکجا نیز از فریاد «جنگ برای جنگ» او هیجان زده می‌شدند، چراکه این فریاد، درد ناشی از تماشای مرگ انسانها را بی‌آنکه برای انگیزه‌ای کشته شوند، زایل می‌کرد. آنها گهگاه واقعیاتی را بازگو می‌کنند که دُن میگل آنها را از قهوه‌خانه‌ها و مراکز و محافلی که افراد ناباب، فاسد و مبتذل در آن جمع می‌شوند، گردآوری و منتشر کرده بود و آنها را مشاهدات عینی خودشان می‌دانستند. حتی گاهی یک جوان بی‌تجربه، از اینکه این بازیگر کلمات (دُن میگل) واژه فرهنگ را با حرف K بجای C نوشته، برآشفته شده بود، و معتقد بود که او نمی‌تواند به خود قدرت خلق واژگان خوش‌آیند را نسبت دهد و فاقد مهارتی است که اصطلاحات و کلمات جاافتاده بیافریند، چراکه از نظر این ساده‌لوحان، سادگی و خوش‌آیندی با افراط و زیاده‌روی محدود می‌شود.

خدا را شکر که این خوانندگان بی‌آلایش و ساده‌متوجه شیطنتهای دُن میگل نمی‌شوند. او عموماً این شیطنتها را به کار می‌برد. برای نمونه، موقع نوشتن مقاله، به طور اتفاقی زیر بعضی کلمات را خط می‌کشد؛ بعد صفحه کاغذ را برمی‌گرداند تا نتواند کلمه خط کشیده شده را مشخص کند. موقعی که این راز را برای من آشکار کرد، از او دلیل را پرسیدم؛ گفت: «چه می‌دونم... به خاطر لذت بردن... برای تغییر... آخه واژگان برجسته، یا کج نوشته شده برای جلب توجه، حال منو بد می‌کنه... این کار توهین به خواننده‌ست، یعنی درک و فهم او را نادیده می‌گیریم و بهش می‌گیم اینجاست که باید توجه کنی، در اینجا منظور خاصی وجود دارد! برای همین یک بار به شخصی پیشنهاد کردم که تمام مقاله‌اش را با استفاده از این حروف (مثلاً حروف ایتالیک) بنویسد، تا مردم تمام مقاله را با توجه بیشتر بخوانند! این کار در حقیقت، چیزی جز پانتومیمی از نوشته‌ها نیست، یعنی بخواهیم با استفاده

از نشانه‌ها و حرکات خارجی، نارسایی‌های کلامی خود را رفع و رجوع کنم. حالا دوست عزیزم، ویکتور! با همین نگاه به روزنامه‌های دست راستی افراطی که به آنها بنیادگرا<sup>۱</sup> می‌گویند، نگاه کن! می‌بینی که چگونه اینها از وسایل چاپ و نگارش و با بزرگ و کوچک کردن حروف سوءاستفاده می‌کنند تا حرفهای خود را بزرگ و مهم جلوه دهند. پانتومیم، پانتومیم... همه‌اش پانتومیمه. اینها چون از ساده‌نگری مخاطبشان آگاه‌اند، ساده‌ترین راه را برای بیان حرفهایشان به کار می‌برند. «در جای دیگر شنیده‌ام که دُن میگل گفته آنچه که به آن طنزپردازی مشروع در آن طرف دنیا گفته می‌شود، نه در اسپانیا عینیت پیدا کرده و نه به سادگی و به این زودی‌ها عینیت پیدا می‌کند. کسانی که اینجا به طنزپرداز مشهورند، اگر به طور مطلق لطیفه‌گو نباشند، گاهی طعنه می‌زنند و گاهی هجو می‌نویسند. فکاهی نویس گفتن به تابوادا<sup>۲</sup>، سوءاستفاده کردن از این واژه است. در حقیقت، فکاهی گفتن به هجو خشک و سطحی کودو<sup>۳</sup> که بوی نصیحت آن از چند فرسخی به مشام می‌رسد خود نوعی فکاهی‌ست. به عنوان هجونویس در تاریخ اسپانیا هیچ کس بزرگ‌تر از سروانتس نبوده است و اگر سر بلند می‌کرد و می‌دید که من برایش امپراتوری قائل هستم، چه قدر می‌خندید و چقدر بیشتر مشعوف می‌شد اگر پی می‌برد که چگونه برخی ساده‌لوحان، سربه سرگذشتن‌های ماهرانه مرا در ارتباط با او، جدی تلقی می‌کنند. وارد این شوخیها شدن، اغلب شک‌برانگیز است. خوانندگانی که اکثراً چندان فرهیخته و تحصیل کرده نیستند، اغلب نسبت به نویسنده بی‌اعتمادند، همان طور که این

۱. حزب سیاسی اسپانیایی پایه‌گذاری شده در قرن نوزدهم که اعتقاد به یکپارچگی سنن اسپانیایی داشتند.

۲. Luis Taboada، روزنامه‌نگار اسپانیایی، نویسنده مقالات فکاهی و طنزنویس سالهای ۱۸۴۸ تا ۱۹۰۹.

۳. شاعر، داستان‌نویس Francisco de Quevedo Y Villegas فقیه، تاریخ‌نویس و سیاستمدار اسپانیایی (۱۶۴۵-۱۵۸۰).

بی‌اعتمادی در کل ملت ما به چشم می‌خورد. در اینجا هیچ کس میل ندارد با او شوخی کنند یا ادای احمق‌ها را در بیاورد یا اجازه دهد سر به سر او بگذارند. اکثراً می‌خواهند بدانند که وقتی با آنها سخن می‌گویند، روی چه چیز می‌توانند تکیه کنند، آیا سخن او جدی است و یا شوخی می‌کند، یا منظور خاصی دارد. شک دارم که سایر ملل تا این اندازه روی درهم‌آمیختگی شوخی و جدی تعصب داشته باشند و در باب آن نگران شوند. اما کدامیک از ما این را تحمل می‌کنیم؟ برای یک اسپانیایی متوسط خیلی دشوار است که متوجه شود، چیزی که جدی به او گفته شده شوخی است. و یا شوخی که به او گفته شده بیانگر واقعیتی است.»

دُن میگل همواره این نگرانی کمدی - تراژیک را دارد. بارها گفته است که دلش می‌خواهد پیش از مردن یک کمدی تراژیک و یا تراژدی کمیک بنویسد و این دورا به گونه‌ای کنار هم قرار دهد که با هم کاملاً آمیخته شوند و یکی با دیگری اشتباه شود. اما چون من باعث شدم که او عقیده داشته باشد که این چیزی جز رمانتیسیم دیوانه‌وار نیست، ترجیح می‌دهد که از گذاشتن اسم روی آن خودداری کنم. او معتقد است که با وجود گذشت بیست سال تدریس کلاسیک‌ها، او هرگز سبک کلاسیکی را که برخلاف رمانتیسیم باشد، درک نکرده است. می‌گویند از ویژگی‌های ادبیات یونانی، متمایز و قابل تفکیک بودن آن است که دقیقاً در تعارض با نظریهٔ اُونامونوست.

البته در قعر این فلسفه، چیزی فراتر از مفهوم نهفته است. یک احساس است، احساسی از زندگی بدبینانه که جرئت ندارم به صراحت از آن یاد کنم، چرا که دُن میگل این واژه را دوست ندارد. عقیده ثابت دُن میگل این است که روح تک مجنونی جاودان است و ارواح دیگر انسان‌ها نامیرا نیستند. جاودانگی که کاتالولیک‌های ساده‌لوح قرون وسطی به آن اعتقاد داشتند، اگر حقیقت داشته باشد، دیگر هیچ چیز ارزش ندارد و تلاش برای متمایز



شدن اهمیت پیدا نمی‌کند. سه نویسندهٔ مورد قبول و محبوب دُن میگل سنانکور<sup>۱</sup>، کِنتال<sup>۲</sup> و لئوپاردی<sup>۳</sup> هستند، که مصداق‌های او را در مورد جاودانگی باور کرده‌اند. ولی این فکاهی‌گرایی کنفوسیوسی علاوه بر آنکه بی‌اعتمادی مردم را تشدید می‌کند - مردمی را نیز که می‌خواهند به این نوشته‌ها اعتماد کنند - آزرده می‌سازد.

این مردم دوست دارند، مطالب را بخوانند و بخندند، برای آنکه غذایشان بهتر هضم شود و یا غم‌هایشان فراموش شود، نه اینکه آنچه نامناسب قورت داده‌اند و ممکن است برایشان سوءهاضمه ایجاد کند، از درون معده بازگردانند. دُن میگل اصرار دارد که اگر باید مردم را به خنده انداخت، برای این است که آنچه بلعیده‌اند، بالا بیاورند چون برای دیدن دنیا و مشاهدهٔ اطراف و درک دقیق‌تر، شکم‌خالی و عاری از هله و هوله و غذاهای سنگین لازم است و این تحریکات معده، برای خالی شدن معده و نه برای هضم غذاست. این روش به طنز غیر گزنده و به مسخرگی محتاطانه و میانه‌رو میدان عمل نمی‌دهد. چون دُن میگل معتقد است، جایی که تلخی وجود ندارد، هجو استعاره‌ای هم نیست و میانه‌روی و حفظ اعتدال در مسخرگی، غیر ممکن و محال است. اما برای مردم اینها همه ناخوشایند است؛ چون آنها تنها در سطح هستند و به رویهٔ مسایل توجه می‌کنند. آیا استعداد عمومی مردم و قدرت نکته‌سنجی آنها به تدریج پیشرفت می‌کند؟ دُن میگل از اینکه ملت خود را ملتی مستعد بدانیم عصبانی می‌شود، چرا که معتقد است، مردمی که تفریحشان گاوبازی است و تنوع و دلپذیری را در این نمایش بسیار ساده جستجو می‌کنند، قاعدتاً ذهنیتی ساده و غیر

۱. نویسنده فرانسوی بیوگرافی ابرمن (۱۸۴۶-۱۷۷۷) Etienne de Sénancour.

۲. شاعر پرتغالی (۱۸۹۱-۱۸۴۲) Antero de Quental.

۳. شاعر ایتالیایی که آثارش دیدگاه مثبتی از زندگی را ارائه می‌داد. (۱۸۳۷-۱۷۹۸).

Giacomo Leopardi

پیچیده‌تر از حتی کسانی دارند که به چشم ورزش به گاوبازی نگاه می‌کنند. او همچنین از نسل شاد نویسندگان مجلات گاوبازی نفرت دارد و آنها را به کشیش‌هایی که تنها با کلمات بازی می‌کنند، تشبیه می‌کند و از هر آنچه به نحوی ابتدایی و مبتذل جلوه می‌کند، بیزار است.

حتی اگر در نوشته‌ها، بازی‌هایی با مضامین متافیزیکی گنجانده شود که لذت‌بخش است، باز عده‌ای وجود دارند که با بی‌میلی از خواندن آنها منصرف شوند. برای بعضی از آنها این قبیل مسایل تولید سردرد می‌کند و برخی دیگر آنها را شوخی با مقدسات خود می‌پندارند و معتقدند با مضامین مقدس، باید فقط با احترام و به دور از شوخی برخورد شود. و چگونه می‌توان برای نویسندگانی احترام قایل شد و آنها را جدی گرفت که مقدس‌ترین و آرامش‌بخش‌ترین اعتقادات برادران خودشان را به باد تمسخر گرفته‌اند. اگر بشود خداوند را به سخره گرفت، پس می‌شود، منطق و علم و حقیقت را نیز مسخره انگاشت.

البته گفتنی است که در خود کتاب نیز بخش‌های مبتذلی همانند هرزه‌نگاری وجود دارد که دُن میگل در داخل نیولا مرا وادار به گفتن آنها کرده بود و خود آماده بود که معترضانه بگوید استفاده او از این مسایل برخوردارانه، نه اشتهای حرام‌خواری را ارضا می‌کند و نه می‌تواند نقطه آغازی برای پرداختن به جزئیات باشد.

در حقیقت، میزان انزجار دُن میگل از هرزه‌نگاری برای مردم کاملاً شناخته شده بود. انزجار او تنها به دلیل ملاحظات اخلاقی معمول نبود، بلکه او معتقد بود که دلمشغولی‌های هوس‌انگیز، بیشترین ضربه را به هوش و نبوغ وارد می‌کند. نویسندگانی که در نوشته‌های خود بی‌پروا هستند و از این مسایل بهره‌برداری می‌کنند، از کمترین میزان هوش و استعداد برخوردارند و در حقیقت فاقد نبوغ، بلکه احمق هستند. او اعتقاد داشت که

سه گروه معروف یعنی زن، قمار و مشروب برای مغز بسیار زیانبارند و از این میان دو گروه اول، به مراتب زیان‌بارترند.

خود او اقرار می‌کند که در زندگی هرگز نوشیدنی دیگری جز آب نخورده است، با وجود این، معتقد است که با یک مست می‌شود حرف زد، اما آیا با یک قمارباز و یا زنباره هم می‌شود سخن گفت؟

بعضی وقتها پایان مناسبی برای این داستان به ذهنم خطور می‌کند، داستانی که انتخاب دُن میگل برای پایان آن یعنی «مرگ غیرمنتظرهٔ دوست نگون بختم اگوستوپرز»، از نگاه من انتخاب مناسبی برای آن نیست. اما اینجا، در این پیشگفتار و برای کسی که پیشگفتار را برایش می‌نویسم، جای مناسبی برای بحث نیست، ولی برای آنکه وجدانم را آسوده کنم، اعتراف می‌کنم که در آخرین دیدارم با اگوستوپرز، او به من گفت که قصد خودکشی دارد. اگوستو حقیقتاً و به اجبار و نه به دلخواه و از روی میل خودکشی کرد.

من مدارک و شواهد مستدلی دارم که از این عقیده حمایت می‌کند. عقیده‌ای که در اثر کثرت شواهد دیگر یک عقیده خشک و خالی نیست، بلکه یقین است و با همین تمام می‌کنم.

زیاده عرضی نیست

ویکتور گوئی

## پس پیشگفتار

در اینجا بسیار علاقمندم که برخی از ادعاهای پیشگفتارنویس خود، ویکتور گوتی را مورد بررسی قرار دهم. ولی چون در جریان تمامی زیر و بم‌های زندگی او، یعنی گوتی هستم، ترجیح می‌دهم مسئولیت تمام آنچه را که در پیشگفتار خود آورده است به او وانهم.

بعلاوه چون این من بودم که از او تقاضا کردم تا آن مقدمه را برایم بنویسد، و از قبل نیز متعهد شده بودم که آن را در بست قبول کنم؛ پس نمی‌توانم آن را رد و یا حک و اصلاح کنم.

با این همه نمی‌توانم از برخی اظهارات او بدون بیان نظرات خود بگذرم. نمی‌دانم چاپ اعترافاتی که آدم در خصوصی‌ترین لحظات دوستی می‌کند و برملا کردن آن برای خوانندگان، تا چه حد می‌تواند قانونی باشد. و گوتی در مقدمه خود با بی‌احتیاطی، داوری‌هایی را که من قصد گفتن آنها را نداشتم، یا حداقل نمی‌خواستم با آن شدتی که در خلوت برای او بیان کرده بودم مطرح کنم، به چاپ رسانده.

و درباره ادعای او که: آن بدبخت... خُب بدبخت... چرا؟. بسیار خوب، اصلاً فرض کنیم که این‌طور باشد... ادعای او را می‌گوییم، گوتی را: «این که آن بدبخت، یا هر چیز دیگری که بود، خودکشی کرده و آن‌طور که من با اختیار تام

و از روی عقل و تصمیم قاطعانه تعریف کردم نمرده»، خب این همان چیزی است که من را به لبخند زدن وا می‌دارد. در واقع اظهار نظرهایی وجود دارند که فقط باید به آنها خندید.

دوست و پیشگفتار نویس من، گوتی، باید با احتیاط بیشتری تصمیمات مرا به بحث می‌گذاشت، در غیر این صورت، اگر باعث رنجش خاطر من بشود، با او همان کاری را خواهم کرد که با اگوستو کردم، یعنی یا می‌گذارم بمیرد، یا او را می‌کشم، درست مثل دکترها. خوانندگان من خیلی خوب می‌دانند که دکترها هم وقتی بر سر این دوراهی قرار می‌گیرند، همین کار را می‌کنند: یعنی یا می‌گذارند مریض بمیرد از ترس اینکه او را بکشند، یا او را می‌کشند، از بیم این که مبادا از دستشان برود.

به این ترتیب من هم قادر به کشتن گوتی هستم، اگر ببینم که دارد از دستم می‌رود؛ یا می‌گذارم بمیرد، اگر مجبور باشم او را بکشم. بیش از این دلم نمی‌خواهد که این پیشگفتار را طولانی کنم، فقط کافی است که این تصمیم را به دوستم گوتی، که از کارش بی‌نهایت سپاسگزارم واگذار کنم.

میگل دِ اونامونو

## مه

هنگامی که اگوستو<sup>۱</sup> از خانه بیرون آمد، دست راست خود را دراز کرد و چشم به آسمان دوخت. لحظه‌ای در این حالت مجسمه‌وار و شکوه‌مند ایستاد. قصد به چنگ آوردن دنیای خارج را نداشت؛ فقط می‌خواست بداند باران می‌بارد یا نه. خنکای لطیف نم‌نم باران را که روی دستش حس کرد، ابرو در هم کشید. اوقات تلخی‌اش از باران نبود؛ بلکه برای این بود که می‌بایست چترش را که آن‌طور ظریف و شیک در جلدش تا شده بود، باز کند. یک چتر بسته همان قدر زیباست که یک چتر باز زشت!

اگوستو اندیشید: «عجب مصیبتی است که آدم مجبور باشد از وسائل خود استفاده کند. ولی چاره‌ای نیست، باید از آنها استفاده کرد. حتی اگر این کار به آنها ضرر بزند و حالت طبیعی و زیبای آنها را از بین ببرد. جالب‌ترین خاصیت اشیاء این است که فقط تماشایشان کنیم. یک پرتقال پیش از خورده شدن چقدر قشنگ است! این تلقی از اشیاء در آن دنیا صورت دیگری به خود می‌گیرد؛ چون آنجا فکر و عمل ما منحصر به خدا و امور مربوط به او می‌شود، در حالی که در این دنیای فانی او را چترگونه بالای سرمان می‌گیریم تا ما را از بلایایی مصون دارد که همچون باران بر سرمان فرو می‌بارند.»

بعد از این تأملات، اگوستو خم شد و لبه شلوارش را بالا زد تا خیس نشود و بالاخره چترش را باز کرد. لحظه‌ای درنگ کرد و اندیشید: «حالا به کدام طرف بروم؟ راست یا چپ؟» چون با قصد خاصی از منزل خارج نشده و فقط برای وقت‌گذرانی آمده بود، با خود گفت: «صبر می‌کنم تا سگی رد بشود و بعد دنبالش راه می‌افتم.» در همین موقع به جای سگ، دختری آراسته و زیبا از آنجا گذشت و اگوستو را مجذوب و بی‌اراده دنبال نگاه خود کشاند. به این ترتیب، آنها از خیابانی به خیابان دیگر می‌رفتند و اگوستو همچنانکه می‌رفت، شروع کرد به فکر کردن، یعنی در واقع بنا کرد به حرف زدن با خودش: «یعنی آن پسر بچه که آنجا روی زمین ولو شده دارد چکار می‌کند؟ حتماً دارد به مورچه‌ای نگاه می‌کند، مورچه! راستی که یکی از ریاکارترین موجودات است. با اینکه هیچ کاری غیر از رفتن و آمدن ندارد، می‌خواهد به ما بقبولاند که دارد کاری انجام می‌دهد. مثل آن آدم بیکاری که آن طرف با قدمهای بلند و سریع راه می‌رود و با آرنج خود به همه کسانی که از کنارش عبور می‌کنند می‌زند و من شکی ندارم که هیچ کاری ندارد. آخر چه کاری می‌تواند داشته باشد... ولگرد است! ولگرد مثل... نه من ولگرد نیستم! چون فکر من باز نمی‌ایستد. ولگردها کسانی هستند که وانمود می‌کنند دارند کاری انجام می‌دهند؛ در حالی که هیچ کاری جز غرق شدن در تفکرات خود ندارند. مثلاً این یارو شکلات فروش را ببین که آن جا پشت بساطش ایستاده و مدام وراجی می‌کند؛ برای اینکه ما متوجه او بشویم. تظاهر به کار مگر غیر از ولگردی است؟ به ما چه که کار می‌کند یا نه؟ کار! ریاکاری! این افلیج بیچاره که آن جا خودش را روی زمین می‌کشد، دارد کاری انجام می‌دهد؟... چه می‌دانم! ببخش برادر! - این را با صدای بلند به خود گفت - برادر؟ برادری در چی؟ در چلاقی! می‌گویند که همه ما فرزندان آدم هستیم و این **خواکین**<sup>۱</sup>

کوچک، او هم فرزند آدم است؟ خداحافظ خواکین!

خب حالا برسیم به اتومبیل‌ها، صدا و خاک! که یعنی با این وسیله فاصله‌ها کوتاه می‌شود؟ جنون سفر از مقوله مکان‌گریزی<sup>۱</sup> است، نه از مقوله عشق به مکان<sup>۲</sup>. به عبارت بهتر، کسی که زیاد سفر می‌کند، قصدش فرار از مبدأ است نه رسیدن به مقصد. سفر... سفر... چه وسیله آزاردهنده‌ای است این چتر... چی شد؟»

ناگهان اگوستو متوجه شد که دم در خانه‌ای ایستاده است. این خانه همان دختری بود که او را با چشمانش مجذوب کرده بود و به دنبال خود کشانده بود.

زن سرایدار، چپ‌چپ او را نگاه می‌کرد. با خودش گفت این سربرآ<sup>۳</sup> منتظر است که من از او نام و مشخصات دختری را که دنبالش آمده‌ام ببرم و مطمئناً یا باید این کار را انجام بدهم و یا برگردم که در آن صورت کارم بی‌نتیجه می‌ماند، نه! هر کاری باید به آخر برسد، از کار نیمه‌کاره نفرت دارم. دستش را در جیب کرد و فقط یک سکه پَنج پزتایی پیدا کرد که اگر می‌خواست برود و آن را خُرد کند، فرصت از دست می‌رفت. پس بی‌آنکه انگشت سبابه و شستش را از جیب خارج کند، از زن سرایدار پرسید:

– خانم عزیز بین خودمان بماند، می‌شود محرمانه اسم دختر خانمی را که الان وارد خانه شد، به من بگویید؟

– آقای عزیز! این نه یک راز است و نه یک چیز بد.

– بسیار خوب، پس...

– اسمش خانم اِوخنیا دومینگودل آرکو<sup>۴</sup>

1. Topofobia

2. Filotopia

۳. Cerbera: در اساطیر یونان به سگ سه سری می‌گویند که نگهبان در دوزخ است.

4. Eugenia Domingel del Arco



- دومینگو؟ نه دومینگا باید باشد...
- نه، آقا، دومینگو، دومینگو نام فامیل اول اوست.
- آخر وقتی که این اسم مال خانمها باشد، باید به دومینگا تبدیل بشود  
وگرنه از نظر دستوری درست نیست.
- من از این چیزها سر در نمی آورم آقا.
- اگوستو که همچنان انگشتانش را در جیب فرو کرده بود پرسید:
- چطور تنها از منزل خارج می شود؟ مجرد است یا متاهل؟ پدر و مادر  
دارد؟
- مجرد است و پدر و مادرش را از دست داده و با خویشاوندانش زندگی  
می کند.
- پدری یا مادری؟
- فقط می دانم که خویشاوند هستند.
- همین یا چیز دیگری هم هست؟
- درس پیانو می دهد.
- خوب پیانو می زند؟
- دقیقاً نمی دانم.
- بسیار خوب، کافی است... این پول را بگیرید، به خاطر زحمتی که دادم.
- متشکرم آقا، متشکرم. چیز دیگری نمی خواهید؟ می توانم خدمتی به  
شما بکنم، مایلید پیغامی از طرف شما به او بدهم؟
- بعداً شاید... شاید... فعلاً نه... خدا حافظ!
- من در خدمت شما هستم آقای عزیز، از رازداری من مطمئن باشید.
- وقتی که اگوستو از زن سرایدار خداحافظی کرد و رفت در راه با خود گفت:
- «ببین چطور خودم را گرفتار کردم، دیگر نمی توانم این موضوع را از ذهنم  
خارج کنم، حالا این زن، از چنین طبقه ای چه فکری درباره من می کند؟

بگذریم، اسمش چه بود؟ ائوخنیا دومنیگا، نه دومینگو دل آرکو. باید آن را یادداشت کنم که یادم نرود. هیچ چیز مثل یک دفتر یادداشت نمی‌تواند به حافظه آدم کمک کند. به قول دوست فراموش نشدنیم **دون لئون سیوا**<sup>۱</sup> چیزی را که می‌شود در جیب گذاشت توی کلهات فرو نکن! و در تکمیل حرف او باید گفت چیزی را که می‌شود به مغز سپرد، در جیب نگذار! زن سرایدار، اسمش چه بود؟

چند قدمی به عقب برگشت.

– راستی چیزی را فراموش کردم سؤال کنم.

– بفرمایید...

– شما، اسم شما چیست؟

– من؟ **مارگریتا**<sup>۲</sup>.

– بسیار خوب، بسیار خوب... متشکرم.

– خواهش می‌کنم.

اگوستو دوباره به راه خود ادامه داد و بعد از مدت کوتاهی به گذرگاه **آلامدا**<sup>۳</sup> رسید. باران بند آمده بود. چترش را بست، تا کرد و آن را در جلدش گذاشت. به نیمکتی نزدیک شد، روی آن دست کشید و متوجه شد که خیس است. روزنامه‌ای از کیفش بیرون آورد و روی نیمکت پهن کرد و نشست. بعد دفترچه یادداشت و خودنویسش را درآورد و در حالی که آن را تکان می‌داد با خود گفت: «این وسیله بسیار مفیدی است. اگر خودنویس نبود مجبور بودم اسم این دختر خانم را با مداد یادداشت کنم که ممکن بود پاک شود. آیا فکر او از ذهن من پاک خواهد شد؟

اما چه شکلی است؟ چه شکلی است ائوخنیا ی شیرین؟ فقط

1. Don Leoncio

2. Margarita

3. Alameda

چشمه‌هایش یادم مانده... همین که فکر او می‌خواهد از سرم بیرون برود، چشمه‌های جذابش مرا به سوی خود می‌کشند. بینم! ائوخنیا دومینگو، بله دومینگو دل آرکو. دومینگو؟ عادت ندارم بگویم دومینگو... نه، باید وادارش کنم فامیلش را عوض کند و دومینگا بگذارد. آیا پسران ما، نام دوم فامیلشان دومینگا خواهد بود؟ در ضمن باید نام فامیل مرا حذف بکنند، این «پرث» بی‌ربط را، و فقط به حرف «پ» اکتفا کنند. فرزند اول ما باید اگوستو پ دومینگا نامیده بشود؟ آه، ای افکار پریشان! مرا به کجا می‌برید؟ در دفترش یادداشت کرد: ائوخنیا دومینگو دل آرکو.

خیابان آلامدا، ۵۸. در بالای یادداشت این بیت نوشته شده بود:

«غمها و شادی‌های زندگی

همه از گهواره برای ما رقم خورده‌اند.»

اگوستو اندیشید: «عجب این ائوخنیا، معلم پیانو، غزل پر معنی مراقطع کرده و افکارم را به هم ریخته... بله، انسان کار دیگری نمی‌تواند بکند بجز آنکه در حوادث و فراز و نشیب زندگیش چیزی را پیدا کند که مایه شادی یا اندوه او باشد. برای این که آنچه به ظاهر غم‌افزا است، می‌تواند از دید دیگری شادی آور باشد. و ائوخنیا؟ بله باید برایش نامه بنویسیم. ولی نه! اینجا نه! در خانه. بهتر نیست که به کازینو بروم؟ نه، خانه، خانه! این طور کارها را باید در خانه انجام داد، بله در کانون گرم خانواده. کانون گرم؟ ولی من که کانون گرمی ندارم. خانه من گرم نیست، به عبارت دیگر آشغالدانی است! آه، ائوخنیا ی من! و به طرف خانه رفت.

## ۲

اگوستو تنها و ثروتمند بود. حدود شش ماه پیش از این ماجرا، مادر پیرش مرده بود و او با یک نوکر و یک آشپز زن زندگی می‌کرد. اینها فرزندان

خدمتکارانی بودند که در گذشته در همین خانه خدمت کرده بودند. نوکر و آشپز با هم ازدواج کرده بودند اما بچه نداشتند. وقتی خدمتکار در راه رویش باز کرد، اگوستو پرسید کسی در نبودش آمده یا نه.

– هیچ کس آقا!

سؤال و جوابی تشریفاتی بود. به ندرت کسی در خانه به دیدار اگوستو می آمد. وارد اتاقش شد، یک پاکت برداشت و روی آن نوشت: دوشیزه خانم ائوخنیا دومینگو دل آرکوا. پ. م و بلافاصله در برابر کاغذ سفید در حالی که آرنجهایش را روی میز قرار داده بود، به هر دو دست تکیه داد و چشمانش را بست. به خود گفت: «اول به او فکر بکنیم» و سعی کرد در تاریکی، درخشندگی چشمانی را که اتفاقی او را به دنبال خود کشیده بود، به دام بیندازد. لحظه ای همچنان در حال تجسم قیافه ائوخنیا ماند. چهره دخترک را دقیقاً ندیده بود و می بایست آن را در نظر خود مجسم کند. احضار ارواح کار خودش را کرد و اندامی رویائی و گریزان در نظرش مجسم شد و به خواب فرو رفت. زیرا شب بدی را گذرانده و خوابیده بود.

– آقا!

– سراسیمه فریاد زد، هان!

– ناهار حاضر است.

صدای نوکرش بود یا گرسنگی یا پژواکی که او را بیدار کرده بود؟ اسرار روانشناسی! غرق در این افکار به ناهارخوری رفت. با خود گفت: آه، روانشناسی! با لذت ناهار هر روزه اش را خورد: دو تخم مرغ نیمرو، بیفتک با سیب زمینی و تکه ای پنیر هلندی. پس از نوشیدن قهوه، روی صندلی گهواره ایش لمید، سیگار برگی روشن کرد و آن را به لب برد و در حالی که با خود می گفت: «آه ائوخنیا من» خود را به رؤیای دخترک سپرد.

با خود می‌گفت: «اِئوخنیاى من! بله، مال من، این زنى که من به تنهایی در فکر و خیال می‌سازم و نه آن دیگری، نه آدمی از گوشت و استخوان، نه آن زنى که از جلو خانه من می‌گذشت، شبخ اتفاقی، نه مال زن دربان! شبخ اتفاقی؟ و کدام شبخ این گونه نیست؟ منطق اشباح چیست؟ منطق تسلسل اشکالی که از دود سیگار تشکیل می‌شوند؟ اتفاق! اتفاق ضربآهنگ درونی دنیاست؛ اتفاق روح شعر است. آه اِئوخنیاى اتفاقی من! این زندگی آرام، معمولی و ساده مثل یک غزل پسنداری است، تنیده‌ای از هزاران اتفاق کوچک روزانه. خدایا روزی امروز مرا عطا کن! خدایا هزاران چیز کوچک روزانه را به من عطا کن! آدمها مغلوب غمها و شادیهای بزرگ نمی‌شوند، به این دلیل که این رنجها و شادیها در یک مه بزرگ متشکل از اتفاقات کوچک تجلی پیدا می‌کنند. و زندگی این است، مه. زندگی یک ابر است و اینک اِئوخنیا درون مه ظاهر می‌شود. و اِئوخنیا کیست؟ آه! درمی‌یابم که دیرگاهی است در جستجوی او هستم.

و در حالی که من او را جستجو می‌کردم، او درست سر راه من قرار گرفته است. و از کجا معلوم که این پیدا کردن چیزی باشد، پیدا کردن شبخی که او هم در جستجوی ما بوده است؟ آیا چنین نیست که شبخ از سر دلسوزی خود را آشکار کرده است؟ آیا آمریکا به جستجوی کلن<sup>۱</sup> نیامد؟ آیا اِئوخنیا به جستجوی من نیامده است؟ اِئوخنیا، اِئوخنیا، اِئوخنیا دومینگو!»  
اگوستو بی‌اختیار با صدای بلند صحبت می‌کرد و نوکر که اتفاقاً از همان نزدیکی‌ها می‌گذشت، با شنیدن صدا وارد اتاق ناهارخوری شد و گفت:

– چیزی گفتید آقا؟

– نه، تو را نه! ساکت! مگر نام تو دومینگو است؟

دومینگو بدون اینکه از این سؤال تعجب کند، جواب داد بله آقا.

– چرا اسم تو دومینگو است؟

– برای اینکه مرا به این اسم صدا می‌زنند.

اگوستو با خود گفت: «بله، درست است. ما خودمان را به همان نامی می‌خوانیم که دیگران ما را به آن می‌خوانند. در زمان هومر، شاعر یونانی، اشخاص و اشیاء دو اسم داشتند، اسمی که انسانها به آنها می‌دادند و اسمی که خدایان روی آنها گذاشته بودند. خدا مرا چگونه خواهد نامید؟ چرا نباید من خودم را با نام دیگری غیر از آن نامی بخوانم که دیگران مرا به آن می‌خوانند؟ چرا نباید به ائوخنیا نام دیگری غیر از نامی که دیگران به او داده‌اند بدهم، نامی غیر از آنچه مارگریتای دربان او را با آن صدا می‌زند؟ چه نامی به او بدهم؟»

نوکر را مرخص کرد. از روی صندلی بلند شد و به اتاقش رفت، قلم را به دست گرفت و شروع به نوشتن کرد:

«دختر خانم، همین امروز صبح باران قشنگی می‌بارید و شما، شبیح‌گذرا از جلوی خانه من، جایی که در آن زندگی می‌کنم، اما کانون گرمی ندارم، عبور کردید. وقتی به خود آمدم دیدم در نزدیکی خانه شما ایستاده‌ام. نمی‌دانم آیا شما در خانه خود احساس آرامش می‌کنید؟ چشمان شما مرا به آنجا کشانده بود، چشمان شما که در برابر دنیای من همچون ستاره می‌درخشند. مرا ببخشید ائوخنیا و اجازه بدهید که شما را با این اسم خودمانی و شیرین بنامم. احساساتی بودن مرا ببخشید. من در رویاهای بی‌نهایت کوچک و جاودانه زندگی می‌کنم. نمی‌دانم که چه چیز دیگری می‌توانم به شما بگویم. بله، بله می‌دانم، اما چیزهایی که باید به شما بگویم آن قدر زیاد است که فکر می‌کنم بهتر باشد آنها را بگذارم برای وقتی همدیگر را دیدیم. در هر حال، آرزوی من این است که همدیگر را ببینیم، برای هم نامه بنویسیم و یکدیگر را بشناسیم... و بعد، بعد دیگر با خدا و دل‌های ماست!

اِئوخنیا، شیخ شیرین زندگی روزانه من! آیا شما به حرفهای من گوش خواهید سپرد.

غریق در مه زندگیتان، چشم به راه پاسخی از جانب شماست.

«اگوستوپرث»

در حالی که نامه را امضا می‌کرد با خود گفت: «از این عادت امضاء کردن به خاطر غیر مفید بودنش خوشم می‌آید.»

پاکت را بست و راه افتاد. در مسیر خیابان آلامدا به خود می‌گفت: «خدا را شکر که حال می‌دانم به کجا می‌روم و باید به کجا بروم! این اِئوخنیا من یک رحمت خداوندی است؛ چون هدف و مقصدی به ولگردی‌های خیابانی من داده است. حالا خانه‌ای وجود دارد که به آنجا رفت و آمد کنم. حالا یک زن دربان رازدار دارم.»

همچنان که نجواکنان می‌رفت، وبی‌آنکه متوجه برق نگاه اِئوخنیا بشود، با او مواجه شد. مه روحانی بی‌اندازه متراکم بود. و اِئوخنیا هم متوجه او شد. با خود گفت: «این جوان کیست؟ قیافه بدی ندارد، آراسته به نظر می‌رسد» و حدس زد او باید همان کسی باشد که صبح تعقیبش می‌کرده است. زنها همیشه می‌دانند که چه موقع مورد توجه قرار گرفته‌اند، چه به آنها نگاه بشود و چه نشود.

هر دو، اگوستو و اِئوخنیا در دو جهت مخالف به راه خود ادامه دادند، در حالی که حضور آنان ظلمت تارهای روحی خیابان را از هم می‌گسست. زیرا خیابان بافته‌ای است که تار و پود آن را نگاههای آکنده از اشتیاق، حسد، تحقیر، ترحم، عشق، نفرت، افکار، آرزوها و تبلوری از قال و مقالهای کهنه تشکیل می‌دهد. نسج مرموزی است که سراسر ذهن عابران را پریشان می‌کند.

بالاخره یکبار دیگر اگوستو خود را با لبخندی مارگریتای دربان روبرو دید.

اولین کاری که زن سرایدار با دیدن او کرد، بیرون آوردن دستش از جیب پیش‌بند بود.

– عصر به خیر مارگریتا.

– عصر به خیر آقا.

– خانم عزیز بگوئید آگوستو، آگوستو.

و دربان اضافه کرد:

– دُن اگوستو!

اگوستو گفت:

– کلمه دُن مناسب همه آقایان نیست. میان اگوستو تا دُن اگوستو

همان گردابی فاصله انداخته که میان خوان و دُن خوان. بگذریم، آیا

دوشیزه اِئوخنیا از منزل خارج شده است؟

– بله چند دقیقه‌ای می‌شود.

– به کدام سمت؟

– آن طرف.

و اگوستو به همان سمت روانه شد. اما لحظه‌ای بعد برگشت؛ نامه را

فراموش کرده بود.

– لطف می‌کنید خانم مارگریتا، این نامه را به دستهای سفید خود

دوشیزه خانم اِئوخنیا برسانید.

– باکمال میل.

– ولی به خود دستهای سفیدش، خُب؟ به دستهای عاج مانندش که

مثل کلیدهای پیانوست که آنها را نوازش می‌کند.

– این کار را دفعه‌های پیش هم کرده‌ام، بلدم.

– دفعه‌های پیش؟ منظورت از این حرف چیست؟



- یعنی آقا فکر می‌کنند که این اولین نامه این جور است؟  
 - یعنی چه؟ مگر شما می‌دانید که نامه من چه جور است؟  
 - البته، مثل آنهای دیگر است.  
 - مثل آنهای دیگر؟ مگر دیگرانی هم بوده‌اند؟  
 - خب، دوشیزه ائوخنیا خاطر خواه‌های کمی که نداشته...  
 - که این طور! ولی حال تنه‌است؟  
 - حالا، نه آقا، یک کسی هست مثل نامزد، اگرچه فکر نمی‌کنم از مرحله نامزدی گذشته باشد... شاید دارد امتحانش می‌کند...، شاید موقتی باشد...  
 - چطور این موضوع را قبلاً به من نگفتید؟  
 - چون شما از من نپرسیدید.  
 - حق باشماست. با این حال، این نامه را به او برسانید، به دست خودش، فهمیدید؟ خواهیم جنگید! و بگیرید یک پنج پز تایی دیگر!  
 - متشکرم آقا، متشکرم.  
 اگوستو به دنبال کار خودش رفت. کم‌کم داشت به گفتگوی مه‌آلود روزانه با مارگریتای دربان علاقمند می‌شد. آیا این یک جور وقت‌کشی نبود:  
 اگوستو در حالی که به طرف پایین خیابان می‌رفت، با خود می‌گفت:  
 «می‌جنگیم! بله با نامزد او خواهیم جنگید! حالا زندگی من هدفی دارد. حالا پیروزی در انتظارم است که باید به آن دست یابم. آه، ائوخنیا، ائوخنیا، ائوخنیا من، باید مال من باشی! دست کم این ائوخیایی که من با دیدن رویا زودگذر آن چشمها برای خود ساخته‌ام، این ائوخنیا بله که باید مال من باشد و آن دیگری، مال دربان باشد یا مال هر کس دیگر... می‌جنگیم! و من پیروز خواهم شد. رمز پیروزی را من می‌دانم. آه، ائوخنیا، ائوخنیا من! و در این حال به کازینو رسید، آنجا که ویکتور برای بازی شطرنج روزانه منتظر او بود.

## ۳

ویکتور به اگوستو گفت: امروز کمی دیر کردی پسر! تو که همیشه وقت شناس بودی!

- چی می‌گی... حتماً کاری داشته‌ام.

- کار...؟ تو!

- یعنی تو فکر می‌کنی فقط دلالتان بورس کار دارند؟

زندگی خیلی پیچیده‌تر از آن است که تو خیال می‌کنی.

- و من هم خیلی ساده‌تر از آن هستم که تو خیال می‌کنی.

- هر طور می‌خواهی فکر کن.

- خب، شروع کن.

اگوستو پیاده‌جلو شاه را دو خانه به جلو برد و به جای زمزمه کردن یک قطعه اپرا مثل دفعات پیش، بنا کرد به صحبت کردن با خودش: «ائوخنیا، ائوخنیا، من، هدف زندگی من، برق شیرین یک جفت ستاره در مه، خواهیم جنگید! البته که در این بازی شطرنج منطق وجود دارد، ولی چه مه‌آلود، چه اتفاقی! آیا چیز اتفاقی و تصادفی منطقی خواهد بود؟ و این شب ائوخنیا، من آیا یک چیز منطقی خواهد بود؟ آیا او از منطق بازی شطرنج خدایی پیروی خواهد کرد؟»

ویکتور حرف او را قطع کرد:

- آهای مرد، مگر قرار نیست مهره‌ای را که حرکت دادیم به جای اول

برنگردانیم؟ مهره حرکت داده شده، یعنی مهره بازی شده!

- بله، همین‌طور است.

- خب اگر این کار را بکنی، این فیل تو را درست می‌خورم.

– درسته، درسته، حواسم پرت شده بود.  
 – حواس پرت شدن نداریم. شطرنج است، تیله بازی که نیست! اگر دست  
 به مهره‌ای زدی باید آن را بازی کنی.  
 – درسته کار دیگری نمی‌شود کرد.  
 – این طوری باید باشد که خودش نوعی آموزش بازی است.  
 اگوستو با خود اندیشید: «چرا نباید آدم در بازی حواسش پرت بشود؟ آیا  
 زندگی هم یک بازی است؟ چرا نباید بازگشت به عقب در حرکات بازی ارزش  
 داشته باشد؟ این منطقی است! حالا شاید نامه به دست ائوخنیا رسیده  
 باشد. هر چه بادا باد. و فردا؟ فردا مال خداست! دیروز متعلق به چه کسی  
 بود؟ دیروز مال کیست؟ آه، دیروز گنج قدرتمندان! دیروز مقدس، جوهر مه  
 روزانه!

دوباره ویکتور رشته افکار او را قطع کرد:

– کیش!

– چی شد، چی شد؟

نفهمیدم چطور شد که کار به این جا کشید.

– از حواس پرتی است مرد، مثل همیشه. اگر این قدر حواس پرت نبودی،

یکی از بهترین شطرنج‌بازها می‌شدی.

– راستی ویکتور به نظر تو زندگی یک بازی است یا یک سرگرمی؟

– مسئله این است که بازی هم چیزی غیر از سرگرمی نیست.

– پس چه فرقی می‌کند که آدم چطور خودش را سرگرم کند؟

– مرد! با بازی کردن، یعنی با خوب بازی کردن.

و چرا با بد بازی نکردن، نه؟ خوب بازی کردن و بد بازی کردن یعنی چی؟

چرا نباید این مهره را طور دیگری غیر از این حالت که الان حرکت می‌دهیم  
 حرکت بدهیم.

– این یک عقیده است، دوست عزیزم اگوستو، فیلسوف معروف! این را تو به من یاد دادی.

– ویکتور می خواستم یک خبر بسیار مهم به تو بدهم.

– خب بگو.

– تعجب کن پسر!

– من از آن آدمهایی نیستم که پیشاپیش تعجب کنم.

– خب می دانی چه اتفاقی برای من افتاده؟

– که این قدر حواست پرت می شود.

– ببین! من عاشق شده‌ام.

– به! این را که می دانستم.

– از کجا می دانستی؟

– معلوم است، چون تو از وقتی که متولد شده‌ای، عاشق هستی. عاشقی در خون توست.

– بله، از وقتی که متولد می شویم، عشق هم با ما متولد می شود.

– نگفتم عشق، گفتم عاشقی و بدون اینکه تو به من بگویی می دانستم که

عاشق بوده‌ای و یا بهتر است بگویم شیفته و مجنون. من این را بهتر از خودت می دانم.

– ولی از کی، به من بگو از کی فهمیده‌ای؟

– تو در این باره چیزی بیشتر از من نمی دانی.

– خب، ممکن است، شاید حق با تو باشد.

– فقط به من بگو بور است یا سبزه؟

– حقیقت این است که خودم هم درست نمی دانم، اگرچه فکر می کنم نه

این است نه آن، حد وسط است، قهوه‌ای.

– قد کوتاه یا بلند قد؟

- این هم یادم نمی‌آید، باید قد مناسبی داشته باشد، اما پسر! چه چشمهایی، چه چشمهایی دارد! ائوخنیا من.

- ائوخنیا؟

- بله، ائوخنیا دومینگو دل آرکو، خیابان آلامدا، شماره ۵۸.

- معلم پیانو؟

- درسته، ولی...

- بله، او را می‌شناسم حالا یکبار دیگر کیش!

- ولی.

- گفتم کیش.

- بسیار خوب...

اگوستو شاه را با یک سوار حفظ کرد؛ اما در نهایت بازی را باخته بود. هنگام خداحافظی، ویکتور دست خود را روی شانه اگوستو انداخت و در گوش او گفت:

- که این طور، ائوخنیا پیانیست! بله پسر تو مالک زمین خواهی شد. اگوستو اندیشید: «ولی چرا تحقیر؟ چه تحقیر و حشتناکی!» و به خیابان قدم گذاشت.

#### ۴

اگوستو در راه خانه می‌اندیشید: «چرا کوچک کردن نشانه محبت است؟ یعنی عشق چیزهایی را که آدم دوست دارد کوچک می‌کند؟ عاشق، من! من، عاشق! کی تصورش را می‌کرد!... آیا ویکتور حق داشت؟ من فطرتاً آدم عاشقی هستم؟»

شاید عشق من از مطلوب خود جلوتر بوده است. در حقیقت این عشق که

عشق خفته مرا بیدار کرده، عشقی است که از درون مه آفرینش به بیرون سر برآورده است. اما آیا اگر من آن رخ را جلو ببرم مرا مات نخواهد کرد، مات نخواهد کرد؟ و عشق چیست؟ چه کسی عشق را تعریف کرده است؟ عشق به شرح و بیان در نمی‌آید... آخر خدای من! چرا شهردار اجازه می‌دهد که برای پوستر تبلیغاتی از این جور کلمات مستهجن استفاده کنند؟ آن فیل را بد بازی کردم. و من چگونه عاشق شدم، در حالی که دقیقاً نمی‌توانم بگویم که او را می‌شناسم؟ مهم نیست! آشنایی بعداً می‌آید. عشق مقدم بر آشنایی است.

و این آن یکی را می‌کشد. این نکته را پ. ناراامیو<sup>۱</sup> به من یاد داد، ولی من به نتیجه‌ای عکس آن رسیدم و آن این که می‌گویند شناختن بخشیدن است و نبخشیدن شناختن. اول عشق، بعد آشنایی. راستی چطور متوجه نشدم که آشکارا مرا مات کرد؟ و چه چیز برای عاشق شدن کافی است؟ یک نظر دیدن! نگاه گذرا، در این مورد احساس باطنی عاشقانه‌ای وجود دارد، نگاه گذرا در مه. باقی مسایل و دیدار کامل پس از آن دست می‌دهد. حل شدن مه در قطرات آب یا تگرگ، در برف یا در سنگ. علم توفانِ تگرگ است. نه، نه، مه، مه! چه کسی می‌توانست عقاب باشد برای عبور از پهنه ابر! و از ورای آن دیدن آتش مه‌آلودی را که قرص خورشید است.

«آه، عقاب! چه چیزهایی درباره عقاب پتموس<sup>۲</sup> گفته‌اند، پرنده‌ای که می‌تواند مستقیم به خورشید نگاه کند، اما در سیاهی شب از دیدن عاجز است و به هنگام فرار از کنار سن‌خوان با مرغ حق مینربا<sup>۳</sup> مواجه شد، پرنده‌ای که در تاریکی شب می‌بیند، اما نمی‌تواند رو در رو به خورشید نگاه کند و این پرنده از مقر خدایان یونان فرار کرده بود!»

1. P. Zaramillo

2. Patmos

3. Minerba

و در این لحظه، اگوستو به ائوخنیا برخورد، اما متوجه او نشد: «آشنایی بعداً می‌آید...» و دوباره به تفکر ادامه داد: «ولی این چی بود؟ قسم می‌خورم که دو ستاره دوقلوی درخشان پر رمز و راز از برابر دیدگانم گذشتند. آیا او از کنارم گذشته است؟ دلم گواهی می‌دهد... ولی حالا آرام... حالا در خانه هستم!» به خانه که رسید به اتاقش رفت و به رختخواب پناه برد. با خود می‌گفت: «تنها! تنها خوابیدن و تنها خواب دیدن. وقتی که با هم می‌خوابند، رویا هم باید مشترک باشد. جریان مرموز مغناطیسی باید دو مغز را با هم پیوند دهد، آیا چنین نیست که هرچه قلبها بیشتر به هم نزدیک می‌شوند، افکار بیشتر از هم فاصله می‌گیرند؟ شاید، شاید هر کدام از دو طرف به راهی خلاف آن دیگری می‌رود. اگر عاشق و معشوق مثل هم فکر کنند، احساسی خلاف هم دارند و اگر در یک احساس عاشقانه مشترک باشند، ممکن است هر کدام به چیز دیگری فکر کنند. زن تا وقتی عاشق مرد است که زن نباشد، یعنی فکر داشته باشد. وه که چه از دواج صادقانه‌ای!» اگوستو عادت داشت اغلب شبها پیش از خواب با نوکرش دومینگو ورق بازی کند.

زن نوکر هم می‌آمد و به تماشای بازی آنها می‌نشست.

بازی را شروع کرد. دومینگو به آواز گفت:

– بیست کارت!

اگوستو فوراً با صدای بلند گفت:

– به نظر شما خوب است من از دواج کنم؟

دومینگو گفت:

– کار بسیار خوبی است آقا.

اما لی دووینا<sup>۱</sup>، زنش به خود جرئت داد و گفت:

– بستگی دارد!

اگوستو رو به او کرد و گفت:

– مگر تو ازدواج نکرده‌ای؟

– تا باکی باشد آقا.

– منظورت چیست؟ حرف بزن.

– ازدواج کردن خیلی آسان است آقا! اما متاهل بودن کار مشکلی است.

این محتاج عقل سلیم است، سرچشمه...

لی دوبینا با ترس از اینکه اگوستو او را به خاطر وراجیش سرزنش کند،

حرف خود را دنبال کرد:

– مسئله این است که کسی که باید زن آقا باشد...

– چی؟ کسی که باید زن من باشد، چی؟ خب بگو، حرف بزن، زن!

– منظورم این است که شما آن قدر خوب هستید که...

– یا الله زن! یک دفعه حرفت را بزن.

– آقا یادتان می‌آید که مادرتان چه می‌گفت...

اگوستو با شنیدن نام مادر متدینش ورق‌ها را روی میز گذاشت و به فکر

فرورفت.

اغلب اوقات مادرش، آن زن نازنین، و آن فرزند شوربختی به او می‌گفت:

«پسرم! من زمان زیادی زندگی نخواهم کرد. پدرت مرا صدا می‌زند، شاید او

بیش از تو به من احتیاج داشته باشد. بالاخره من به آن دنیا خواهم رفت و تو

تنها می‌مانی، ازدواج کن، ازدواج کن! هرچه زودتر به این خانه صاحب و

کدبانویی بیاور. البته این حرف به این معنایست که به خدمتکاران قدیمی و

با وفایم اعتماد ندارم، نه. ولی زنی به خانه بیاور که خانم خانه باشد، که خانم

باشد، پسرم! او را مالک قلبت کن، مالک درآمدت، مالک آشپزخانه‌ات و

مالک تصمیماتت. یک زن عاقل پیدا کن که دوست داشتن را بلد باشد و

بتواند تو را اداره کند.»



اگوستو با یادآوری این خاطرات حزن‌انگیز گفت:

– خانم من پیانو می‌زند.

لی دوبینا گفت:

– پیانو به چه درد می‌خورد؟

– به چه درد می‌خورد؟ بزرگترین مایه لذت است. چیزی که به لعنت خدا نمی‌ارزد، کلمه به درد خوردن است. از هرچه در خدمت آدم باشد خسته‌ام.

– از خدمت ما هم خسته شده‌اید؟

– نه، از خدمت شما نه. تازه پیانو به درد... بله به درد پر کردن خانه از

هارمونی می‌خورد تا آشغال‌دونی نباشد.

– هارمونی! با چی خورده می‌شود؟

– لی دوبینا... لی دوبینا...

آشپز سرش را در برابر این ملامت شیرین به زیر انداخت. البته این عادت

هر دو آنها بود.

– بله پیانو می‌زند، چون معلم پیانوست.

لی دوبینا با آرامش اضافه کرد:

– پس پیانو نمی‌زند وگرنه برای چی از دواج می‌کند؟

اگوستو بار دیگر گفت:

– ائوخنیا می‌ماند...

آشپز پرسید:

– آه پس اسمش ائوخنیا و معلم پیانو است؟

– بله، چطور؟

– همان دختری که با قوم و خویش‌هایش در خیابان آلامدا، بالای

تجارتخانه تی‌بورسیو<sup>۱</sup> زندگی می‌کند؟

– خودش است، چطور، او را می‌شناسی؟

– بله... دورادور...

– حتماً چیزی می‌دانی، لی‌دوبینا، حرف بزن! اگر چیز بیشتری

می‌دانی، بگو چون مربوط به آینده و خوشبختی ارباب تو می‌شود.

– دختر خوبی است، بله! دختر خوبی است.

– زود باش لی‌دوبینا حرف بزن... تو را به جان مادرم...

– آقا نصایح او را به یاد بیاورید. توی آشپزخانه چه خبر است، صدای گربه

می‌آید؟

آشپز بلند شد و به آشپزخانه رفت.

دومینگو پرسید:

– آقا، بازی چی شد؟

– درسته دومینگو! نمی‌توانیم بازی را این طور رها کنیم. کی باید ورق

می‌داد؟

– نوبت شما است آقا.

– خب این ورق هم می‌رود آنجا.

و این بازی را هم در اثر حواس پرتی باخت.

به اتاقش که می‌رفت با خود گفت:

«خب آقا، همه او را می‌شناسند، همه او را می‌شناسند، به غیر از من.

اینجا پای عشق در میان است. و فردا! و فردا چه خواهیم کرد؟ بله! برای هر روز

نگرانی‌های همان روز کافی است» به رختخواب رفت و دراز کشید و توی

رختخواب فکر و خیالات خود را از سر گرفت:

«خب مسئله این است که بدون اینکه متوجه باشم، دارم خودم را خسته

می‌کنم. این مدت زمان کشنده‌ای که از مرگ مادرم می‌گذرد... بله، بله، یک

ملال ناخواسته. تقریباً همه ما خودمان را ناخواسته خسته و فرسوده

می‌کنیم. ملال جزئی از زندگی است؛ چیزی است که بازبها، حواس پرتی‌ها، رمانها و عشق را به وجود می‌آورد. مه زندگی، یک ملال شیرین تراوش می‌کند. یک لیکور تلخ و شیرین. تمامی این حوادث روزانه بی‌معنا، تمام این گفتگوهای شیرین که وقت را با آنها می‌کشیم و زندگی را تداوم می‌بخشیم، جز یک ملال خیلی شیرین چیز دیگری نیست. آه ائوخنیا، ائوخیای من، گل ملال حیاتی و ناخواسته من، به خواب من بیا، همراه با من خواب مرا ببین... و به خواب رفت.

## ۵

از برابر چشمانش ابرهایی می‌گذشتند، عقابی درخشان با بالهایی برومند و مزین به قطرات شب‌نم، چشمانی ثابت و خیره در مه خورشیدی، قلبی آرمیده در ملالی شیرین. حفاظ سینه‌ای ساخته شده در طوفانهای سهمگین و سکوتی ورای غوغای دور زمین و آنجا در بالاترین نقطه، در اوج آسمان، ستاره‌های دوقلوی درخشان، پرتوی نامرئی از خود می‌پراکندند... ناگهان سکوت با فریاد گوش خراش کسی که می‌گفت: «پست» شکسته شد و آگوستو روشنای روز را دید. زیر لحاف در حالی که خمیازه می‌کشید با خود گفت:

«خواب می‌بینم یا بیدارم؟ عقاب هستم یا آدم؟ امروز چه چیز تازه‌ای با خود خواهد داشت. شاید امشب زمین لرزه‌ای گُرکوبین لایپ زیگ را ببلعد؟ آه، نظم غزل‌وار افکار، بی‌نظمی شعر پینداری! دنیا مثل یک لوله اشکال‌نماست. منطق را بشر وضع می‌کند. برترین هنر، هنر اتفاق است. خب کمی دیگر می‌خواهیم.» و غلتی در رختخواب زد و دوباره صدای «پست»، یک ماشین و سپس صدای چند کودک.

اگوستو با خود گفت:

«غیر ممکن است! این زندگی است که دوباره باز می‌گردد و با خود عشق را می‌آورد... و عشق چیست؟ شاید عصاره تمام اینها؟ آیا عصاره ملال نیست؟»  
بعد با خود گفت:

«حالا به ائوخنیا فکر می‌کنیم، وقت مناسب است...»

چشمانش را بست تا بتواند به ائوخنیا فکر کند. فکر کردن؟... غرق در فکر و خیالات خود شد. پس از مدتی دیگر هیچ چیز برای او وجود نداشت، مگر یک آهنگ رقص. پیانوی کوچکی کنار پنجره بود و آهنگ می‌زد و روح اگوستو نغمه‌های آن را تکرار می‌کرد. حالا دیگر فکر نمی‌کرد. وقتی که آخرین نغمه خاموش شد اگوستو با خود می‌گفت:

«اساس زندگی بر موسیقی است. آیا ائوخیای من هم یک قطعه موسیقی است؟ هر قانونی، قانونی از وزن است و وزن عشق است. اینک صبح مقدس، بکارت روز، چیز تازه‌ای برای من می‌آورد. عشق یک وزن است. دانش وزن ریاضیات است. بیان ساده‌ی عشق موسیقی است، بیان و نه انجام آن.

یک ضربه کوچک به در رشته افکار او را از هم گسیخت.

– بیا تو.

دومینگو گفت:

– آقا صدا می‌زدید؟

– بله، صبحانه.

ناخودآگاه او را صدا کرده بود، یکساعت و نیم پیش از وقت معمول؛ ولی چون صدایش کرده بود پس لابد صبحانه می‌خواست، اگرچه وقتش نبود.  
اگوستو دوباره به فکر فرو رفت:

«عشق اشتها را زنده می‌کند و به جلو می‌اندازد. باید زندگی کرد: برای

عشق ورزیدن! بله! و باید عشق ورزید، برای زندگی کردن.»

بلند شد و برای خوردن صبحانه رفت.

– امروز هوا چطوره دومینگو؟

– مثل همیشه آقا!

– بله، نه بد و نه خوب.

– درسته.

این نظریه مرد نوکر بود. او همیشه برای خودش نظریه‌هایی داشت.

اگوستو دست و صورتش را شست، موهایش را شانه کرد، لباس پوشید و حاضر شد؛ حال کسی را داشت که در زندگی هدفی دارد گرچه افسرده می‌نمود، اما سرشار از شور حیات بود.

به خیابان رفت و خیلی زود قلبش به او ندا داد. با خود گفت: «آرام باش! آیا من او را دیده‌ام؟ آیا من او را از خیلی وقت پیش می‌شناختم؟ بله تصویر او برای من کم و بیش امری فطری است!... مادر کمکم کن!»

وقتی که ائوخنیا از کنار او گذشت، به او سلام داد؛ البته بیشتر با چشمها تا با کلاه. می‌خواست برگردد و او را تعقیب کند؛ ولی میل شدیدی که به گپ زدن با دربان داشت بر او چیره شد. به راه خود ادامه داد. با خود گفت: «خودش است، بله خودش است! کسی که من، بی‌آنکه خود بدانم، سالها در جستجویش بودم. او کسی است که مرا جستجو می‌کرده است. ما برای هم ساخته شده‌ایم. در یک هم‌نوایی از پیش طراحی شده، مثل دو جزء، مکمل یکدیگر هستیم. خانواده سلول واقعی اجتماع است و مگر من یک مولکول نیستم؟ خدای من، علم چه شاعرانه است! مادر، مادر، پسر را! دریاب، از آسمان مرا هدایت کن! ائوخنیا، ائوخیای من!»

به اطراف نگاه کرد تا ببیند آیا کسی او را می‌پاید یا نه و در حالی که هوارا

می‌بلعید با تعجب اندیشید:

«عشق یک شور است که ما را از خودمان بی خود می‌کند.»

لبخند مارگریتا او را به واقعیت برگرداند، به واقعیت؟

اگوستو پرسید:

– چه خبر، خبر تازه‌ای نیست؟

– هیچ آقا! هنوز خیلی زود است.

– وقتی نامه را به او می‌دادید، هیچ سؤالی از شما نکرد؟

– هیچ.

– و امروز؟

– امروز بله، سؤالاتی درباره‌ی شما از من کرد، اینکه آیا من شما را

می‌شناختم یا نه و شما چه جور آدمی هستید و به من گفت که آقا فراموش

کرده‌اند نشانی خانه‌ی خود را بنویسند و بعد مأموریتی به من داد...

– مأموریت؟ چه مأموریتی، زود باش...

– به من گفت که اگر شما آمدید، به شما بگویم که او متعهد است و نامزد

دارد.

– چی، نامزد دارد؟

– من که به شما گفتم آقا.

– مهم نیست، خواهیم جنگید، خواهیم جنگید... مارگریتا شما به من

قول می‌دهید که کمکم کنید؟

– البته آقا.

– خوب، پیروز خواهیم شد!

و به خیابان آلامدا رفت تا با مشاهده سبزی و خرمن طبیعت، روحش را

تازه کند. با شنیدن آواز پرندگان دلش باز می‌شد و در درون او خاطرات

گریز پای کودکی مثل بلبلان نغمه‌سرای می‌کردند. مهمتر از همه آفاق

خاطرات مادرش بود که پرتوی گداخته و شیرین بر روی دیگر یادهايش

می‌پاشید. از پدرش چیز زیادی به یاد نمی‌آورد. سایه‌ای موهوم بود که او را در بی‌نهایت از دست داده بود. یک ابر خون‌آلود بود مثل غروب خورشید. خون‌آلود، زیرا هنوز خیلی کوچک بود که روزی او را غرقه در خونابه‌های استفراغ با رنگ پریده دید. و بار دیگر، پس از سالها، صدای مادرش را شنید که او را «پسرم» صدا می‌زد و صدایش در خانه طنین می‌انداخت. آیا مادر، پدر را صدا می‌زد یا او را، اگوستوی کوچک را که نمی‌توانست راز مرگ را دریابد. کمی بعد از این مصیبت، مادرش در حالی که می‌لرزید، او را به سینه فشرد و با نجوای «پسرم، پسرم!» اشکهای آتشین خود را بر سر و صورت او فرو بارید. اگوستو خود را به مادر می‌فشرد و جرئت نداشت صورت خود را از آن تاریکی شیرین و آن دامن لرزان جدا کند و روبرگرداند. چشمان حریص «لولو» را نمی‌توانست تاب بیاورد. چنین بود که روزهای گریه و سیاهی گذشتند، اشکها فروکش کردند و سیاهی‌ها اندک اندک از خانه رخت بریست.

خانه شیرین و گرمی بود. نور از خلال گلهای سفید پرده تور وارد می‌شد. صندلی‌های راحتی، آغوششان را با صمیمیت پدر و مادر بزرگها باز می‌کردند. آنجا همیشه زیرسیگاری بود با خاکستر آخرین سیگاری که پدرش کشیده بود. و روی دیوار تصویر هر دو، تصویر پدر و تصویر مادر که حالا بیوه شده بود، دیده می‌شد. عکس روزی بود که ازدواج کرده بودند. آنکه قد بلندی داشت نشسته بود و پاها را روی هم انداخته و زبانه پوتینش را به نمایش گذاشته بود و آنکه کوتاه بود در کنارش ایستاده بود؛ در حالی که دستش را به شانه شوهرش تکیه داده بود، دست ظریفی که نه برای گرفتن، بلکه برای فرود آمدن همچون کبوتری ساخته شده بود.

مادرش بی‌سروصدا درست مثل یک پرنده کوچک می‌آمد و می‌رفت همیشه لباس سیاه به تن داشت و لبخندی بر لب و گرداگرد چشمان پرسیانش، رسوب اشکهای نخستین روزهای بیوه‌گی‌اش نشسته بود. شبها

قبل از اینکه اگوستو به رختخواب برود، به او می‌گفت: «باید به خاطر تو زندگی کنم، فقط به خاطر تو»، و اگوستو همیشه در خوابهای شبانه‌اش بوسه مرطوب و اشک‌آلودی را با خود به همراه داشت. زندگی برای او مثل یک خواب شیرین پیش می‌رفت. شبها مادرش برای او چیزی می‌خواند، گاهی درباره زندگی مسیح، گاهی داستانی از ژول ورن و بعضی داستانهای واقعی و ساده حتی گاهی اوقات می‌خندید، خنده‌ای ساکت و شیرین که بوی اشکهای او را می‌داد.

سپس اگوستو وارد مدرسه شد و شبها مادرش بود که تکالیف او را انجام می‌داد و درسهایش را می‌خواند تا آنها را یاد بگیرد. تمامی آن اسمهای نادر تاریخ جهان را خواند و عادت داشت که با لبخند به او بگوید «واقعاً که بشر چقدر وحشیگری توانسته است بکند، خدای من!» ریاضیات را هم خواند و آن زن مهربان در آن درس هم موفق بود. گاهی اوقات اگوستو از خود می‌پرسید: «آیا مادرم می‌تواند در درس ریاضی هم کمکم کند؟» و به یاد می‌آورد که با چه علاقه‌ای معادلات درجه دوم را حل می‌کرد. روانشناسی هم می‌خواند و این چیزی بود که دست کم برای او قابل تحمل بود. عادت داشت بگوید: «چه اصراری است در پیچیده کردن مسائل» فیزیک و شیمی و تاریخ طبیعی می‌خواند. قسمتی از تاریخ طبیعی مورد علاقه او نبود. فیزیولوژی باعث وحشت او می‌شد و از انجام تکالیف پسرش در این باب خودداری می‌کرد. با دیدن نازیباییهای درون قلب یا ششها، مرگ خون‌آلود شوهرش را به یاد می‌آورد. به او می‌گفت: «پسرم! این چیزها بی‌نهایت مشمئزکننده است. پزشکی نخوان. بهتر است ندانی در بدن چه می‌گذرد.» وقتی که اگوستو دبیرستان را تمام کرد او را در آغوش کشید. نگاهی به جوان انداخت و در حالی که اشکهایش سرازیر می‌شد، فریاد می‌زد: «اگر پدرت زنده بود...»



سپس او را روی زانوهایش نشانده؛ طوری که اگوستو، پسر گنده، احساس خجالت می‌کرد، و به همین دلیل در سکوت به زیرسیگاری پدر از دست‌رفته‌اش نگاه می‌کرد.

زمان تحصیلات دانشگاهی فرا رسید، دورهٔ رفاقت‌های او با همکلاسیهایش و غصه خوردن‌های مادر بیچاره وقتی می‌دید پسرش آماده پرواز و جدا شدن از مادر است. به او می‌گفت: «من برای تو، و تو، کی می‌داند برای چه کس دیگری!... دنیا این طور است پسرم.»

روزی که لیسانسش را در رشتهٔ حقوق گرفت و به خانه آمد، مادرش دست او را گرفت و بوسید و بعد او را در آغوش گرفت و در گوشش نجوا کرد: «روح پدرت از تو راضی است، پسرم!»

مادرش هرگز پیش از آنکه او به رختخواب برود و او را ببوسد، نمی‌خوابید. به این ترتیب هیچ وقت نمی‌توانست شب را بیدار باشد و مادرش اولین کسی بود او را می‌دید و در سر میز صبحانه از چیزی که او نمی‌خورد، مادرش هم نمی‌خورد.

به ندرت با هم برای قدم زدن بیرون می‌رفتند و اگر هم از خانه خارج می‌شدند، در سکوت قدم می‌زدند. مادرش در فکر شوهر از دست‌رفته‌اش بود و او در فکر اولین چیزی که از برابزش عبور می‌کرد. مادرش همیشه همان حرف‌های همیشگی را می‌زد؛ حرف‌های عادی روزانه، حرف‌های کهنه و در عین حال همیشه تازه. بیشتر آنها این طور شروع می‌شدند: «وقتی از دواج کنی...» هر وقت دختر قشنگی از کنارشان رد می‌شد، مادرش زیرچشمی به او نگاه می‌کرد.

و بالاخره مرگ فرا رسید، آن مرگ آرام، سخت و شیرین و بدون درد که پاورچین پاورچین و بدون سر و صدا وارد شد و مثل یک پرنده مهاجر در یک بعدازظهر پاییزی او را با خود به یک پرواز آرام برد. مادر مرد در حالی که

دستش در دست پسرش و چشمش در چشم او بود. اگوستو احساس کرد که دست مادر سرد و چشمانش بی حرکت می شود. بعد از اینکه دستش کاملاً سرد شد، او را همراه بوسه‌ای داغ رها کرد و چشمانش را بست. در برابرش زانو زد و تمامی سالهای گذشته از برابر چشمانش گذشتند.

و حالا این جا بود، در آلامدآ، در میان جیک جیک پرندگان و در حال فکر کردن به ائوخنیا. و ائوخنیا نامزد داشت. مادرش به او می گفت: «می ترسم از روزی که اولین خار زندگی در پای تو فرو برود و حالاکاش اینجا بود و این خار را از پایش درمی آورد. اگوستو به خود گفت: «اگر مادرم زنده بود، راه حلی برای این مسأله پیدا می کرد، خصوصاً که سخت تر از حل یک معادله درجه دو نیست و در حقیقت چیزی بیشتر از معادلهٔ درجه دو نیست.»

ناله ضعیف حیوانی بیچاره، رشته افکار او را قطع کرد. در پی صدا به لابلائی بوته‌ها نگاهی انداخت. توله سگ بیچاره‌ای بود که برای بیرون آمدن از میان بوته‌ها تقلا می کرد با خود گفت: «این توله سگ بیچاره را این طور رهایش کرده‌اند که بمیرد. شجاعت کشتن او را نداشتند.» توله را در آغوش گرفت. حیوان کوچک دنبال سینه مادرش می گشت. اگوستو بلند شد و به طرف خانه رفت و در این حال با خود می گفت: «اگر ائوخنیابداند، ضربه بدی برای حریف من است! چه محبتی به سگ بیچاره کوچولو خواهد داشت! و خیلی قشنگ است، خیلی قشنگ، بیچاره کوچولو چطور دست مرا می لیسد.»

هنوز دومینگو کاملاً در را بر روی او باز نکرده بود که به او گفت:

– شیر بیاور، دومینگو، زود باش شیر بیاور.

– چطور به فکر سگ خریدن افتادید آقا؟

– نخریدم، این یک سگ اسیر نیست، آزاد است، او را پیدا کردم.

– هان، پس سر راهی است!

– همهٔ ما سر راهی هستیم دومینگو، شیر بیاور.

برای توله سگ شیر و یک اسفنج کوچک که میک زدنش را آسان کند آورد بعد گفت یک شیشه شیر برای ارفئو<sup>۱</sup> بیاورد. خودش نمی دانست که چرا نام ارفئو را برای سگ انتخاب کرده است. ارفئو زودتر از زن دربان، از حرفهای او با خودش و از اسرار عشقش به ائوخنیا آگاه شد.

در سکوت به او می گفت: «ببین ارفئو، باید بجنگم! چی به نظرت می رسد که باید انجام بدهم؟ کاش مادرم تو را می شناخت. ولی حالا خواهی دید. حالا خواهی دید. حالا خواهی دید وقتی در دامن او و زیر دست گرم و لطیفش بخوابی، چقدر احساس راحتی می کنی، حالا باید چکار کنیم ارفئو؟»

ناهار آن روز در فضایی غمگینانه صرف شد، گردش غمگینانه، بازی شطرنج غمگینانه و خواب آن شب نیز غمگینانه بود.

## ۶

وقتی اگوستو از برابر خانه شماره پنجاه و هشت در خیابان آلامدا می گذشت، با خود می گفت:

«باید عزمم را جزم کنم، این طور نمی شود...»

در همین موقع یکی از پنجره های بالکن طبقه دوم که در آن زندگی می کرد، باز شد و خانمی لاغر و سفید مو با قفسی در دست ظاهر شد.

می خواست قناری را در آفتاب بگذارد. اما هنگام گذاشتن قفس، میخ افتاد و قفس به طرف پایین سرازیر شد. خانم از سر ناامیدی جیغ کشید: «آه پرنده کوچک من!» اگوستو برای گرفتن قفس خود را جلو انداخت. قناری بیچاره وحشت زده داخل قفس پرپر می زد و قلب خانمی که در انتظار او بود در سینه اش می تپید.

1. Orfeo

– اوه متشکرم آقا!

– من متشکرم از شما خانم.

– پرنده کوچک من، پرنده کوچک من، حالا آرام باش! خواهش می‌کنم

بیاید تو!

واگوستو وارد شد. خانم در حالی که او را به سالن راهنمایی می‌کرد گفت:

– یک لحظه منتظر باشید تا من بروم و پرنده‌ام را سر جایش بگذارم.

و او را تنها گذاشت. در این لحظه مرد سالخورده‌ای وارد سالن شد،

بی شک شوهر عمه ائوخنیا بود، با عینک دودی و فینه‌ای بر سر. به اگوستو

نزدیک شد. یک صندلی در کنارش گذاشت و نشست با زبان اسپرانتو گفت:

– شما هم مثل من، فکر نمی‌کنید که به لطف زبان اسپرانتو، صلح جهانی

به زودی فرا خواهد رسید؟

اگوستو به فرار فکر کرد، ولی عشق ائوخنیا او را واداشت و پیرمرد همان

طور به زبان اسپرانتو به سخن گفتن ادامه داد.

بالاخره اگوستو تصمیم گرفت و گفت:

– من حتی یک کلمه از حرفهای شما را نمی‌فهمم.

در این لحظه عمه وارد سالن شد و گفت:

– مطمئن هستم که با این زبان لعنتی که به آن اسپرانتو می‌گویند با شما

حرف زده است.

بعد رو به شوهرش کرد و گفت:

– فرمین<sup>۱</sup>، این آقا همان آقای مربوط به قناری هستند.

شوهرش به او جواب داد:

– من هم حرف تو را مثل وقتی که برای اسپرانتو صحبت می‌کنم

نمی‌فهمم.

– این آقا، پرنده کوچک مرا که به خیابان افتاده بود لطف کردند، گرفتند و برایم آوردند.

و بعد رو به آگوستو کرد و از او پرسید:

– و شما آقای...؟

– من، آگوستو پرث، پسر بیوه مرحوم پرث روبیرا<sup>۱</sup>، کسی که شاید شما او را بشناسید.

– پسر خانم سوله داد<sup>۲</sup>؟

– بله، خانم سوله داد.

– این خانم را خیلی خوب می‌شناسم، بیوه و یک مادر نمونه بود. از این بابت به شما تبریک می‌گویم.

– و من به خودم تبریک می‌گویم به خاطر اتفاق خوشایند افتادن قناری و آشنایی با شماها.

– خوشایند! برای شما این حادثه خوشایند است؟

– بله.

آقای فرمین گفت متشکرم آقا و اضافه کرد:

– بر انسان و امور مربوط به او قوانین عجیب و غریبی حاکم است. انسان می‌تواند فقط این قوانین را در پرده‌ای از رمز و راز مشاهده کند. من، آقای عزیز راجع به هر چیز افکار خاص خودم را دارم.

عمه فریاد زد:

– ساکت شو مرد تو هم با این داستان کهنه‌ات.

و رو کرد به آگوستو و پرسید:

– آقا شما چطور توانستید به این زودی به کمک پرنده کوچک من

بیائید؟

1. Perez Rovira

2. Soledad

– خانم! من با شما صادق خواهم بود و اسرارم را فاش خواهم کرد. موضوع این است که من داشتم اطراف خانه شما می‌گشتم.

– خانه ما؟

– بله خانم، شما یک برادرزاده جذاب دارید.

– حال فهمیدم آقا، حالا متوجه حادثه خوشایندی که شما می‌گفتید شدم و فهمیدم که افتادن پرنده خواست خدا بوده است.

آقای فرمین گفت:

– چه کسی اسرار مشیت الهی را می‌داند.

خانمش با حرارت گفت:

– من آنها را می‌دانم مرد. و من! و بعد رو به اگوستو کرد و گفت:

– آقای عزیز! در این خانه به روی شما باز است. خب پسر خانم سوله داد

چیزی که کم ندارد... به این ترتیب شما به من کمک می‌کنید تا این هوسی که در سر این دختر فرو رفته را بیرون بیاورم.

آقای فرمین با کنایه گفت:

– و آزادی؟

– ساکت باش مرد، با آن افکار آنارشیستی‌ات.

اگوستو با هیجان پرسید:

– آنارشیسم؟

شادی عجیبی در صورت دن فرمین ظاهر شد و با لحن ملاحظت‌آمیز

اضافه کرد:

– بله، آقای من! من آنارشیست هستم، آنارشیست عرفانی، ولی البته در

تئوری، متوجه می‌شوید؟ در تئوری! دوست عزیزم نترسید.

هنگام گفتن این حرف دستش را روی زانوی او قرار داد و گفت:

– با بمب سر و کاری ندارم. آنارشیست بودن من کاملاً ذهنی است. برای

اینکه من، دوست عزیز، درباره هرچیز نظر خاصی دارم. اگوستو برای اینکه چیزی گفته باشد از عمه سؤال کرد:

– شما هم آنارشویست هستید؟

– من؟ این حرفها چرند است، اینکه کسی نباشد فرمان بدهد. اگر کسی نباشد فرمان بدهد، چه کسی اطاعت خواهد کرد؟ شما متوجه نمی شوید که این غیر ممکن است؟

آقای فرمین جواب داد:

– انسانهای کم ایمان آن را غیر ممکن می دانند.

عمه حرف شوهرش را قطع کرد و رو کرد به اگوستو و گفت:

– بسیار خوب، آقای عزیز، دُن اگوستو! پیمان بسته شد. به نظرم شما شخصیت خوبی دارید، مؤدب، از خانواده‌ای خوب و دارای درآمدی قابل قبول... همه چیز کامل است، از امروز شما نامزدی هستید که من انتخاب کرده‌ام. باعث افتخار من است خانم.

– بله لازم است که این دختر را با واقعیت آشنا کنیم. می دانید او دختر بدی نیست، ولی دمدمی مزاج است... وقتی آن اتفاق برای برادر من افتاد، او دختری نازپرورده بود...

اگوستو پرسید:

– اتفاق؟

– بله و چون چیز پنهانی نیست، من نباید آن را از شما مخفی کنم. پدر ائوخنیا بعد از بدشانسی زیاد در معاملات بورس خودکشی کرد و او را با مقداری بدهی به جا گذاشت که تمام درآمدش صرف بازپرداخت آن می شود. و حالا دختر بیچاره، ناچار است درآمدش را پس انداز کند تا بتواند بدهیش را بدهد. تصورش را بکنید اگر هفتاد سال هم درس بیانو بدهد...

بلافاصله اگوستو به فکر عملی نیکوکارانه و شجاعانه افتاد.

عمه ادامه داد:

– دختر بدی نیست، ولی درک او مشکل است.

دن فرمین گفت:

– کاش اسپرانتو بلد بود.

– ول کن ما را با این زبان اسپرانتو، ما با زبان خودمان همدیگر را

نمی‌فهمیم، حالا تواز زبان دیگری حرف می‌زنی؟

اگوستو پرسید:

– ولی خانم فکر نمی‌کنید که اگر یک زبان فقط در دنیا وجود داشت، بهتر

بود؟

آقای فرمین با شادی فریاد زد:

– بله، واقعاً.

عمه با آرامش گفت:

– بله، آقا! فقط یک زبان و آن هم اسپانیایی و دست بالا لهجه

آستوریایی<sup>۱</sup> برای صحبت با کلفت‌هایی که نمی‌فهمند.

عمه ائوخنیا اهل آستوریا بود و یک کلفت آستوریایی داشت که با او به

همان زبان دعوا می‌کرد.

عمه اضافه کرد:

– در حال حاضر، دست کم در تئوری به نظرم بد نیست که فقط یک زبان

وجود داشته باشد. چون شوهر من در تئوری حتی ازدواج را هم رد می‌کند.

اگوستو در حالی که بلند می‌شد گفت:

– مزاحم شدم.

عمه جواب داد:

– ابدًا، شما هیچ مزاحمتی ندارید. قول بدهید که دوباره پیش ما بیایید.

۱. Asturia، استانی در اسپانیا.



حالا دیگر خوب می‌دانید که من شما را انتخاب کرده‌ام.  
وقتی اگوستو داشت می‌رفت، آقای فرمین به او نزدیک شد و در گوشش  
گفت:

– راجع به این مسئله فکر نکنید!

اگوستو پرسید:

– چرا فکر نکنم؟

– آقا! حس پیش‌بینی وجود دارد، حس پیش‌بینی...

و موقع خداحافظی آخرین کلمات عمه چنین بود:

– خب حالا شما می‌دانید که نامزد مورد نظر من هستید.

وقتی ائوخنیا به منزل بازگشت، عمه‌اش با دیدن او این کلمات را گفت:

– ائوخنیا! می‌دانی چه کسی این جا بود؟ آقای اگوستو پرث.

– اگوستو پرث، اگوستو پرث. آه، بله، چه کسی او را آورده بود؟

– پرندۀ کوچک من.

– برای چه آمده بود؟

– خب، تو هم با این سؤال‌هایت، معلوم است به خاطر تو.

– به خاطر من، یا به خاطر قناری؟ درست نمی‌فهمم. بهتر است که مثل

عمو فرمین به زبان اسپرانتو صحبت کنید.

– او به خاطر تو آمده بود. یک پسر جوان است، زشت نیست، آراسته،

مؤدب و آرام و مهمتر از همه ثروتمند، می‌فهمی دختر، ثروتمند!

– خوش به حالش! من کار می‌کنم و دلیلی ندارد که خودم را بفروشم.

– آدم زودرنج، چه کسی از فروختن تو حرف زد.

– بسیار خوب، شوخی دیگر بس است.

– دختر، تو او را خواهی دید و افکارت عوض خواهد شد.

– موضوع این است که...

– هیچ کس نمی تواند بگوید که هرگز این کار را نخواهم کرد.

دن فرمین با حرارت گفت:

– هیچ کس از خواست الهی خبر ندارد. خدا...

خانمش با سرزنش گفت:

– ولی مرد! خدا چه ربطی به آنارشیسم دارد؟ تا حالا صد بار به تو گفته ام

اگر هیچ کس نباید فرمان بدهد، پس موضوع خدا دیگر چیست؟

– که آنارشیست بودن من عرفانی است. من یک آنارشیست عارفم و

خداوند مثل بشر فرمان نمی دهد. خدا نیز یک آنارشیست است. خدا فرمان

نمی دهد، بلکه...

– اطاعت کن، این طور نیست؟

– تو این را می گویی، زن! تو این را می گویی. خدا خودش تو را نورانی کرده

است، بیا این جا!

زنش را گرفت و از روبه روبه او نگاه کرد، بر چند تار موی سفید او فوت کرد

و گفت:

– بله، خدا، خودش به تو روح بخشید، او را اطاعت کن... او را اطاعت کن...

– البته در تئوری، این طور نیست؟ و تو ائوخنیا! از چیزهای احمقانه ای

که به نظرت یک بازی بزرگ می رسد صرف نظر کن.

– عمه! من هم آنارشیست هستم، ولی نه مثل عمو فرمین؛ عرفانی نه.

– بسیار خوب، خواهی دید.

و عمه صحبت را تمام کرد.

## ۷

وقتی اگوستو در منزل داشت به ارفئو شیر می داد به او گفت:

«آی ارفئو! یک قدم بزرگ و قطعی برداشتم. وارد منزل، وارد حریم او

شدم، می‌دانی یک قدم قطعی برداشتن یعنی چه؟ بادهای سرنوشت ما را به جلو می‌رانند و گام‌های ما همگی قاطع هستند. مال ما؟ آیا این قدمها مال من هستند؟ آه ارفئوی من! ما در یک جنگل انبوه و عجیب و بدون راه قدم می‌زنیم. راه را ما بی‌اراده با قدم‌هایمان می‌سازیم. آیا کسی وجود دارد که تعقیب یک ستاره را باور کند. من تعقیب دو ستاره دوقلو را باور دارم و این ستاره نیست، مگر بازتابی از زمین به آسمان. یک بازتاب اتفاقی.

«یک قدم قطعی! و ارفئو تو به من بگو چه احتیاجی است به اینکه خدا، دنیا، یا هر چیز دیگر وجود داشته باشد. چرا باید چیزی وجود داشته باشد؟ به نظرت نمی‌رسد که این احساس نیاز همان صورت عالی است که فکر ما به طور اتفاقی به خود می‌گیرد؟ از کجا پیدا شده ائوخنیا؟ او آفریده من است یا من آفریده او؟ یا هر دو آفریده متقابل یکدیگر، او از من و من از او؟ و شاید هر آفرینشی از روی نیاز نباشد و برعکس هر چیزی نیاز به آفرینش داشته باشد و معنی آفرینش چیست؟ تو چه هستی ارفئو؟ و من چه هستم؟ ارفئو خیلی وقتها پیش می‌آید که فکر می‌کنم وجود ندارم و با این تصور به خیابان می‌روم که کسی مرا نمی‌بیند. گاهی وقتها از ذهنم می‌گذرد که دیگران آن طور که من خودم را می‌بینم، مرا نمی‌بینند و در حالی که با خودم فکر کرده‌ام که دارم به قاعده راه می‌روم، در واقع دل‌تک‌بازی در می‌آورده‌ام و دیگران در حال خندیدن و مسخره کردن من بوده‌اند. آیا هیچ وقت این مسئله به فکر تو نرسیده است ارفئو؟ حتماً نه، چون تو جوان هستی و تجربه زندگی نداری و تازه تو سگ هستی. راستی به من بگو ارفئو، هیچ وقت شده که افکار بشر به فکر شما سگها خطور بکند، درست مثل آدمهایی که مثل سگها فکر می‌کنند؟

آه ارفئو! این چه زندگی است؟ به خصوص از وقتی مادرم مرد، هر لحظه فشار تازه‌ای بر من وارد می‌شود. آینده را نشناخته‌ام و حالا که دارم به آن

نگاه می‌کنم، به نظرم می‌رسد که برای من به گذشته تبدیل شده. حالا تقریباً اِئوخنیا برای من یک خاطره است. این روزهایی که می‌گذرند... این روز، این روز ابدی که می‌گذرد در حالی که در مه بی‌زاری می‌لغزد؛ امروز مثل دیروز، فردا مثل امروز. ببین ارفئو! نگاه کن به خاکستر سیگاری که پدر من در آن زیرسیگاری به جا گذاشت.

این افشای ابدیت است، ارفئو! افشای وحشتناک ابدیت. وقتی که بشر تنها می‌ماند و چشمانش را بر آینده، بر رویا می‌بندد، گرداب مخوف جاودانگی بر او آشکار می‌شود.

جاودانگی آینده نیست. وقتی که می‌میریم، مرگ نیم چرخه به مدار ما می‌دهد و ما به طرف عقب شروع به حرکت می‌کنیم، در جهت گذشته، و به طرف چیزی که بودیم. و به این ترتیب، دائماً در حال پیچیدن کلاف نخ سرنوشتمان، در حال خراب کردن تمامی آن بی‌نهایتی که در یک ابدیت ما را ساخته است و در حال قدم زدن در خلأ هستیم؛ بدون اینکه به آن جاودانگی برسیم. خب، چون آن ابدیت هرگز وجود نخواهد داشت.

در درون این جریان وجود ما، جریان دیگری با احساس مخالف وجود دارد.

اینجا از دیروز به فردا می‌رویم، و آن جا از فردا به دیروز. یعنی همزمان می‌بافد و می‌شکافد. و گاهی اوقات، دمی، نفسی و حتی صداهای مرموزی از دنیای دیگر به ما می‌رسد؛ از آن دنیا به درون دنیای ما. اندرونه تاریخ ضد تاریخ است. واکنشی است به چیزی که در آن جریان دارد. رود زیرزمینی، از دریا به چشمه می‌رود. و اکنون برای من، در آسمان تنهایی من، دو چشمان اِئوخنیا همچون اشکهای مادرم می‌درخشند و به من می‌باوراند که وجود دارم. چه رویای شیرینی ارفئو! این عشق هم چون باران رحمتی است که در آن مه وجود زائل می‌شود و دوباره شکل می‌گیرد. به لطف عشق، روحی

مرئی و قابل لمس را احساس می‌کنم و ارفئو در حساس‌ترین قسمت این روح احساس درد می‌کنم. و این روح به غیر از عشق، به غیر از درد مجسم، چه چیز دیگری می‌تواند باشد؟

روزها می‌آیند و می‌روند و عشق می‌ماند. آن‌جا، در درون و عمق چیزها، جریان این دنیا با جریان متضاد دیگری اصطکاک پیدا می‌کند و از این سایش، شیرین‌ترین و غمگین‌ترین دردها به وجود می‌آید: درد زندگی کردن.

نگاه کن، ارفئو! به این شیارها، نگاه کن به تارها، نگاه کن چگونه پود با ما کو می‌رود و می‌آید، نگاه کن، چگونه این گلوله‌های نخ‌بازی می‌کنند. به من بگو، کجاست آن میله‌ای که با آن پارچه وجود ما بافته می‌شود، کجاست؟  
از آنجا که ارفئو هرگز بافتن پارچه را ندیده است، مشکل بتواند به حرفهای ارباب خود پی ببرد. ولی با نگاه کردن به او، به چشمانش که با او حرف می‌زند، احساس او را درک می‌کند.

## ۸

اگوستو چنان در صندلیش می‌لرزید که انگار سوار بر اسبی سرکش و چالاک است. میل شدیدی برای بلند شدن از روی صندلی داشت. دلش می‌خواست در سالن راه برود، به هوا سیلی بزند، فریاد برآورد، خل‌بازی سیرک‌بازان را در بیاورد و فراموش کند که وجود دارد. نه خانم ارمیلیندا<sup>۱</sup>، عمه، و نه آقای فرمین، شوهر آنارشویست، نظریه‌پرداز و عرفانیش، هیچ کدام موفق نشدند او را به عالم واقع بازگردانند.

... بله، آقای اگوستو، من فکر می‌کنم بهتر است که شما صبر کنید؛ او

1. Ermelinda

بیشتر از این نمی‌تواند دیر بکند. بعد من او را صدا می‌زنم تا همدیگر را ببینید و با هم آشنا شوید و این اولین قدم است. شروع این نوع پیوندها باید از طریق این گونه، آشنایی‌ها باشد، این طور نیست؟

اگوستو با صدایی که گویی از دنیای دیگر صحبت می‌کند، گفت:

– درست است، خانم! اولین قدم، یکدیگر را دیدن و شناختن است.

– و من فکر می‌کنم که اگر او این طور که من شما را می‌شناسم، بشناسد،

قضیه حل است.

آقای فرمین با تندی گفت:

آن قدرها هم ساده نیست، خواست الهی همیشه از راههای مرموزی عمل می‌کند و با این مورد که برای ازدواج کردن، آشنایی قبلی لازم است، کاملاً مخالفم... تنها آشنایی لازم، آشنایی بعد از عروسی است. شنیدی همسر من! چیزی که در زبان کتاب مقدس، معنی شناختن را می‌دهد. حرف مرا باور کن! هیچ آشنایی با ارزش دیگری وجود ندارد، مگر آن آشنایی مؤثر...

– ساکت باش مرد! ساکت باش و چرند نگو.

– آشنایی، ارملیندا...

زنگ در به صدا درآمد. عمو فرمین با صدای مرموزی ندا داد:

– خودش!

اگوستو احساس کرد موج بلندی از آتش از بدنش عبور می‌کند تا او را از بین ببرد. قلبش در سینه شروع به تپیدن کرد. صدای باز شدن در خانه را شنید و به دنبال صدای قدمهای ریزی را که ضرباهنگی یکنواخت داشت و اگوستو ناگهان احساس کرد که آرامش به وجودش بازگشت.

آقای فرمین در حالی که سعی می‌کرد بلند شود، گفت:

– می‌روم او را صدا بزنم.

خانم ارملیندا فریاد برآورد:

– نه! به هیچ وجه... کلفت را صدا کرد و گفت:

– بگو دوشیزه ائوخنیا بیاید.

سکوتی حکمفرما شد. هر سه نفر مثل یک شریک جرم ساکت بودند و

اگوستو می‌اندیشید:

«آیا می‌توانم تاب بیاورم؟ وقتی که چشمانش فضای خالی آستانه در را  
پر کنند، آیا مثل چغندر قرمز یا مثل زنبق سفید نخواهم شد؟ آیا قلبم  
نخواهد ترکید؟»

صدای سبکی شنید مثل صدای پرپر زدن کبوتری که به پرواز درمی‌آید.  
یک آه کوتاه و خشک و چشمان ائوخنیا در چهره‌ای پر از نشاط زندگی با  
جثه‌ای که به نظر نمی‌رسید وزنی داشته باشد، نور روحانی و مرموزی به  
صحنه دادند. اگوستو آرام نشست، بی‌نهایت آرام، به صندلی میخ‌کوب شده  
بود، درست مثل گیاهی که از صندلی روئیده باشد. غرق در نور روحانی و  
مرموزی که از آن چشمان می‌تراوید، خود را فراموش کرده بود. فقط وقتی  
خانم ارملیندا شروع به صحبت با برادرزاده‌اش کرد، به خود آمد و در حالی که  
سعی می‌کرد لبخند بزند، از جا برخاست.

– دوست ما آقای اگوستو پرث این جا هستند و مایلند با تو آشنا بشود.

ئوخنیا پرسید:

– همان آقای مربوط به قناری؟

اگوستو در حالی که به او نزدیک می‌شد، دستش را دراز کرد و گفت:

– بله، همان، سرکار خانم.

و بعد اندیشید: «آیا دست مرا با دستهایش خواهد سوزاند؟»

ولی چنین نشد. دستی سفید و سرد مثل برف دستش را لمس کرد و اگوستو

احساس کرد که شادی غیر قابل وصفی تمام وجودش را دربرگرفته است.

اِئوخنیا نشست.

معلم پیانو لب به سخن باز کرد:

– و این آقا...

اگوستو اندیشید: «این آقا، این آقا؟» متن بدیمن است و باید او را به فال بد گرفت.»

– این آقا، دختر من! که در اثر اتفاق خوش یمنی با ما آشنا شدند...

– بله، قضیه قناری.

آنارشیست ابراز عقیده کرد:

– راههای مشیت الهی مرموز است.

عمه اضافه کرد:

– بله داشتم می‌گفتم... این آقا که در اثر یک اتفاق مبارک با ما آشنا شده،

پسر خانمی است که من ایشان را می‌شناختم و خیلی برایشان احترام قائل بودم و چون حالا دوست خانوادگی ما به شمار می‌روند، مایلند که با تو آشنا شوند.

اگوستو اضافه کرد:

– و شما را تحسین می‌کند.

اِئوخنیا با تعجب پرسید:

– مرا تحسین می‌کنید؟

– بله، به عنوان یک استاد پیانو.

– آه، چطور!

– دختر خانم! عشق بزرگ شما را به هنر می‌شناسم.

– به هنر؟ به کدام؟ به هنر موسیقی؟

– بله، همین طور است.

– خب شما را گول زده‌اند دُن اگوستو.



اگوستواندیشید: «دُن اگوستو، دُن اگوستو، دُن چه بدیمن است. درست به همان بدی آقاگفتن». بعد با صدای بلند گفت:

– یعنی از موسیقی خوششان نمی آید؟

– با اطمینان به شما می گویم که ابداً.

اگوستواندیشید: «لی دوینا حق دارد. اگر بعد از ازدواج، شوهرش بتواند از او نگهداری کند هیچ وقت پیانو نخواهد زد». سپس با صدای بلند گفت:

– همه می گویند که شما یک استاد تمام عیار هستید...

– سعی می کنم وظیفه حرفه ایم را به بهترین وجه انجام بدهم. بالاخره

باید زندگیم را بگذرانم.

آقای فرمین شروع به صحبت کرد و گفت:

– این مسئله که باید زندگیت را بگذرانی...

عمه صحبت او را قطع کرد:

– خب کافی است، آقای اگوستو از همه چیز اطلاع دارند.

ائوخنیا با پرخاش و حرکتی حاکی از عصبانیت بلند شد و گفت:

– از همه چیز؟ از چی؟

– از موضوع رهن.

برادرزاده در حالی که بلند می شد فریاد زد:

– چطور؟ یعنی چه؟ این حرفها چه معنی می دهد؟ این ملاقات به چه

منظوری است؟

– برادرزاده عزیزم به تو گفتم که این آقا مایلند با تو آشنا بشوند. این طور

عصبانی نشو؟

– ولی چیزهایی هستند که...

اگوستو نیز که از جا برمی خاست، گفت:

ببخشید عمه خانم و دوشیزه خانم – عمه و شوهرش هم بلند شدند –

مسئله دیگری در کار نبوده است. دربارهٔ رهن و از خودگذشتگی شما و عشقتان به کار، من کوششی برای بیرون کشیدن این خبرها جالب از عمه خانم شما نکردم. من...

– بله، کار شما منحصر بوده به آوردن قناری آن هم درست چند روز بعد از این که برای من نامه فرستاده بودید.

– حق با شماست، آن را رد نمی‌کنم.

– بسیار خوب آقا، هر وقت مایل بودم جواب نامه شما را خواهم داد، بی‌آنکه کسی مانع من بشود و حالا بهتر است که بروم.

آقای فرمین با هیجان گفت:

– آفرین عالی است، این شرافت و آزادگی است! این زن آینده است! این

طور زن‌ها را باید با مبارزه به دست آورد، دوست عزیزم پرت، با مبارزه!

اگوستو در حالی که به ائوخنیا نزدیک می‌شد، با لحن تضرع آمیزی گفت:

– دختر خانم!

ائوخنیا گفت:

– شما حق دارید. و دستش، دست سفید و سرد مثل برفش را، مثل دفعه

قبل برای خداحافظی به طرف او دراز کرد.

وقتی ائوخنیا برگشت و خارج شد و چشمانش، آن سرچشمه‌های نور

روحانی مرموز ناپدید شدند، اگوستو احساس کرد که دوباره موجی از آتش از

بدنش عبور کرد. قلبش به شدت در سینه می‌تپید و به نظر می‌رسید که دارد

می‌ترکد.

آقای فرمین از او پرسید:

– حالتان خوب نیست؟

خانم ارملیندا بانگ برآورد:

– چه دختری، خدای من، چه دختری!

اگوستو گفت:

- ستایش برانگیز، با ابهت، شجاع؛ یک زن، یک زن کامل.

آقای فرمین اضافه کرد:

- من هم همین طور فکر می‌کنم.

و عمه گفت:

- ببخشید آقای اگوستو، این دختر کمی بداخلاق است. چه کسی فکرش

را می‌کرد...

- با این حال خوشحالم، بسیار خوشحالم. چیزی که مرا بیشتر شیفته او

می‌کند، شخصیت قوی و مستقل اوست. چیزی که من فاقد آن هستم. این

زنی است که من احتیاج دارم و نه کس دیگری.

آنارشویست گفت:

- بله، آقای پرث، او زن آینده است.

خانم ارملیندا با پرخاش گفت:

- و من؟

- تو متعلق به گذشته هستی و من می‌گویم که این زن آینده است!

کاملاً معلوم است که حرفهای آن روز و روزهای دیگر مرا دربارهٔ جامعهٔ

آینده، و زن آینده گوش کرده است. بی‌جهت به او عقیدهٔ رهایی بخش

آنارشویسم را کم‌کم القا نکردم... بدون بمب!

عمه با ناراحتی گفت:

- راستش من فکر می‌کنم که این دختر قادر به انداختن بمب هم باشد.

اگوستو گفت:

- حتی اگر این طور باشد...

عمو فرمین گفت:

- نه، این دیگر نه!

– چه فرقی می‌کند.

– دُن اگوستو! دُن اگوستو!

عمه اضافه کرد:

– آقای اگوستو! من فکر می‌کنم که شما برای اتفاقی که افتاد، نباید از

قصد خودتان منصرف شوید.

– معلوم است که نمی‌شوم. این طوری با ارزش تر است.

– به امید پیروزی! و شما خوب می‌دانید که ما طرفدار شما هستیم و

هرچند بار که مایل باشید می‌توانید به این خانه بیایید، چه ائوخنیا بخواهد و

چه نخواهد.

– ولی زن، مگر او نگفته که مایل نیست دُن اگوستو به این جا بیایند!...

باید او را با مشت به دست آورد، دوستم پرث، با مشت! حالا شما آرام آرام

او را خواهید شناخت و متوجه می‌شوید که چه خلق و خویی دارد. او یک زن

کامل است آقای اگستو و باید او را با زور به دست آورد، با زور. مایل نیستید او

را بشناسید؟

– بله، ولی...

– می‌فهمم، می‌فهمم، خب بجنگ دوست من، بجنگ!

– درسته، درسته و حالا خداحافظ!

سپس آقای فرمین رو به اگستو کرد و گفت:

– فراموش کردم بگویم وقتی می‌خواهید نامه برای ائوخنیا بنویسید،

اسم او را با «ختا»<sup>۱</sup> بنویسید و نه با «خ»<sup>۲</sup> و دل آرکو را هم با «کا»<sup>۳</sup> بنویسید.

– چرا؟

– چون تا وقتی آن روز پر از شادی نرسیده که زبان اسپرانتو تنها زبان

۲. نام حرف دیگری در زبان اسپانیایی

۱. نام حرفی در زبان اسپانیایی

۳. نام حرف دیگری در زبان اسپانیایی

دنیا باشد، یعنی یک زبان برای تمام انسانها، باید اسپانیایی را با املای فونتیک نوشت.

- پس شما طرفدار آواشناسی هم هستید؟

- البته، البته، چرا که نه؟

- برای اینکه آنارشیست هستید و طرفدار زبان اسپرانتو...

- همه‌اش یکی است آقا! همه‌اش یکی است. آنارشیست بودن، طرفدار زبان اسپرانتو بودن، اعتقاد به عالم ارواح، گیاهخواری و... همه‌اش یکی است! جنگ با قدرت! جنگ با تقسیم زبانها، جنگ با املای بعضی کلمات! و خداحافظ.

خداحافظی کردند و اگستو به خیابان رفت، رها از باری سنگین و در عین حال لذت‌بخش. هرگز نتوانسته بود آنچه از اعماق روحش می‌گذشت، را پیش‌بینی کند. آشنایی خودش را با ائوخنیا به یاد آورد. نخستین بار بود که در آرامش و از نزدیک یکدیگر را دیدند و صحبت کردند، بی‌هیچ مانعی، و این به او نیروی بیشتری می‌داد، او را زنده می‌کرد. دنیا به نظرش وسیع‌تر می‌رسید و هوا پاک‌تر و آسمان آبی‌تر. درست مثل کسی بود که بار اول است نفس می‌کشد. در اعماق وجود خود، صدای مادرش را می‌شنید که می‌گفت: «ازدواج کن!» تقریباً تمام زنهایی که در خیابان راه می‌رفتند به نظرش زیبا می‌رسیدند، خیلی زیبا و هیچ کدام زشت نبودند. با خود می‌گفت که گوئی پرتو نور مرموز دو ستاره بزرگ نامرئی که در آن سوی آبی آسمان، پشت گنبد ظاهریش می‌درخشید، برای او دنیای روشنی را به وجود می‌آورد و بی‌آنکه متوجه باشد، به تفکر دربارهٔ سرچشمه دیرین سرگشتگی انسان، میان گناه و جسم و رانده شدن از بهشت به خاطر خوردن میوه ممنوع پرداخت.

به خانه رسید و وقتی که ارفئو به استقبالش آمد، در آغوشش گرفت،

نوازشش کرد و گفت: «ارفئو! امروز زندگی تازه‌ای را شروع می‌کنیم. احساس نمی‌کنی که دنیا وسیع‌تر، هوا پاک‌تر و آسمان آبی‌تر شده است؟

آه، ارفئو وقتی که او را ببینی و بشناسی، آن وقت از این که چیزی غیر از یک سنگ نیستی، رنج می‌کشی، مثل من که رنج می‌کشم؛ برای این که چیزی غیر از یک مرد نیستم. به من بگو ارفئو! چطور شماها بدون این که مرتکب گناه شوید، می‌توانید هم دیگر را بشناسید. آیا آشنایی شما گناه نیست؟

آشنایی که توام با گناه نباشد، آشنایی به دردخوری نیست، عاقلانه نیست.»

موقع صرف غذا، لی‌دوبینای وفادار مدام به او نگاه می‌کرد.  
اگستو پرسید:

- چرا مرا نگاه می‌کنی؟
- به نظرم می‌رسد که اتفاقی افتاده است.
- چرا این حرف را می‌زنی؟
- حالت صورت آقا تغییر کرده است.
- تو این طور فکر می‌کنی؟
- بله، موضوع آن پیانو زن به جایی رسید؟
- لی‌دوبینا، لی‌دوبینا!
- حق با شماست آقا! ولی آن قدر خوشبختی شما برای من مهم است که...

- کی می‌داند که خوشبختی چیست؟  
- درست است.

و هر دو به زمین نگاه کردند، درست مثل این که راز خوشبختی در زیر زمین باشد.

روز بعد، ائوخنیا در اتاقک سرایدار با جوانی صحبت می‌کرد و دربان، محض احتیاط و برای هواخوری به دم در خانه رفته بود.  
 ائوخنیا گفت:

– لازم است که این موضوع هرچه زودتر تمام بشود مائوریسیو<sup>۱</sup>! این طوری نمی‌توانیم ادامه بدهیم؛ دست کم بعد از اتفاقی که دیروز افتاد. کسی که مائوریسیو نامیده شد، گفت:

– ولی مگر تو نمی‌گویی که یارو، خواستگاره، آدم احمقی است که با خیالبافی زندگی می‌کند.

– بله، ولی پولدار است و عمه‌ام مرا راحت نخواهد گذاشت. راستش من دلم نمی‌خواهد رفتار بدی با کسی داشته باشم؛ باعث می‌گرن من می‌شود.  
 – خب بیندازش بیرون!

– از کجا؟ از منزل عمه و شوهر عمه‌ام؟ و اگر آنها نخواهند؟

– اهمیتی بهش نده.

– نه اهمیت می‌دهم و نه فکرش را می‌کنم. ولی به وقتی فکر می‌کنم که بدبخت بی‌چاره ساعت آمدنش را با ساعتی که من در خانه هستم تنظیم کند. همان طور که می‌دانی برای من مهم نیست که بروم توی اتاق و خودم را حبس کنم تا مرا نبینند؛ ولی دوست ندارم در سکوت خودش را شهید کند.  
 – بگذار بکند.

– نه، نمی‌توانم این گداها را، از هیچ نوعشان تحمل کنم، حداقل از این نوع که با چشمانشان صدقه می‌خواهند. اگر می‌دیدید که چه نگاههایی به من می‌انداخت!

1. Mauricio

– تو را می‌لرزاند؟

– مرا ناراحت می‌کند. و چرا حقیقت را به تو نگویم، بله، مرا می‌لرزاند.

– و می‌ترسی؟

– احمق نشو! اصلاً نمی‌ترسم. برای من غیر از تو کسی در دنیا وجود

ندارد.

مائوریسیو در حالی که دستش را روی زانوی ائوخنیا می‌گذاشت با

اعتقاد کامل گفت:

– بله، می‌دانستم.

– لازم است که تصمیم‌گیری مائوریسیو.

– ولی درباره چه چیزی عشق من، درباره چی؟

– درباره کاری که باید کرد، این که بالاخره با هم ازدواج کنیم.

– و با چی زندگی کنیم؟

– با درآمد من تا این که تو کار پیدا کنی.

– با درآمد تو؟

– بله، با موسیقی نفرت‌انگیز!

– با درآمد تو؟ این غیر ممکنه، هرگز! هرگز! هر کار دیگری به غیر از این

که من با پول تو زندگی کنم! می‌روم دنبال کار، به جستجو ادامه می‌دهم و در

این مدت منتظر می‌مانیم.

ائوخنیا در حالی که پاهایش را روی هم انداخته بود و اجازه داده بود تا

دست مائوریسیو روی آن قرار بگیرد، با نوک پا روی زمین ضربه می‌زد؛ در

این حال فریاد زد:

– انتظار بکشیم... انتظار بکشیم... این طوری عمرمان را تلف می‌کنیم.

و مائوریسیو با احساس این لرزش، دستش را از روی زانوی ائوخنیا

برداشت و آن را به گردن او انداخت و در عین حال یکی از گوشواره‌های



محبوبش را با انگشتانش به بازی گرفت. ائوخنیا اعتراضی نکرد. مائوریسیو گفت:

– ببین ائوخنیا! اگر بخواهی، می‌توانی به او، به این احمق، برای سرگرمی روی خوش نشان بدهی.

– مائوریسیو!

– حق داری، عصبانی نشو، عشق من! و به ائوخنیا نزدیک شد، سرش را به طرف خود کشید و در حالی که چشمانش را بسته بود، با نجوا حرف او را برید.

– مائوریسیو! و بعد چشمانش را بوسید.

– این طوری نمی‌تواند ادامه داشته باشد، مائوریسیو.

– چطوری؟ مگر راه بهتری وجود دارد؟ فکر می‌کنی که هیچ وقت وضعمان روبراه نخواهد شد؟

– مائوریسیو! به تو می‌گویم که این طوری نمی‌توانیم ادامه بدهیم. باید دنبال کاری بگردی. از موسیقی متنفرم.

بیچاره احساس خفقان می‌کرد، بدون این که واقعاً درک کند که موسیقی سرآغاز جاودانگی است، بر آن چه قرار است شروع بشود، ولی هرگز نمی‌شود. به عبارت دیگر، شروعی است که هیچ‌گاه پایانی ندارد، از موسیقی خسته شده بود.

– ائوخنیا به دنبال کار می‌روم، به دنبال کار می‌روم.

– همیشه همین را می‌گویی و اوضاع هم همیشه همین طور است.

– یعنی فکر می‌کنی که...

– بله، بله، خوب می‌دانم که چه می‌گویم و حالا باز هم تکرار می‌کنم که دلم نمی‌خواهد، چشمان حریص جناب دُن اگوستورا مثل چشمان یک سگ گرسنه ببینم.

– دختر کوچولو! چه چیزهایی به فکر می‌رسد.  
 و در حالی که بلند می‌شد و دستهای او را می‌فشرد، اضافه کرد:  
 – و حالا کمی آرامش و هوای تازه که خیلی به آن احتیاج داری. و سپس با  
 صدای خشک و تقریباً تب‌آلود در گوش اِئوخنیا نالید:  
 – آه، اِئوخنیا، اِئوخنیا! کاش می‌توانستی دوست بداری.  
 – کسی که باید دوست داشتن را یاد بگیرد، تو هستی مائوریسیو، چون...  
 مرد باش، دنبال کار بگرد، زود تصمیم بگیر، وگرنه، من کار خواهم کرد. تو  
 زود تصمیم بگیر، در غیر این صورت...  
 – در غیر این صورت چی؟  
 – هیچی! باید این کار را تمام کرد.  
 و بدون این که بگذارد او اعتراضی بکند، از اتاقک سرایدار خارج شد و به  
 هنگام روبرو شدن با سرایدار گفت:  
 – به برادرزاده‌تان بگویند که هرچه زودتر تصمیم بگیرد.  
 اِئوخنیا باگردنی افراشته خارج شد و در آن لحظه کسی داشت با یک  
 ارگ دستی، آهنگ تند رقصی را می‌نواخت.  
 دختر با خود گفت:  
 «نفرت! نفرت! نفرت!»  
 و راه خود را به طرف پایین خیابان در پیش گرفت و در واقع گریخت.

اگوستو روز بعد از آن دیدار، در خانه اِئوخنیا، درست همان موقعی که  
 اِئوخنیا در اتاق سرایدار داشت تنبلی عاشقانه نامزدش را به رخ او می‌کشید،

به قصد دیدار دوست قدیمیش روانه کازینو شد. نیاز شدیدی به یک یار غم‌خوار در خود احساس می‌کرد. اگوستو احساس دیگری داشت. درست مثل این که آن ملاقات و صحبت‌های آن زن قوی که چشمانش صلابت عجیبی را برمی‌تابید، زوایای روحش را آزار می‌داد و در عمق وجودش چشمه‌ای را که تا آن لحظه خاموش بود، به جریان انداخته بود. محکم‌تر قدم برمی‌داشت و با آزادی بیشتری نفس می‌کشید.

اگوستو با خود می‌گفت:

«حالا مقصد و هدفی در این زندگی دارم و آن به چنگ آوردن این دختر است یا غالب شدن او بر من که نتیجه هر دو یکی است. در عشق، پیروز شدن و یا مورد پیروزی واقع شدن یکی است. اگرچه نه... نه... این جا غالب شدن او بر من یعنی مرا به خاطر دیگری ترک کردن، بله، برای این که در این جاکس دیگری وجود دارد، شکی ندارم. دیگری؟ چه کسی؟ شاید که فقط من باشم؟ من یک خواستار و خواستگار هستم، ولی دیگری، دیگری، تصور می‌کنم که او نه خواستگار باشد و نه خواستی دارد، چرا که آنچه می‌خواسته به دست آورده است.

واضح است که فقط عشقِ ائوخنایای شیرین را به دست آورده است و نه چیز بیشتری.»

اندام زنی سرزنده و شاد از سلامتی که از کنارش عبور کرد رشته گفتگویش را با خود گسست و توجه او را جلب کرد. بی‌اختیار به تعقیب آن زن پرداخت و در آن حال با خود حرف می‌زد:

«چقدر قشنگ است این زن و آن یکی هم، همه قشنگ هستند. شاید آن دیگری، آن مرد دیگر، به جای خواستگاری و خواستن، مورد ادعا و خواستن واقع شده است و شاید رفتاری شایسته با او ندارد... ولی چه شادایی در این دخترک هست! این چشمان را از کجا آورده است؟ تقریباً همه مثل هم

هستند، مثل چشمان ائوخنیا! چه شیرین است فراموش کردن زندگی و مرگ در آغوش او! غنودن در میان بازوان او، آن دریای مواج جسم. ولی آن دیگری، نامزد ائوخنیا نیست، آن دیگری نیست که ائوخنیا می خواهد. دیگری من هستم، بله من هستم، آن دیگری من هستم.»

به این جاکه رسید، دختری را که تعقیب می کرد، وارد خانه ای شد. اگوستو به خانه نگاه کرد و ایستاد و تازه متوجه شد که دختر را تعقیب می کرده است. یادش آمد که برای رفتن به کازینو و دیدن ویکتور از خانه بیرون آمده است. راه آنجا را در پیش گرفت و دوباره به حرف زدن با خود ادامه داد:

«چقدر زن قشنگ در این دنیا وجود دارد، خدای من! تقریباً همه قشنگ هستند! خدایا تورا، شکر می کنم! شکوه و افتخار تو، زیبایی خانمهاست؛ ولی چه گیسوانی، خدای من! چه گیسوانی»

در واقع این گیسوان متعلق به دخترک خدمتکاری بود که سبد در دست در همان لحظه از جلوی او عبور می کرد. به دنبال او روان شد. به نظر می رسید که نور در طلای آن گیسوان رها که در هوای آزاد و پاک، پخش بودند، لانه کرده بود. در زیر این موها صورتی خندان نمایان بود.

اگوستو همان طور که زن زنبیل به دست را تعقیب می کرد با خود می گفت: «آن دیگری من هستم، آن دیگری من هستم. ولی آیا زنان دیگری نیستند؟ بله، زنان دیگری هم برای آن دیگری وجود دارند. ولی درست مثل او؛ درست مثل او، هیچ کس، هیچ کس در این دنیا وجود ندارد! تمام اینها فقط رونوشت یک نفر هستند. فقط یک نفر، آن هم ائوخنیا شیرین من. مال من؟ بله، در تصور، در آرزو، او را مال خودم می دانم. او، یعنی آن دیگری شاید بتواند مالک جسم او بشود، اما نور مرموز و روحانی آن چشمان مال من است. مال من! مال من! آیا این موهای طلایی هم یک نور مرموز و

روحانی منعکس نمی‌کنند؟ آیا فقط یک ائوخنیا وجود دارد یا دو تا، یکی مال من و دیگری مال نامزدش! خب اگر این طور است، اگر دو تا وجود دارد، او بماند با مال خودش و من هم با مال خودم. وقتی اندوه به سراغم می‌آید، مخصوصاً شب هنگام، وقتی که میل به گریستن دارم، بی‌آنکه بدانم چرا، آه چقدر شیرین باید باشد که صورتم و چشمانم را با این موهای طلایی بیوشانم و نفس بکشم... در هوایی که از آن موها عبور می‌کند و عطر آگین می‌شود! ولی... ناگهان احساس کرد متوقف شده. زن زنبیل به دست برای صحبت با دوستش ایستاده بود. اگوستو یک لحظه مردد ماند و به خود گفت:

«آه از وقتی که ائوخنیا را شناختم، چقدر زن قشنگ وجود دارد...»

و برگشت و به طرف کازینو رفت.

«اگر ائوخنیا مجبور بشود و آن دیگری را به من ترجیح بدهد، آیا قادر خواهم بود تصمیمی شجاعانه بگیریم تصمیمی که توام با بزرگواری باشد. قبل از هر چیز، چه مرا بخواهد و چه نخواهد، این مسئله رهن نباید به این صورت بماند.»

فوران موجی از شادی همانند صاف شدن تکه‌ای از آسمان ابری او را از عالم خود خارج کرد. دو تا دختر در نزدیکی او می‌خندیدند. صدای آنها مثل چهچهه دو پرنده بر بام یک آلاچیق بود. یک لحظه چشمان تشنه زیبای او به آن دو دختر خیره ماند. آن دو بازو در بازوی یکدیگر می‌رفتند و انگار تنی واحد بودند. میل شدیدی در او به وجود آمد که جلوشان را بگیرد و دست در بازویشان بیندازد، آن طور که در وسط آنها قرار بگیرد و در حال نگاه کردن به آسمان همراهشان برود، به هر کجا که آنها می‌رفتند. اگوستو در حالی که آن زوج خندان را تعقیب می‌کرد با خود می‌گفت: «از وقتی که ائوخنیا را شناختم، چقدر زن قشنگ وجود دارد! دنیا به بهشت تبدیل شده. چه چشمهایی! چه موهایی! چه خنده‌ای! یکی بور است و دیگری سبزه، اما...

کدام بور است و کدام سبزه؟ آیا آنها را با هم اشتباه نمی‌گیرم.»

– مرد داری توی خواب راه می‌روی یا در بیداری؟

– سلام ویکتور!

– در کازینو منتظرت بودم، چرا نیامدی؟

– داشتم می‌آمدم آنجا.

– آنجا؟ از چه راهی؟ دیوانه شده‌ای؟

– حق با توست، ولی ببین دلم می‌خواهد حقیقت را به تو بگویم. فکر

می‌کنم درباره اِئوخنیا با تو صحبت کرده‌ام.

– درباره پیانیسته؟ آره.

– خب دیوانه‌وار عاشق او هستم، مثل یک...

– مثل یک عاشق، ادامه بده.

– دیوانه! پسر دیوانه! دیروز او را در منزلش دیدم، به بهانه ملاقات با عمه

و شوهر عمه‌اش به آنجا رفته بودم.

– و به تو نگاه کرد، درسته؟ و به خدا ایمان آوردی؟

– نه، مسئله نگاه کردنش به من نیست. موضوع این است که مرا با نگاهش

دگرگون کرد و مسئله ایمان به خدا نیست، بلکه خدا را در وجود خودم دیدم.

– پسر، انگار خیلی در تو اثر گذاشته؟

– دخترک خیلی شجاعی بود! از آن وقت تا به حال، حال خودم را

نمی‌فهمم. تقریباً تمام زنهایی را که می‌بینم، به نظرم قشنگ می‌رسند.

درست از وقتی از خانه خارج شدم تا حالا که مطمئن هستم نیم ساعتی

می‌شود، عاشق سه نفر، بلکه چهار نفر شده‌ام. اولی، اولی چشمهای قشنگی

داشت، دیگری با موهایی فوق‌العاده و هنوز مدتی نمی‌گذرد که عاشق دو تا

دختر شدم؛ یکی بور و دیگری سبزه. آنها مثل فرشته‌ها می‌خندیدند و من آنها

را، هر چهار نفر را تعقیب کردم. این کار چه معنی می‌دهد؟

- خب اگوستوی عزیز! مسئله این است که مایه عشق در اعماق روحت بدون اینکه امکان رشد داشته باشد، ساکن بوده است. ائوخنیا رسید، پیانیست تو را تکان داد. او با چشمانش، دریایی را که عشق تو در آن آرمیده بود، به حرکت درآورد، بیدارش کرد، بارور شد و چون بزرگ است، در زوایای روحت گسترده شد. وقتی کسی مثل تو واقعاً عاشق زنی می شود، هم زمان عاشق دیگر زنان هم می شود.

- خب من فکر می کردم که درست برعکس باشد. اما، میان حرفت، نگاه کن! چه سبزه ای، مثل شب، نورانی است! درست می گویند که سیاهی نور را جذب می کند! نور پنهان در زیر موهایش را نمی بینی؟ پشت آن سیاهی با ارزش چشمانش؟ برویم او را تعقیب کنیم...  
- هر طور میل تو است.

- خب داشتم می گفتم. من فکر می کنم که همه چیز برعکس باشد. یعنی وقتی کسی واقعاً عاشق می شود، عشقش قبل از این که همه گیر شود در یک نفر متمرکز می شود، فقط در یک نفر و سایرین باید ناپدید بشوند. درست مثل این که اصلاً موجود بارزش دیگری وجود ندارد... راستی ببین انعکاس نور خورشید را در سیاهی موهایش!

- نه، مسئله این نیست. اگر بتوانم برایت توضیح بدهم می فهمی؟ تو بدون این که بدانی، عاشق بوده ای. البته عاشق زن، زن خیالی، نه زنی خاص. با دیدن ائوخنیا، این زن خیالی در او متمرکز شد و تو عاشقش شدی. و حالا بدون این که او را رها کنی، تقریباً به واسطه او به طرف تمامی زنها جلب می شوی و تو عاشق همه زنها می شوی. بله از زن خیالی گذشتی و به زن واقعی رسیدی و حالا از این زن واقعی، به تمام زنها گرایش پیدا کردی. یعنی از زن به یک زن و از یک زن به تمام زنها.

- برو بابا تو هم با این عالم معقولات!

– بدون این معقولات عشق چه معنی دارد؟  
 – مخصوصاً در مورد تو. برای این که عشق تو ذهنی است، یا همان طور  
 که می‌گویند زاییده تصور است.  
 اگوستو که تحریک شده بود با پرخاش فریاد زد:  
 – تو این طور فکر می‌کنی...  
 این حرف و یکتور درباره عشق ذهنی و خیالی اعماق روح او را به درد  
 آورده بود.  
 – و اگر بیشتر از این کلافه‌ام بکنی. می‌گویم که همین تو، چیزی بیش از  
 یک تصور، یا یک وجود خیالی نیستی.  
 – یعنی تو فکر می‌کنی که من مثل بقیه نمی‌توانم به طور جدی عاشق  
 بشوم؟  
 – واقعاً عاشق هستی، باور می‌کنم، ولی فقط توی کلمات فکر می‌کنی که  
 عاشق هستی.  
 – خب این چه معنی می‌دهد که یک نفر عاشق باشه بدون این که آن را  
 باور داشته باشد؟  
 – آئی، آئی پسر! این موضوع پیچیده‌تر از آن است که تو تصور می‌کنی.  
 – خب به من بگو، چطور معلوم می‌شود که یک نفر واقعاً عاشق است یا  
 فکر می‌کند که عاشق است؟  
 – ببین بهتر است از این موضوع بگذریم و راجع به مسائل دیگر صحبت  
 کنیم.  
 وقتی اگوستو به منزل بازگشت، ارفئورا در آغوش گرفت و به او گفت: «بیا  
 ببینم ارفئورا چه فرقی است بین عاشق بودن و اینکه آدم فکر کند که عاشق  
 است؟ مسئله این است که آیا من عاشق ائوخنیا هستم یا نه؟ آیا وقتی که او  
 را می‌بینم، قلبم در سینه نمی‌زند و به هیجان نمی‌آیم؟ یعنی ارفئورا من مثل



سایر مردها نیستیم؟ ارفئو باید به آنها نشان بدهم که من هم مثل آنها هستم.»

و موقع شام خوردن و روبرو شدن با لی دوبینا از او پرسید:  
 - لی دوبینا بگو بینم از کجا معلوم می‌شود که یک مرد واقعاً عاشق شده است؟

- چه فکری به سر شما می‌زند آقا...

- خب بگو بینم از کجا معلوم می‌شود؟

- خب معلوم می‌شود دیگر؛ از کارهای احمقانه‌ای که از او سر می‌زند معلوم می‌شود. وقتی که یک مرد واقعاً عاشق و شیفته یک زن می‌شود، آن طور که می‌گویند دیگر یک مرد نیست.

- خب پس چیست؟

- یک... یک چیزی مثل یک حیوان کوچک که آن زن هر کاری بخواهد می‌تواند با او بکند.

- پس برعکس این مسئله هم هست، یعنی وقتی که یک زن واقعاً عاشق و شیدای یک مرد می‌شود. همان طور که می‌گویی، آن مرد هر کاری بخواهد با آن زن می‌کند؟

- این دو تا موضوع مثل هم نیست.

- چرا؟ چرا؟

- موضوع این است که... توضیح دادن آن مشکل است. حالا شما راستی راستی عاشق شده‌اید؟

- این درست همان چیزی است که سعی می‌کنم بفهمم. ولی به نظرم می‌رسد که تا به حال نه حرف احمقانه‌ای زده‌ام و نه کار عجیب و غریبی کرده‌ام.

لی دوبینا ساکت شد و آگوستو اندیشید:

«آیا واقعاً عاشق هستم؟»

## ۱۱

روز بعد وقتی اگوستو در خانه آقای فرمین و خانم ارمیلیندا را زد، کلفت خانه او را به سالن راهنمایی کرد و گفت که الان ورودش را به خانم و آقا اطلاع می‌دهد. اگوستو یک لحظه تنها ماند و درست مثل کسی که در خلأ باشد، فشار سنگینی را در سینه احساس می‌کرد. احساس ملال آور و بار سنگینی وجود او را در خود گرفته بود. طوری نشست که به موقع بتواند از جا بلند شود و سرگرم تماشای تابلوهایی شد که به دیوار آویخته بودند. در میان آنها تصویر زیبایی از ائوخنیا به چشم می‌خورد. میل شدیدی به دویدن و فرار کردن در او پیدا شد، ولی با شنیدن صدای قدم‌های کوتاهی احساس کرد که خنجری سینه‌اش را می‌شکافد. درست مثل این بود که تمام مه دریا بر سر او هجوم آورده بود. در سالن باز شد و ائوخنیا با دیدن صورت کبود رنگ او، یک لحظه رنگش پرید و مردد در وسط سالن ماند. بعد در حالی که به او نزدیک می‌شد با صدای کوتاه و خشکی گفت:

– شما را چه می‌شود، آقای اگوستو، حالتان بد است؟

– نه، چیزی نیست، نمی‌دانم...

– به چیزی احتیاج دارید؟

– یک لیوان آب.

ائوخنیا مثل کسی که بهانه‌ای برای خروج پیدا کرده باشد برای آوردن آب، بیرون رفت و فوراً برگشت. آب در لیوان می‌لرزید و در دستهای اگوستو این لرزش بیشتر احساس می‌شد. بدون این که چشم از چشم ائوخنیا بردارد، آب می‌خورد و ریشش را هم خیس کرده بود.

ائوخنیا گفت:

– اگر مایلید بگویم که برایتان یک فنجان چای، من سائیا<sup>۱</sup> یا تی لا<sup>۲</sup> بیاورند... چه اتفاقی برایتان افتاده است؟

– نه، نه چیزی نیست. متشکرم ائوخنیا! متشکرم و آب ریشش را پاک کرد.

– بسیار خوب، پس بنشینید.

وقتی که نشستند، ائوخنیا گفت که منتظرش بوده است. به کلفت سفارش کرده بود که حتی اگر عمه و شوهر عمه‌اش هم در منزل نباشند، مثل اغلب بعد از ظهرها که نیستند، او را به داخل، راهنمایی کند و او را خیر کند. در هر حال ائوخنیا مایل بود در تنهایی با هم صحبت کنند.

– او، ائوخنیا، ائوخنیا!

– بسیار خوب، رک صحبت کنیم. هرگز تصور نمی‌کردم که شما را این قدر قوی ببینم چون وقتی که وارد شدم شما مرا ترساندید، مثل مردها به نظر می‌رسیدید.

– قبول کنید که بیشتر مرده بودم تا زنده.

– لازم است که درباره خودمان توضیح بیشتری بدهم.

بیچاره اگوستو فریاد برآورد:

– آه، ائوخنیا!

و بی اختیار دستش را به طرف او دراز کرد، اما بی درنگ عقب کشید.

– به نظرم می‌رسد که هنوز شما در وضعیتی نیستید که مثل دو دوست خوب، در آرامش صحبت کنیم. اجازه بدهید ببینم و دست او را گرفت تا نبضش را بگیرد و جریان نبض اگوستو شدید بود، قرمز شده بود و پیشانی‌اش می‌سوخت. چشمان ائوخنیا جلوی دید او را گرفته بودند و چیزی غیر از مه نمی‌دید. مهی سرخ‌رنگ. در یک لحظه فکر کرد که هوش و

۲. آب گل درخت زیزفون.

۱. بابونه دم کرده.

حواس خود را از دست می‌دهد.

- رحم کن ائوخنیا، به من رحم کن ائوخنیا!

- آرام باشید دُن اگوستو، آرام باشید.

- دُن اگوستو، دُن اگوستو، دُن... دُن...

- بله، دُن اگوستو، خوب من آرام باشید تا بتوانیم صحبت کنیم.

- ولی به من اجازه بدهید... و دستهای او را آن دستهای سفید و سرد

مثل برف با انگشتان قلمی و باریک راکه شایسته نوازش کلایوه‌ها و سر دادن

آهنگهای موزون بودند، در دستهای خود گرفت.

- هر طور شما بخواهید آقای اگوستو!

اگوستو آن دستها را به لبهایش نزدیک کرد و بوسید و با این کار کمی از

سرمای سفید آنها کاسته شد.

- هر وقت کار شما تمام شد، شروع به صحبت می‌کنیم.

- ولی ببین ائوخنیا، بیا...

- نه، نه جدی باشید! و در حالی که دستش را از دست او بیرون می‌کشید

ادامه داد:

- من نمی‌دانم که عمه و شوهر عمه‌ام، یعنی در حقیقت فقط عمه‌ام چه

امیدی به شما داده‌اند. ولی واقعیت این است که شما گول خورده‌اید.

- چطور، گول؟

- بله، باید به شما می‌گفتند که من نامزد دارم.

- می‌دانم.

- پس به شما گفته‌اند.

- نه، کسی آن را به من نگفته است، ولی می‌دانم.

- پس...

- ولی ائوخنیا! موضوع این است که من نه توقعی دارم و نه چیزی

می خواهم، فقط خوشحال می شوم که شما به من اجازه بدهید گاهی به این جا بیایم تا این که بتوانم روحم را در زلال این چشمها بشویم و از بخار تنفس شما محفوظ بشوم.

– دست بردارید دُن اگوستو! این چیزها توی کتابهاست. بگذریم من هیچ اعتراضی ندارم که شما هر چند بار که مایلید به این جا رفت و آمد کنید، مرا ببینید و با من صحبت کنید. حتی ... شما دست مرا بوسیدید، ولی بدانید که من نامزدی دارم که عاشق او هستم و خیال دارم با او ازدواج کنم.

– واقعاً شما عاشق او هستید؟

– واقعاً این سؤال برای شما مطرح است؟

– از کجا می فهمید که عاشق او هستید؟

– شما دیوانه شده اید، دُن اگوستو؟

– نه، نه این را می گویم برای این که بهترین دوستم به من گفته که خیلی ها فکر می کنند عاشق هستند، ولی در واقع عاشق نیستند.

– این حرف را در مورد شما گفته است، این طور نیست؟

– بله، در مورد من گفته، خوب که چی؟

– برای این که این موضوع شاید در مورد شما صادق باشد.

– یعنی شما فکر می کنید، یعنی تو، ائوخنیا فکر می کنی که من واقعاً

عاشق تو نیستم؟

– آقای اگوستو! آن قدر صدایتان را بلند نکنید که کلفت بشنود.

اگوستو به هیجان آمده بود، ادامه داد:

– بله، بله شاید کسی باشد که فکر کند من ظرفیت عشق واقعی را ندارم!

ائوخنیا حرف او را قطع کرد و گفت:

– یک لحظه ببخشید.

از اتاق خارج شد و او را تنها گذاشت. بعد از مدت کوتاهی بازگشت و با

آرامش زیادی گفت:

– خب آقای اگوستو حالا آرام شدید؟

– ائوخنیا! ائوخنیا!

در این لحظه صدای زنگ شنیده شد. ائوخنیا گفت:

– عمه و شوهر عمه‌ام!

و به فاصله چند دقیقه آنها وارد سالن شدند.

– دُن اگوستو! برای دیدن شما آمده‌اند. من خودم در راه روی ایشان باز

کردم، می‌خواستند بروند، ولی من بهشان گفتم که وارد شوند چون شما دیر

نخواهید آمد و حالا این جا هستند!

دُن فرمین با صدای بلند گفت:

– زمانی فرا می‌رسد که قراردادهای اجتماعی از هم می‌پاشند. ایمان

دارم که دیوارها و حصارها در املاک خصوصی نقشی جز تحریک دزدها ایفا

نمی‌کنند، در حالی که دزدها در واقع همان مالکین هستند. ملکی

مطمئن‌تر از ملک بی‌دیوار و حصار وجود ندارد، در دسترس همه، همه

مردم. بشر خوب متولد می‌شود و طبعاً این اجتماع است که او را فاسد

می‌کند.

خانم ارملیندا فریاد زد:

– ساکت شو مرد! نمی‌گذاری بفهمم که قناری می‌خواند یا نه. دُن

اگوستو شما صدای او را می‌شنوید؟ شنیدن صدای او لذتی دارد! وقتی که

ائوخنیا شروع به یاد گرفتن پیانو کرد، باید صدای آن قناری دیگر را که

داشتم می‌شنیدید. هرچه بیشتر ائوخنیا کلاویه‌های پیانو را می‌فشرد، او

بیشتر تحریک می‌شد و می‌خواند، طوری که از این خواندن مرد، ترکید...

عمو فرمین اضافه کرد:

– حتی حیوانات اهلی هم عادت‌های بد ما را می‌گیرند. ما حیوانات را

از حالت قدسی طبیعت جدا کرده‌ایم برای این که با ما زندگی کنند! ای بشر!  
ای بشر!

عمه پرسید:

– زیاد منتظر ما شدید دُن اگوستو؟

– اوه نه خانم، یک لحظه مثل برق؛ حداقل به نظر من که این طوری

رسید...

– خب بگذریم.

– بله، عمه مدت زیادی نبود، ولی برای رفع کسالتی که به هنگام آمدن از

خیابان داشتند کافی بود.

– چطور؟

– آه، چیزی نبود خانم، هیچی.

اِئوخنیا گفت که کار دارد و آنها را ترک می‌کند. با اگوستو دست داد و

بیرون رفت. همین که اِئوخنیا از سالن خارج شد، عمه از اگوستو پرسید:

– یعنی چه؟ اوضاع از چه قرار است؟

– کدام اوضاع؟

– معلوم است، فتح!

– بد، خیلی بد! به من گفت که نامزد دارد و می‌خواهد از دواج بکند.

– به تو نگفتم ارملیندا! به تو نگفتم؟

– نه، نه، این طوری نمی‌تواند باشد. این مسئله نامزدی یک دیوانگی

است. آقای اگوستو، یک دیوانگی!

– ولی خانم، اگر عاشق او باشد؟

آقای فرمین فریاد زد:

– من به این می‌گویم آزادی، آزادی مقدس، آزادی انتخاب!

– نه، نه، شاید این دختر نداند که چه اتفاقی دارد می‌افتد! اهانت به شما،

دُن اگوستو، به شما، این کار صحیح نیست!

– ولی خانم نمی‌شود و نباید به زور خواست دختر جوانی مثل ائوخنیا را نادیده گرفت. مسئله سعادت او مطرح است و ما نباید هیچ نگرانی غیر از او داشته باشیم، حتی باید خود را فدا کنیم تا این که او به مقصودش برسد.

– شما، دُن اگوستو، شما؟

– من، بله، من آماده هستم برای این که خودم را برای خوشبختی ائوخنیا، برادرزاده شما فدا کنم. چون خوشبختی من بستگی به خوشبختی او دارد.

آقای فرمین فریاد زد:

– آفرین! آفرین! این جا یک جوانمرد حضور دارد، یک آنارشسیست عرفانی.

اگوستو پرسید:

– آنارشسیست؟

– بله، آنارشسیست، چون نظریه آنارشستی من بر همین مبنا است که هر کسی الزاماً خود را برای دیگران فدا کند و کسی خوشبخت است که بتواند دیگران را خوشبخت کند، و...

– کافی است! اگر یکروز حتی ده دقیقه از ساعت دوازده بگذرد و کسی برایت سوپ نیاورد، آن وقت خوب خودت را نشان می‌دهی.

– خب مسئله اینجاست ارملیندا که آنارشسیسم من نظری است. تلاش من برای رسیدن به تکامل است، ولی...

اگوستو با تأسف، درست مثل کسی که فقط دارد با خودش حرف می‌زند، گفت:

– خوشبختی نیز در عالم نظر وجود دارد! تصمیم گرفته‌ام که خودم را فدای خوشبختی ائوخنیا بکنم و در فکر یک عمل قهرمانانه هستم.



– چه عملی!

– یکبار شما به من گفتید خانه‌ای که پدر ائوخنیا برای او گذاشت...

– بله، برادر بیچاره من.

– ... در زیر بار رهنی است که تمام درآمد ائوخنیا را می‌گیرد؟

– بله، آقا.

– خب، بسیار خب، حالا می‌دانم چکار بکنم.

و با گفتن این حرف به طرف در رفت.

– ولی دُن اگوستو...

اگوستو برای گرفتن هرگونه تصمیم شجاعانه و عمل فداکارانه‌ای در خود احساس قدرت می‌کرد. و حالا واقعاً معلوم می‌شود که این عشق خیالی است یا واقعی. خانم و آقا، ائوخنیا مرا از خواب بیدار کرد، واقعیت زندگی را به من شناساند. او می‌تواند مال همان کسی باشد که بوده است، ولی من به او مدیون هستم. و حالا خداحافظ!

باوقار خارج شد. و هنوز کاملاً از در خارج نشده بود که خانم ارمیلیندا

فریاد زد:

– دختر!

## ۱۲

روز بعد لی‌دوبینا به اتاق اگوستو وارد شد تا به او بگوید که دختر اتوکش

آمده است.

– دختر اتوکش آمده؟ آه، بله بیاید.

دختر در حالی که سبد لباسهای اتو شده اگوستو را حمل می‌کرد وارد

شد. هر دو به هم خیره ماندند. واو، دختر بیچاره احساس کرد که صورتش گر

گرفته است. با اینکه بارها به این خانه آمده بود، اما هرگز چنین اتفاقی برای

او نیفتاده بود. به نظر می‌رسید که آقا قبلاً او را ندیده است. و حتی خود او، با وجود آشنایی با آقا، از دیدنش بی‌قرار و عصبی است؛ زیرا او را، آن‌طور که سایر مردها نگاه می‌کردند، نگاه نمی‌کرد. با چشمانش داشت او را می‌بلعید، یا بهتر بگوییم، چشمانش، چشمان او را و دهانش، دهان او را نوازش می‌کردند.

– چه شده روساریو<sup>۱</sup>، سمت همین است، نه؟

– بله، اسمم همین است.

– خب چه شده؟

– برای چی آقای اگوستو؟

– هیچ وقت تو را این‌طور گلگون ندیده بودم و تازه به نظرم می‌رسد که

عوض شده‌ای.

– به نظر من هم می‌رسد که شما عوض شده‌اید.

– ممکن است، ممکن است... بیا، نزدیک بیا.

– آقا از شوخی بگذریم و به کارمان برسیم.

– شوخی! یعنی تو فکر می‌کنی شوخی است؟ و با لحن جدی‌تری به او

گفت که نزدیک‌تر بیاید تا او را خوب ببیند.

– آخه... مگر دفعات قبل مرا ندیده بودید؟

– چرا، ولی تا به حال متوجه نشده بودم که تا این حد زیبا هستی.

– خب، خب، آقا مسخره نکنید!... و صورتش گر گرفت.

– و حالا صورتت با این رنگها، درست مثل خورشید.

– بس کنید، آقا...

– بیا اینجا، بیا! حتماً می‌گویی که آقا دیوانه شده است، این‌طور نیست؟

نه، مسئله این نیست، مسئله آن چیزی است که تا به حال بوده‌ام، به عبارت

بهتر تا بحال احمق بودم، احمق به تمام معنا، گم شده در یک مه‌کور. مدت

زمان زیادی نمی‌گذرد که چشمانم باز شده‌اند. و حالا می‌بینی که چندین بار وارد این خانه شده‌ای و تو را نگاه کرده‌ام، ولی در حقیقت تو را ندیده‌ام. روساریوی کوچولو! درست مثل این است که زندگی نکرده بودم؛ یعنی واقعاً زندگی نکرده بودم. احمق بودم. احمق! ولی تو چت شده است؟ چه اتفاقی برایت افتاده است؟

روساریو که باید روی یک صندلی می‌نشست، نشست. صورتش را با دو دست پوشاند و شروع به گریستن کرد.

اگوستو بلند شد، در را بست و به طرف دختر رفت و در حالی که یک دستش را روی شانه او می‌گذاشت، با صدایی بغض‌آلود، گرم و بم گفت:

– ولی تو چت شده است دختر؟ قضیه چیست؟

– شما با این حرفها مرا به گریه می‌اندازید، آقای اگوستو!

– فرشتهٔ خدا.

– این حرفها را ننید آقای اگوستو!

– چرا این حرفها را ننم! بله من کور بوده‌ام، احمق بوده‌ام، مثل این که اصلاً زندگی نمی‌کردم. تا این که یک زن از راه رسید، می‌دانی؟ زن دیگری که چشمان مرا باز کرد و دنیا را دیدم و مهمتر از همه یاد گرفتم که شماها را، شما زنها را ببینم...

– و این زن، زن بدی باید باشد؟

– بد؟ می‌گویی بد؟ می‌دانی چه می‌گویی روساریو، می‌دانی چه می‌گویی؟ می‌دانی بد یعنی چه؟ معنی بد بودن را می‌دانی؟ نه، نه، این زن مثل تو یک فرشته است، ولی این زن مرا نمی‌خواهد... مرا نمی‌خواهد... نمی‌خواهد...

و به هنگام گفتن این حرف صدا در گلویش شکست و چشمانش پر از اشک شد.

– بیچاره آقای اگوستوا!

– بله، تو درست می‌گویی، تو درست می‌گویی، بیچاره آقای اگوستوا! خب

بگو بیچاره اگوستوا!

– ولی، آقا...

– خب بگو بیچاره اگوستوا!

– باشه، اگر شما مرا مجبور می‌کنید می‌گویم... بیچاره اگوستوا!

اگوستو نشست و گفت:

– بیا اینجا!

روساریو بلند شد درست مثل فنری رها شده، انگار هیپنوتیزم شده باشد. نفس زنان به طرف اگوستو رفت و او روساریو را به خود نزدیک کرد و در

حالی که صورت خود را به گونه‌ی گُر گرفته‌اش می‌فشرد و بی‌اختیار گفت:

– آه، روساریو، روساریو! نمی‌دانم که چه اتفاقی برایم افتاده؛ حال خودم

را نمی‌فهمم. این زن که تو می‌گویی بد است، بی‌آنکه او را بشناسی، درست

همان موقع که چشم مرا به روی دنیا باز کرد، دوباره مرا کور کرده است. من

قبلاً زندگی نمی‌کردم و حال که زندگی می‌کنم، درست چیزی مثل مرگ را

احساس می‌کنم. باید خودم را در مقابل این زن قوی احساس کنم. باید در

مقابل چشمانش از خودم محافظت کنم. تو به من کمک می‌کنی روساریو! تو

به من کمک می‌کنی که از خودم دفاع بکنم؟

بله‌ای با صدای خیلی ضعیف، مثل نجوایی که انگار از دنیای دیگر

می‌آمد، گوش اگوستو را نوازش کرد.

– روساریو! اصلاً حال خودم را نمی‌فهمم. نمی‌دانم چه می‌گویم.. چه کار

می‌کنم و چه فکر می‌کنم. درست نمی‌دانم که آیا عاشق این زنی که تو او را بد

می‌نامی هستم یا نه.

– مسئله این است که من، آقای اگوستو...

– اگوستو، اگوستو.

– مسئله این است که من اگوستو...

– بسیار خوب، ساکت باش، کافی است – و چشمانش را بست – هیچ حرفی نزن. بگذار که من فقط صحبت کنم، با خودم. از وقتی که مادرم مرد، این طور زندگی کرده‌ام، با خودم، و نه با کس دیگری، با خودم، یعنی در خواب. در حالی که نمی‌دانم با هم خوابیدن یعنی چه. با هم خوابیدن! نه با هم خوابیدن، ولی هر کدام رویای خود را داشتن، نه، بلکه با هم خوابیدن، با یک رویای واحد! و روساریو اگر من و تو با هم بخوابیم، یک رویای واحد خواهیم داشت؟

دختر بیچاره لرزان در میان بازوان اگوستو، با صدای بغض آلود گفت:

– و این زن...

– این زن مرا دوست ندارد روساریو! مرا دوست ندارد، مرا دوست ندارد. اما به من نشان داد که زنه‌ای دیگری وجود دارند و به خاطر اوست که فهمیده‌ام زنه‌ای دیگر هم وجود دارند و بعضی از آنها می‌توانند مرا دوست داشته باشند. تو مرا دوست خواهی داشت روساریو؟ به من بگو، تو مرا دوست داری؟ و مثل دیوانه‌ها او را به سینه فشرد.

– فکر می‌کنم بله... بله شما را دوست خواهم داشت.

– تو را دوست خواهم داشت.

در آن لحظه در باز شد و لی دوبینا وارد شد و با فریاد گفت: «آه» و بلافاصله

برگشت و در را بست.

اگوستو خیلی بیشتر از روساریو که بی‌درنگ از جا برخاست، مضطرب شد. روساریو سر و وضعش را مرتب کرد و با صدایی که به زحمت از گلویش بیرون می‌آمد، گفت:

- خب آقا حساب کنیم.
- بله، حق با تست، ولی دوباره برمی‌گردی، نه، برمی‌گردی؟
- بله، برمی‌گردم.
- و مرا می‌بخشی برای همه چیز؟ مرا می‌بخشی؟
- شما را ببخشم... برای چی؟
- این کار... این کار یک دیوانگی بود. مرا به خاطر آن می‌بخشی؟
- مسئله‌ای نبوده که شما را به خاطر آن ببخشم، آقا و کاری که شما باید بکنید این است که به این زن فکر نکنید.
- و توبه من فکر می‌کنی؟
- خب باید بروم.
- حساب کردند و روساریو رفت. هنوز کاملاً از در خارج نشده بود که لی‌دوبینا وارد شد و گفت:
- آقا! یک روز شما از من نپرسیده بودید که از کجا معلوم می‌شود که یک نفر عاشق است؟
- چرا دقیقاً همین طور است.
- و من به شما گفتم از آنجایی که حرفهای احمقانه‌ای می‌زند و حرکات احمقانه‌ای از او سر می‌زند. خب حالا کاملاً می‌توانم به شما اطمینان بدهم که عاشق هستید.
- ولی عاشق کی؟ عاشق روساریو؟
- عاشق روساریو؟ هرگز! عاشق آن یکی.
- این حرفها را دیگر از کجا درآوردی لی‌دوبینا؟
- بله، شما با روساریو حرفهایی زده‌اید و کارهایی کرده‌اید که با آن زن دیگر نمی‌توانستید بکنید.
- یعنی تو مطمئن هستی؟

– نه، نه من فکر می‌کنم که هنوز کار به جاهای باریک نکشیده است... ولی...  
 – لی‌دوبینا، لی‌دوبینا!  
 – باشه، هر طور شما بخواهید آقا.  
 بیچاره اگوستو رفت که بخوابد در حالی که سرش می‌سوخت. در رختخواب ارفئو در پایین پاهایش خوابیده بود. با خود گفت:  
 «آه، ارفئو! این تنها خوابیدن فقط خیال باطل است، غیر واقعی است؛ در حالی که به خواب رفتن در کنار دیگری، حقیقت است، یک امر واقعی است. دنیای واقعی چه چیز دیگری غیر از خوابی که همگی می‌بینیم می‌تواند باشد، خواب مشترک؟»

## ۱۳

چند روز بعد از این واقعه، یک روز صبح لی‌دوبینا وارد اتاق اگوستو شد و گفت که دختر جوانی با او کار دارد.  
 – یک دختر؟  
 – بله، همان پیانیسته.  
 – ائوخنیا؟  
 – بله، ائوخنیا. به طور قطع این تنها شما نیستید که دیوانه شده‌اید. اگوستوی بیچاره شروع به لرزیدن کرد.  
 احساس گناه می‌کرد. بلند شد، با عجله دست و صورتش را شست، لباس پوشید و کاملاً آماده شد.  
 ائوخنیا با دیدن او با وقار خاصی گفت:  
 – حالا دیگر می‌دانم که شما بدهی‌های مرا به طلبکارم پرداخته‌اید و خانه من در رهن شماست.

– بله، من این را رد نمی‌کنم.  
 – به چه حقی این کار را کرده‌اید؟  
 – دختر خانم! این حق هر شهروندی است که هر چیزی را که به نظرش خوب می‌رسد و مالک آن قصد فروشش را دارد، بخرد.  
 – منظورم این نبود، بلکه می‌خواستم بدانم چرا شما آن را خریده‌اید؟  
 – خب برای این که رنج می‌بردم از این که شما این طور وابسته به مردی باشید که شاید هیچ‌گونه احساسی نسبت به او ندارید؛ کسی که من فکر می‌کنم تنها یک تاجر بی‌عاطفه است.  
 – منظور شما این است که مدیون شما باشم، چرا که نسبت به شما بی‌علاقه نیستم؟  
 – آه، نه، هرگز! هرگز! ائوخنیا، هرگز! من قصد طلبکاری از شما را ندارم. حتی اگر فکرش را هم نکنید به من توهین کرده‌اید.  
 – حالا می‌بینید – و در حالیکه سراپا برآشفته بود، او را تنها گذاشت و از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد در حالی که چند ورقه کاغذ با خود همراه آورده بود، برگشت.  
 – بفرمایید ائوخنیا! مدارکی که شما را مقروض کرده بودند، بگیرید و هر کاری می‌خواهید با آنها کنید.  
 – چطور؟  
 – بله، مال شماست! برای همین هم آنها را خریده‌ام.  
 – این را می‌دانستم و به همین خاطر به شما گفتم که شما ادعایی ندارید مگر این که مرا مدیون خود سازید. شما قصد دارید مرا مرهون محبت خود کنید. می‌خواهید مرا بخرید!  
 – ائوخنیا! ائوخنیا!  
 – بله، شما می‌خواهید مرا بخرید. می‌خواهید مرا بخرید. البته نه عشق



مرا چون عشق خریدنی نیست؛ بلکه جسم مرا!

– ائوخنیا! ائوخنیا!

– موضوع همین است. چه شما بخواهید و چه نخواهید آن را باور کنید.

این یک رسوایی است، بله رسوایی!

– ائوخنیا، تو را به خدا، ائوخنیا!

– بیشتر از این به من نزدیک نشوید؛ چون من مسئول حرکات خودم

نیستم.

– خب پس اگر نزدیک شدم مرا بزنید. مرا بزنید ائوخنیا! دشنام بدهید،

تف به رویم بیندازید و هر کاری مایلید با من بکنید.

– شما لایق هیچ کاری نیستید – ائوخنیا بلند شد – من می‌روم، ولی

مطمئن باشید که صدقه یا هدیه شما را نخواهم پذیرفت! بیشتر از همیشه

کار می‌کنم، نامزدم را که به زودی همسرم می‌شود، وادار می‌کنم کار کند و

زندگی خواهیم کرد. و آن وقت شما بمانید با خانه من.

– مگر من با ازدواج شما با نامزدتان مخالفتی دارم؟

– چطور! چطور! نفهمیدم؟

– من این کار را نکردم که شما، همسری مرا بپذیرید. چون خوشبختی من

در این است که شما با شوهری که آزادانه انتخاب می‌کنید خوشبخت باشید...

– آه، حالا فهمیدم. شما نقش قربانی شهید و قهرمان را بازی کنید و

بمانید با خانه من، آن را به شما هدیه می‌کنم.

– ولی ائوخنیا! ائوخنیا!

– کافی است.

و آن چشمان گدازان، نگاهشان را از او برگرفتند و ناپدید شدند.

اگوستو لحظه‌ای از خود بی‌خود شد. وجود خود را احساس نمی‌کرد. وقتی

مه پریشانی که او را دربرگرفته بود از بین رفت، کلاهش را برداشت و بیرون رفت.

همین طور سرگردان و بی هدف راه می‌رفت. از جلوی کلیسای سن مارتین که گذشت، بی آنکه خود متوجه باشد، وارد آنجا شد. در بدو ورود هیچ چیز ندید، مگر پرتو ضعیف چراغ کوچکی که جلو محراب اصلی می‌سوخت. به نظرش می‌رسید که تاریکی نفس می‌کشد، بوی کهنسالی، بوی سنت معطر شده با عود، بوی قرن‌ها به مشام می‌رسید. تقریباً کورمال کورمال رفت تا روی نیمکتی بنشیند. در واقع خودش را روی آن انداخت. احساس خستگی می‌کرد، خستگی مفرط؛ انگار تمام آن تاریکی، تمام آن کهنسالی که نفس می‌کشید، بر دل او سنگینی می‌کرد. از دور دست صدای نجوایی به گوش می‌رسید و گهگاه مادرش را به یاد آورد. چشمانش را بست و بار دیگر آن خانه مألوف و گرم که نور از خلال گل‌های سفید پرده تور به درون آن می‌تابید، در نظرش مجسم شد. مادرش را به یاد می‌آورد که بی‌صدا، مثل همیشه با لباس سیاه و با آن لبخندی که رسوب اشک‌ها بر آن نشسته بود می‌رفت و می‌آمد. تمام زندگیش را، از کودکی، مرور کرد، از وقتی که پاره‌ای از وجود مادرش بود و در سایه حمایت او زندگی می‌کرد. آن مرگ آرام را به یاد آورد که شیرین و بدون درد بود. آن زن بیچاره را که مثل پرنده‌ای مهاجر، بی‌صدا پرکشید و رفت. و بعد به یاد پیدا کردن ارفئو افتاد و در یک لحظه در چنان حالت روحی قرار گرفت که عجیب‌ترین خیالات در برابر چشمان او مثل پرده سینما جان گرفتند.

در کنار او مردی به آرامی دعا می‌خواند. مرد از جا برخاست که از کلیسا بیرون برود و اگوستو هم به دنبال او روان شد. دم در خروجی کلیسا، مرد انگشتش را با آب مقدس مرطوب کرد و در حالیکه صلیب می‌کشید، آب مقدس را به اگوستو تعارف کرد. نزدیک در اصلی که به هم رسیدند، اگوستو با تعجب پرسید:

— دُن آویتو شما هستید؟

– بله، خودم هستم اگوستو! خودم هستم.

– اما شما این طرفها...!؟

– بله، حق باتوست! ولی زندگی خیلی چیزها به ما یاد می‌دهد و بیشتر از

هر چیز، حتی بیشتر از علم، مرگ را به ما می‌آموزد.

– پس آن کاندیدای نابغه چه شد؟

دُن آویتو کارآسکال<sup>۱</sup> برای او سرگذشت<sup>۲</sup> تأسف‌بار پسرش را تعریف

کرد و آن را با گفتن این کلمات خاتمه داد که:

– حالا می‌بینی اگوستو عزیز که چطور دچار این وضع شدم.

اگوستو به زمین نگاه می‌کرد و ساکت بود. در خیابان آلامدا بودند. دُن

آویتو ادامه داد که:

– بله، اگوستو! تنها معلم واقعی در زندگی خود زندگی است. آموزش

دیگری که ارزش داشته باشد وجود ندارد. فقط با زندگی کردن، می‌توان

زندگی را آموخت و هر انسانی خودش باید از آغاز شروع به یادگیری کند.

– پس زحمات نسله‌ها، دُن آویتو، میراث قرن‌ها...

– هیچ میراثی وجود ندارد مگر به دو صورت: میراث اوهام و خیالات و

دیگری میراث ناکامیها. و هر دو اینها در جایی که ما چند لحظه پیش با

یکدیگر دیدار کردیم یافت می‌شود: در پرستشگاه! یقیناً تو را خیالی بزرگ و

یا یک ناکامی عظیم به آن جاکشانده بود.

– هر دو.

– بله، همین طور است، چون خیال و امید، ناکامی و خاطره به وجود

می‌آورند و ناکامی و خاطره هم به نوبه خود رویا و امید تولید می‌کنند. علم

واقعیت است، مربوط به حال است و اگوستوی عزیز، من نمی‌توانم با هیچ

1. Don Avito Carrascal

۲. این سرگذشت در اثر دیگری از نویسنده بنام عشق و تعلیم آمده است.

چیز زمان حال زندگی کنم. از وقتی که آپلودوروی<sup>۱</sup> بیچاره من، قربانی من، مُرد یعنی کشته شد - و باگفتن این جمله صدایش در گلو شکست - زمان حال ممکن وجود ندارد. نه علمی وجود دارد و نه واقعیتی که برای من ارزش داشته باشد. فقط با به یاد آوردن یا در انتظار اوست که می توانم زندگی کنم. و حالا آمده ام که در این خانه تمام رویاها و نا کامیها، یعنی کلیسا دمی سرکنم.

- یعنی حالا شما ایمان دارید؟

- نمی دانم.

- ولی... شما ایمان ندارید؟

- نمی دانم که ایمان دارم یا نه. فقط می دانم که دعا می کنم و به درستی نمی دانم که چه می خوانم، چه دعایی می خوانم. چند نفری هستیم که شبها برای دعا خواندن این جا جمع می شویم. نه من می دانم آنها کی هستند و نه آنها مرا می شناسند، اما ما خودمان را در جمعی صمیمی و با احساسی مشترک می یابیم. و حالا فکر می کنم که این بشر لعنتی به نبوغی نیاز دارد که او را بسازد.

- و خانم شما دُن آویتو...

- آه، زن من! - قطره اشکی در چشمانش که گویی نوری جاودانی را برمی تابید، پدیدار شد - زن من! می توانم بگویم که تازه او را کشف کرده ام. تا قبل از این بدبختی وحشتناک، او را نشناخته بودم. فقط وقتی به راز زندگی آگاه شدم که در شبهای هولناک بعد از خودکشی پسر، سرم را در دامنش، در دامن مادرانه زنم می گذاشتم و می گریستم و او در حالی که از سر لطف انگشتانش را در موهای من فرو می برد، می گفت پسر بیچاره من! پسر بیچاره ام! هیچ وقت او تا این اندازه احساس مادری نکرده است. و من نیز

1. Apolodoro

هرگز زمانی که به او امکان مادر شدن را می‌دادم و به چیزی جز تبادل ژن به عنوان ماده اولیه آن موجود فکر نمی‌کردم. هرگز باور نمی‌کردم تا این حد به این احساس مادری احتیاج داشته باشم. برای این که اگوستو من مادرم را ندیده‌ام و نمی‌دانم مادر داشتن چیست تا این که من و زخم پسرمان را از دست دادیم و زخم خودش را به جای مادر من احساس کرد. اگوستو مادرت را دیده‌ای، آن خانم فوق‌العاده را، واقعاً فوق‌العاده را، خانم دونیا سوله داد را، آیا به تو نصیحت نمی‌کرد که ازدواج کنی؟

– بله، او را دیدم و شناختم دُن آویتو! ولی او را از دست دادم و آن جا، در کلیسا، داشتم او را به یاد می‌آوردم.

– خب اگر دلت می‌خواهد دوباره او را به دست بیاوری، ازدواج کن، اگوستو ازدواج کن!

– نه، نه، هیچ وقت، هیچ کس جای او را برای من نمی‌گیرد.

– درسته، ولی ازدواج کن.

اگوستو در حالی که یکی از آموزش‌های دُن آویتو را به یاد می‌آورد، با خنده‌ای زورکی پرسید:

– و از چه راهی؟ از راه قیاس یا استنتاج؟

– تو را به خدا دیگر بس کن اگوستو و تراژدیها را به یاد من نیاور! ولی اگر قرار باشد که من هم حال و وضع تو را داشته باشم، باید بگویم که از راه استنتاج ازدواج کن.

– و اگر زنی را که من دوست دارم، مرا دوست نداشته باشد؟

– با زنی ازدواج کن که تو را دوست داشته باشد اگر چه تو او را دوست نداشته باشی! در ازدواج بهتر است که آدم را فتح کنند تا آنکه آدم بخواهد برای فتح کس دیگری برود.

اگوستو لحظه‌هایی بیاد دختر اتوکش افتاد، چرا که فکر می‌کرد دختر

بیچاره عاشق او شده است.

سرانجام اگوستواز دُن آویتو خداحافظی کرد و به طرف کازینورفت تابا بازی شطرنج با ویکتور بتواند مه سر و قلبش را برطرف کند.

## ۱۴

اگوستو احساس کرد که برای دوستش ویکتور اتفاقی غیر عادی افتاده است. اصلاً نمی توانست حرکات بازی را درست حدس بزند. اوقاتش تلخ و ساکت بود.

– ویکتور چیزی شده؟

– بله مرد! حال بسیار بدی دارم و چون به آرامش احتیاج دارم، برویم بیرون. شب قشنگی است، برایت خواهم گفت.

ویکتور صمیمی ترین دوست اگوستو بود. پنج شش سالی از او بزرگتر بود و حدود دوازده سالی می شد که ازدواج کرده بود. در واقع در جوانی ازدواج کرده بود و آن طور که می گفتند این ازدواج به دلایل اخلاقی و وجدانی صورت گرفته بود و او و زنش هنوز بچه نداشتند.

در خیابان که به راه افتادند، ویکتور شروع به حرف زدن کرد:

– اگوستو! می دانی که من باید در جوانی ازدواج می کردم.

– یعنی ناچار به ازدواج بودی؟

– بله و نگو که این موضوع را نمی دانستی و بار اول است که می شنوی. شایعات زود پخش می شوند. والدین ما، ما را به ازدواج یکدیگر درآوردند، پدر و مادر من و پدر و مادر النای<sup>۱</sup> من، در حالی که ما هنوز خیلی بچه بودیم و ازدواج برای ما یک بازی بود، در حقیقت ما ادای زن و شوهر را در

می‌آوردیم. این ازدواج یک احتیاط کاری بی‌حاصل بود.

– چرا بی‌حاصل؟

– خُب چیزی که باعث شد ما را به عقد یکدیگر درآورند، نگرانی والدین هر دو ما بود. آنها متوجه یکی از لغزشهای ما شدند و یک رسوایی به راه افتاد. و بی‌آنکه صبر کنند ببینند که آیا آن لغزش عواقبی هم در بردارد یا نه. ما را به عقد یکدیگر درآورند.

– کار خوبی کردند.

– منظورم این نیست. بلکه می‌خواستم بگویم که نه آن لغزش و نه لغزشهای بعد از ازدواج ما عواقبی دربر نداشت.

– لغزشها؟

– بله. در مورد ما چیز دیگری غیر از لفظ لغزش نمی‌توان به کار برد. به تو گفتم که ما جوان بودیم، اشتباه می‌کردیم، یعنی در واقع بازی زن و شوهری می‌کردیم.

– مرد!

– نه، بابا فکر بد نکن. برای انحراف داشتن، خیلی جوان بودیم و هنوز هم هستیم. ولی به تنها چیزی که فکر نمی‌کردیم، تشکیل یک کانون گرم خانوادگی بود. پسر و دختر جوانی بودیم که با هم زندگی می‌کردیم. یعنی پایه‌های چیزی را که زناشویی می‌نامند می‌ساختیم. وقتی که یکسال گذشت و متوجه شدیم که بچه‌ای در کار نیست شروع به جستجو در خودمان و عیب‌جویی متقابل از همدیگر کردیم، البته در سکوت. من نمی‌توانستم بر خودم هموار کنم که فرزندی پیدا نخواهم کرد، برای این که مردی بودم که بیست و یک سال سن داشتم و راستش نمی‌توانستم قبول کنم که کمتر از کسانی هستم که نه ماه یا حتی کمی بعد از ازدواج، صاحب اولین فرزند خود می‌شوند. نه، نمی‌توانستم این را بر خود هموار کنم.

- ولی مرد چه تقصیری...

- بله، درست است. من حتی بی آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورم او را مقصر می‌دانستم و به خودم می‌گفتم که این زن نازاست و باعث می‌شود که من مورد استهزا قرار بگیرم و شکی نداشتم که او هم به نوبه خود مرا مقصر می‌داند. حتی حدس می‌زنم که... چه می‌دانم...

- چی؟

- هیچ. وقتی سالها یکی بعد از دیگری گذشتند و بچه‌ای در کار نبود، زن به این فکر می‌افتد که شوهرش مقصر است و موقع ازدواج سالم نبوده و دچار بیماری بوده است. مسئله این بود که ما مثل دو دشمن با هم سر می‌کردیم. انگار که شیطان در خانه ما راه پیدا کرده بود و بالاخره هم شیطان کار خودش را کرد و سرزنشهای آشکار از دو طرف شروع شد که توبه درد من نمی‌خوری و کسی که به درد نمی‌خورد تو هستی و از این جور حرفها...

- پس به این جهت بود که دو سه سال بعد از ازدواج، حالت چنان بد شد و آن چنان دچار ضعف اعصاب شدی که مجبور شدی به آسایشگاه بروی؟  
- نه، این نبود، بلکه چیز بدتری بود.

سکوتی میان آنان حکفرما شد. ویکتور سرش را زیر انداخت.

- بسیار خوب، حرفی نزن، دلم نمی‌خواهد اسرار را پیش من فاش کنی.

- نه، برایت می‌گویم. حالم در اثر آن اعمال وحشیانه‌ای خراب شد که با زخم، با زن بیچاره‌ام می‌کردم. به این فکر افتاده بودم که مسئله به شدت عمل یا چیز دیگری مربوط نمی‌شود، بلکه به تعداد دفعات بستگی دارد، می‌فهمی؟

- بله، فکر می‌کنم که مقصودت را می‌فهمم.

- و وحشیانه شروع به خوردن هر چیزی می‌کردم که به نظر مقوی



می‌آمد. سعی می‌کردم تمام مواد مغذی را بخورم، بخصوص آنهایی را که نیروی جنسی را افزایش می‌دادند و هر چه توانستم تعداد دفعات را زیادتر کردم. خوب بعدش معلوم است...

– مریض شدم.

– البته و اگر به موقع متوجه نشده بودم و به حقیقت پی نبرده بودم، ممکن بود به آن دنیا بروم. ولی بعد کاملاً معالجه شدم و به سوی زنم برگشتم. آرام و تسلیم شدیم و کم‌کم، نه تنها صلح، بلکه شادی هم به خانه بازگشت. در اوایل این زندگی جدید که حدود چهار یا پنج سال بعد از ازدواج بود، فقط تأسف ما از تنهایی بود که آن هم به زودی برطرف شد و خودمان را عادت دادیم که کمبود بچه را احساس نکنیم و به حال کسانی که بچه دارند، غبطه نخوریم. به هم عادت کردیم. یعنی سعی کردیم خودمان را به با هم بودن عادت دهیم. تو این را نمی‌توانی بفهمی...

– چرا، چرا، می‌فهمم.

– خب من عادت‌های منم و ال‌نا هم عادت‌های من. همه چیز در خانه ما بر مدار اعتدال بود؛ همه چیز، مثلاً غذا، سر ساعت دوازده، نه یک دقیقه کم و نه یک دقیقه زیاد، سوپ روی میز بود و هر روز همان چیزهای مشابه را با همان مقدار مشابه و روی همان نظم می‌خوردیم. از تغییرات متنفرم، ال‌نا هم از آن نفرت دارد. در خانه من همه کارها روی ساعت انجام می‌شود.

– صحیح، این موضوع مرا به یاد تعبیری می‌اندازد که دوستان لوئیس درباره‌ی ازدواج رومراً می‌گویند. او می‌گوید زوج مجردی هستند.

– بله، درست است، چون مردی مجردتر و مزخرف‌تر از مردی که ازدواج کرده و بچه ندارد، وجود ندارد. یکبار برای پر کردن عقده‌ی عقیم بودن، چون نه در من آرزوی پدر شدن و نه در او آرزوی مادر شدن از بین رفته بود، تصمیم

گرفتیم سگی را به خانه بیاوریم و بزرگ کنیم. ولی وقتی او را در آن حال که استخوانی در گلپیش گیر کرده بود و جلوی چشمان ما مرد دیدیم، آن چشمان نمناکی که از ماکمک می‌خواست، دوباره چنان ما را در غم عمیق و وحشتناکی فرو برد که دیگر نه سگ می‌خواستیم و نه هیچ موجود زنده دیگری و خودمان را با عروسک سرگرم کردیم. با عروسکهای بزرگ مقوایی، که در خانه‌مان دیده‌ای و النای من به آنها لباس می‌پوشاند و به تماشا می‌گذارد.

– این عروسکها همیشه برای شما وجود دارند.

– بله، همه چیز خوب پیش می‌رفت و ما بیش از حد خوشحال بودیم. نه خوابیم با گریه‌های بچه آشفته می‌شد و نه این نگرانی را داشتم که آیا بچه‌ام پسر است یا دختر، یا چکار باید با او بکنم. بعلاوه، همیشه زخم را راحت، بدون موانع حاملگی و شیردهی در اختیار داشتم و بالاخره یک زندگی خوش.

– می‌دانی که این موضوع چندان تفاوتی ندارد با...

– با چی؟ با زندگی مشترک غیر قانونی. من هم همین طور فکر می‌کنم. یک ازدواج بدون فرزند می‌تواند تبدیل به یک نوع رابطه، بدون ازدواج رسمی تبدیل بشود که خیلی خوب تنظیم شده، توام با سلامت و رعایت عفت است و در نهایت، همان طور که گفتم زن و شوهرهای مجرد، یعنی در حقیقت مجردهای با هم. و به این ترتیب، بیش از یازده سال گذشت و حالا دارد به دوازده سالگی می‌رسد. ولی حالا... می‌دانی که چه اتفاقی برای من افتاده است؟

– مرد، از کجا می‌دانم؟

– راستی نمی‌دانی که چه بر سر من آمده است؟

– نکند زنت حامله شده است؟

– مرد، همین طور است، تصورش را بکن چه بدبختی‌ای!

– بدبختی؟ خب مگر همین را از خدا نمی‌خواستید؟

– بله، در اوایل، در دو سه سال اول ازدواج یا کمی بعد بله. ولی حالا، حالا... شیطان به خانه بازگشته و اختلافات دوباره بروز کرده و حالا مثل سابق هر کدام از ما دیگری را به خاطر آنچه اتفاق افتاده، مقصر می‌دانیم. حالا از نظر ما این بچه ناخواسته است و من خواب دیده‌ام که یک روز صبح در حالی که استخوانی در گلویش گیر کرده می‌میرد.

– عجب بی‌رحمی!

– بله، حق داری. بی‌رحمی! ولی خدا حافظ نظم و ترتیب! خدا حافظ راحتی! خدا حافظ عادات گذشته! تازه دیروز ال‌نا حالت تهوع داشت. این مثلاً یکی از ناراحتیهای مربوط به دوران بارداری است که می‌گویند جالب است، جالب، جالب! چطور ممکن است حالت تهوع جالب باشد! آیا چیزی کثیف‌تر و زشت‌تر از این دیده‌ای؟

– ولی به نظر من او باید از اینکه مادر شده، خیلی خوشحال باشد!

– او؟ او هم مثل من. این یک بازی تقدیر، طبیعت یا هر کس دیگری است، یک مسخرگی است. اگر این پسر یا دختر یا هر چه هست، آن موقع که ما قمری‌های معصوم، با قلبی سرشار از مهر پدری و مادری منتظرش بودیم، به دنیا می‌آمد؛ آن وقتها که اجاق کوری از نظر ما مایهٔ سرافکنندگی بود، بچه‌ای مقدس و خیلی خوب بود... ولی حالا! به تو می‌گویم که مسخره است. اگر به خاطر... نبود.

– چی مرد، چی؟

– آن را به تو می‌دادم که رفیق ارفئو باشد.

– مرد، آرام باش و حرفهای چرند نزن...

– حق داری، چرند است، مرا ببخش. ولی آیا به نظر تو درست است که بعد از، تقریباً دوازده سال زندگی زناشویی، وقتی که زندگیمان آن طور

سروسامان پیدا کرده بود و بر آن احساس پوچی احمقانه تازه ازدواج کرده‌های بدون فرزند، مسلط شده بودیم، این اتفاق برای ما بیفتد؟ درست است؟ چقدر با اعتماد و اطمینان زندگی می‌کردیم...

– مرد، مرد!

– حق داری، بله، حق با تست. ولی از همه بدتر، چیزی که نمی‌توانی تصورش را بکنی این است که النای من نمی‌تواند در برابر این حالت تمسخر از خود دفاع کند، احساس مسخره بودن!

– درست متوجه نمی‌شوم.

– من هم متوجه نمی‌شوم، ولی این طوری است، خودش را مسخره احساس می‌کند و کارهایی می‌کند که باعث می‌شود من نگران این پسر یا دختر ناخوانده باشم.

اگوستو با صدای بلند به او اخطار کرد:

– مرد!

– نه، نه اگوستو، اخلاقیات را از دست نداده‌ایم. همان طور که می‌دانی النای عمیقاً مذهبی است و اگر چه راضی نیست، اما به مشیت الهی احترام می‌گذارد و در برابر آن تسلیم شده است و مادر خوبی هم خواهد بود. من در این مورد شکی ندارم، مادری خیلی خوب. ولی احساس مسخره بودن در او آن چنان زیاد است که برای پنهان کردن حالتش و حاملگی‌اش، او را قادر به انجام کارهایی می‌بینم که نمی‌خواهم به آن فکر کنم. عجلتاً یک هفته‌ای می‌شود که از خانه خارج نشده و می‌گوید که خجالت می‌کشد، که به نظرش می‌رسد همه در خیابان به او نگاه می‌کنند. و حالا می‌گوید که از این جا برویم، چون در ماههای آخر بارداری شاید لازم باشد برای هواخوری بیرون برود. و در این جا که همه او را می‌شناسند، ممکن است بیایند و به او تبریک بگویند.

یک لحظه هر دو دوست ساکت ماندند. این نشان پایان صحبت بود. ویکتور گفت:

– پس به این ترتیب، زود باش اگوستو ازدواج کن، چون ممکن است چنین اتفاقی برای تو هم بیافتد. زود باش و با پیا نیسته ازدواج کن!  
 اگوستو مثل کسی که انگار با خودش صحبت می‌کند گفت:  
 «چه کسی می‌داند! شاید با ازدواج کردن، دوباره مادرم را پیدا کنم.»  
 ویکتور به دنبال حرف خود گفت:  
 – مادر! بله، مادر فرزندان! اگر داشته باشی.  
 – و مادر من! شاید ویکتور در زنت مادری را بیایی، مادر خودت را.  
 – و چیزی که حالا دارم از دست می‌دهم، شبهاست.  
 – و شاید آنها را بدست بیاوری، ویکتور، آنها را به دست می‌آوری.  
 – راستش نه از حال خودم خبر دارم و نه از حال هر دو نفرمان.  
 فکر می‌کنم که بالاخره تسلیم می‌شوم؛ ولی النای من، النای بیچاره  
 من...!

– می‌بینی؟ حالا داری به حال او تأسف می‌خوری.

– خلاصه اگوستو قبل از ازدواج خیلی فکر کن!

و از هم جدا شدند.

اگوستو با سری انباشته از داستانهایی که از دُن آویتو و ویکتور شنیده بود، وارد خانه شد. حالا یاد ائوخنیا، یاد خانه از رهن درآمده و یاد دختر اتوکش در خاطرش رنگ باخته بودند. ارفئو به طرف او دوید تا در بغلش گیرد.

سگ را گرفت و گلویش را لمس کرد و در حالی که او را به سینه می‌فشرد به او گفت:

«ارفئو، مواظب استخوانها باش! خیلی مواظب آنها باش، حُب؟ دلم

نمی‌خواهد تو را در حالی که جلو چشمانم می‌میری و از من تقاضای کمک می‌کنی، ببینم. حالا می‌بینی که دُن آویتوی معلم به مذهب اجدادش برگشته است. ارثی است و ویکتور نمی‌تواند پدر شدن را بپذیرد. آن یکی تسلی پیدا نمی‌کند به خاطر از دست دادن پسرش و این یکی تسلی پیدا نمی‌کند به خاطر به دست آوردن او. و چه چشم‌هایی ارفئو! چه درخششی داشتند، وقتی به من می‌گفت که شما می‌خواهید مرا بخرید، شما می‌خواهید بخرید، البته نه عشق مرا که این خریدنی نیست، بلکه می‌خواهید جسم مرا بخرید! بمانید با خانه من!... من جسم او را بخرم، جسم او را؟ آیا مال خودم هم برایم زیاد نیست؟ بله ارفئو جسم من هم برای من زیادی است. چیزی که من احتیاج دارم، روح است، روح. روحی از آتش مثل آنچه از چشمان او ساطع می‌شود، از چشمان اِنوخنیا. جسم او، جسم او؟ بله جسم او عالی است، فوق العاده است، آسمانی است. ولی موضوع این است که در حقیقت، جسم او روح است، روحی خالص. تمام وجود او زندگی، تمام وجود او معنی و تمام وجود او فکر است. ارفئو برای من جسم خودم هم زیاد است و احتیاج به روح دارم و به عبارت بهتر باید بگویم که به روح او احتیاج دارم، چون جسم خودم هم زیادی است. ارفئو من جسمم را لمس می‌کنم، آن را حس می‌کنم، آن را می‌بینم، ولی روح من کجاست؟ آیا من روح دارم، آیا واقعاً آن را دارم؟ فقط موقعی توانستم اندکی روحم را احساس کنم که درست اینجا روساریو را در آغوش گرفته بودم. روساریوی بیچاره را وقتی گریه می‌کرد و من هم گریه می‌کردم. آن اشکها از جسم من سرچشمه نمی‌گرفت؛ آنها از روح من جاری می‌شدند. روح چشمه‌ای است که فقط در اشک ظاهر می‌شود. تا کسی واقعاً گریه نکند، نمی‌تواند بفهمد که آیا روح دارد یا نه. و حالا برویم بخوابیم ارفئو، اگر بگذارند...

## ۱۵

خانم ارملیندا از برادرزاده‌اش پرسید:

– آخر دختر چکار کرده‌ای؟

– چکار کرده‌ام؟ شما باید برای کاری که در حق من انجام داده‌اید، خجالت بکشید. در این مورد مطمئن هستم که قصد خریدن من در کار بوده، خریدن من، من!

– بین دختر، همیشه بهتر است که بخواهند کسی را بخرند تا اینکه بخواهند او را بفروشند.

– خریدن من، خریدن من، من!

– ولی این طور نیست إئوخنیا، این طور نیست، او این کار را از روی جوانمردی و مردانگی کرده است.

– از جوانمردها خوشم نمی‌آید، یعنی از آنهایی که سعی می‌کنند قهرمان باشند. وقتی این صفت ذاتی باشد، طبعاً خوب است، ولی وقتی از روی حساب باشد، چی؟ مسئله خریدن من در کار بوده، خریدن من، من. من به شما می‌گویم عمه، که او باید جبران این کارش را بکند، این...

– این چی... زودباش، حرفت را تمام کن.

– این احمق بی‌مزه، درست همان طور که قبلاً برای من وجود نداشته، حالا هم ندارد، هیچ فرقی نکرده است.

– چه حرفهای احمقانه‌ای می‌زنی...

– یعنی عمه شما فکر می‌کنید که این عمو...؟

– کی عمو فرمین؟

– نه، این یارو که قناری را آورد، به نظر شما عمه چیزی توی کله‌اش داره؟

– دست کم قلب که داره.

– یعنی شما فکر می‌کنید که قلب دارد؟ هرگز، باید خالی باشد، همان طور که من آن را خالی می‌بینم.

– دختر، بیا اینجا، آرام باش، نه حرفهای احمقانه بگو و نه کارهای احمقانه بکن. این چیزها را فراموش کن. من فکر می‌کنم که تو باید او را قبول کنی.

– ولی عمه، اگر او را دوست نداشته باشم...

– دختر! تو چه می‌دانی دوست داشتن یعنی چه، تجربه نداری. تو شاید خیلی چیزها راجع به سه لاجنگ و ارتعاش بدانی، ولی راجع به دوست داشتن...

– عمه به نظرم می‌رسد که شما دارید حرف می‌زنید برای اینکه حرفی زده باشید.

– دختر، از کجا می‌دانی که دوست داشتن یعنی چه؟

– ولی اگر کسی دیگری را دوست داشته باشم.

– کس دیگری را؟ این بیکاره مائوریسیو که روح در بدنش سرگردان است و احساسی ندارد. تو به این دوست داشتن می‌گویی؟ به این می‌گویی کس دیگری؟ اگوستو راه نجات تست، فقط اگوستو با این ملایمت، با این ثروت و به این خوبی...

– خب به خاطر همین است که او را دوست ندارم. برای این که به همان خوبی است که شما می‌گویید. من از مردان خوب خوشم نمی‌آید.

– من هم خوشم نمی‌آید، دختر، من هم خوشم نمی‌آید، ولی...

– ولی چی؟

– ولی باید با آنها ازدواج کرد، چون برای این کار متولد شده‌اند و مردان خوبی هستند.

– ولی وقتی او را دوست ندارم، چطور با او ازدواج کنم.



– چطوری؟ خب با او ازدواج کن، مگر من با عموی تو ازدواج نکردم؟

– ولی، عمه...

– بله، حالا که فکر می‌کنم به نظرم می‌رسد بله او را دوست دارم. ولی وقتی ازدواج کردیم، نمی‌دانم که آیا او را دوست داشتم یا نه. ببین، این مسئله عشق، مربوط به کتابهاست. عشق چیزی است که به وجود آمده تا درباره آن حرف زده شود و چیز نوشته شود. فقط همین، حرفهای احمقانه شعرا. مسئله واقعی ازدواج است. قوانین مدنی از عشق صحبتی نمی‌کنند، بلکه از ازدواج صحبت می‌کنند. تمام مسائل مربوط به عشق و عاشقی چیزی جز موسیقی نیست.

– موسیقی؟

– بله، موسیقی. و تو خوب می‌دانی که موسیقی چیز به درد خوری نیست، فقط باید از راه تدریس آن زندگی کرد و اگر تو از این موقعیتی که در انتظار تست، استفاده نکنی، دیرتر از برزخ خودت خارج می‌شوی.

– یعنی چه؟ آیا من چیزی از شماها می‌خواهم، آیا من از عهده اداره

زندگیم بر نمی‌آیم، آیا تحمیلی به شما هستم؟

– این طور برافروخته نشو، آدم زودرنج! این حرفها را نزن، برای این که جداً دعوایمان می‌شود. هیچ کس راجع به این موضوع با تو حرفی نزده است و تمام چیزهایی که من به تو می‌گویم و نصیحت می‌کنم به خیر و صلاح تست.

– بله، خیر و صلاح من، به خیر و صلاح من است که آقای دُن اگوستو

پرث این عمل مردانه را انجام داده است، به خیر و صلاح من، عمل مردانه،

جوانمردی! نخیر قصد خریدن من در کار بوده، خریدن من، من به شما

می‌گویم عمه که حالا همه آنها را می‌شناسم، خشنها و احمقهایی هستند که

کمترین ظرافتی ندارند، آنها نمی‌توانند حتی لطف کوچکی در حق آدم

بکنند؛ بی آنکه عملشان توهین‌آمیز باشد.

– همهٔ آنها؟

– همه، بله، همه! همه کسانی که واقعاً مرد هستند، می‌فهمید.

– آه!

– بله، بله برای این که دیگران، یعنی آنهایی که خشن، احمق و خودخواه

نیستند، مرد نیستند.

– خب پس چی هستند؟

– چه می‌دانم، زن صفت هستند.

– برو دختر تو هم با این عقایدت.

– در این منزل همه چیز مسری است.

– ولی آیا تو هیچ وقت این مطالب را از عمویت شنیده‌ای؟

– نه، اینها با تماشای مردان به مغزم خطور کرده است. عموی من یک

مرد نیست... از این...

– پس نامرده، آره؟ حرف بزن.

– نه، نه، نه آن هم نیست، عموی من یک... خب عموی من... به این جور

چیزها عادت نکرده‌ام عموی من موجودی است از گوشت و استخوان.

– خب که چی، فکر می‌کنی که عموی تو چیه؟

– خب عموی من، نمی‌دانم چطور بگویم. موجودی است که در واقع

وجود ندارد.

– دختر، تو این طور فکر می‌کنی، ولی من بهت می‌گویم که عمویت وجود

دارد، بله وجود دارد!

– وحشی‌ها، همه مردها وحشی و احمق هستند. شما نمی‌دانید که این

وحشی، مارتین روبیو<sup>۱</sup> به دُن امه تریوی<sup>۲</sup> بیچاره چند روز بعد از فوت

همسرش چی گفت؟

– نه فکر نمی‌کنم شنیده باشم.

– خب پس بدانید! یادتان می‌آید وقتی آن بیماری مسری شایع شده بود... یادتان می‌آید؟ همه کاملاً از خطر آن آگاه شده بودند و چند روزی شما نمی‌گذاشتید که من از خانه خارج بشوم، حتی آب جوشیده می‌خوردم. همه از هم فرار می‌کردند. و اگر کسی بود که بتازگی سوگواری شده بود، درست مثل این بود که آلوده باشد. تقریباً پنج یا شش روز بعد از اینکه دن امه تریوی بیچاره زنش را از دست داده بود، از منزل خارج شد؛ البته عزادار و با این مارتین وحشی بی‌چاک دهن روبرو شد. مارتین وقتی دید او عزادار است به او نزدیک نشد و با فاصله کاملاً محتاطانه‌ای از ترس سرایت بیماری او ایستاده و گفت خدا بد نده! چی شده، به چه مصیبتی دچار شده‌ای؟ دن امه تریوی بیچاره به او جواب داد که، بله به تازگی زنه را از دست داده‌ام. مارتین گفت، چه حیف، چطور این اتفاق افتاد؟ دن امه تریو گفت که زنه سر زار رفته است. آن وقت مارتین سنگدل در حالی که به او نزدیک می‌شد که دست بدهد گفت جای شکرش باقی است. نزدیک شد و با او دست داد. آیا تا به حال جانوری به این سنگدلی کسی دیده است؟ آدمی با خلق و خوی جانور، یک مرد نما. به شما می‌گویم عمه، که مردها احمقند، فقط همین، احمق...

– و بهتر است که احمق باشند تا بیکاره مثل این مائوریسیوی بیکاره که تو را کاملاً در زیر نفوذش دارد و من نمی‌دانم برای چه، چون آن طور که من شنیده‌ام و از منابع موثقی هم شنیده‌ام، به تو اطمینان می‌دهم که آن لعنتی عاشق تو نیست...

– ولی من که عاشق او هستم و همین کافی است.

– تو این طور فکر می‌کنی... اما این نامزد تو، واقعاً یک مرد است؟ اگر

مرد بود، مدت‌ها پیش دنبال کسب و کار رفته بود.

– اگر مرد نیست، من تصمیم دارم از او یک مرد بسازم. این مسئله‌ای که

شما می‌گویید عمه حقیقت دارد و شاید به خاطر همین است که من او را دوست دارم. و حالا بعد از عمل جوانمردانه جناب دُن اگوستو که به قصد خریدن من انجام شد، مصمم هستم با مائوریسو از دواج کنم، هرچه با دادا! - و با چی زندگی می‌کنید بیچاره؟

- با پولی که من به دست می‌آورم. کار می‌کنم، بیشتر از همیشه. تمام شاگردهایی را که رد کرده‌ام، قبول می‌کنم. به هر حال از این خانه صرف نظر کردم و آن را به جناب دُن اگوستو بخشیدم. هوسی بود، فقط یک هوس و نه چیزی بیشتر. خانه‌ای است که در آن متولد شده‌ام و حالا رها از این کابوس، از این خانه و رهنش، با همت بیشتری شروع به کار می‌کنم و مائوریسو هم با دیدن وضع من که برای هر دو نفر کار می‌کنم، چاره‌ای نخواهد داشت که برود کاری پیدا کند، یعنی اگر غیرت داشته باشد.

- خب اگر نداشته باشد؟

- اگر نداشته باشد، به من متکی خواهد ماند.

- بله، شوهر پیاپیسته!

- حتی اگر این طور باشد، مال من خواهد بود، هرچه بیشتر به من متکی باشد بیشتر مال من خواهد بود.

- بله، مال تو، ولی یک سگ هم می‌تواند مال تو باشد و به این می‌گویند خریدن یک مرد.

- مگر یک مرد نخواسته با سرمایه‌اش مرا بخرد؟ در این صورت، چه عیبی دارد که من، یک زن، بخوام با کارم یک مرد را بخرم؟ - دختر، تمام این چیزهایی که می‌گویی بی‌شبهت به این چیزی که عمویت درباره‌ی اصول حقوق زن و مرد می‌گوید، نیست.

- نمی‌دانم و برابرم مهم نیست که بدانم. ولی عمه این را به شما بگویم که هنوز مردی از مادر زاده نشده که بتواند مرا بخرد، من را، من را...

در این موقع زن خدمتکار وارد شد، تا اطلاع بدهد که جناب دُن اگوستو منتظر خانم است.

– او! برو که نمی‌خواهم او را ببینم، بگو که من حرف آخرم را به او زده‌ام.  
– کمی فکر کن، دختر! آرام باش و این طوری برداشت نکن. مقصود دُن اگوستو را درست متوجه نشدی.

وقتی اگوستو با خانم ارملیندا روبه‌رو شد، بنا کرد به عذرخواهی از این که اِئوخنیا نیت واقعی او را به درستی در نیافته و به شدت متأثر بود. خانه را طبق قانون از رهن بیرون آورده بود. خانه حالا دیگر در اختیار صاحبش بود. اگر اِئوخنیا از پذیرفتن عواید آن سرباز می‌زد، او هم نمی‌توانست از آن استفاده کند و این عواید به نام صاحب آن به امانت گذاشته می‌شد. گذشته از این، او از تمام ادعاهایش نسبت به اِئوخنیا صرف نظر می‌کرد و تنها خواست او خوشبختی اِئوخنیا بود. حتی آماده بود تا کاری برای مائوریسیو پیدا کند؛ برای آنکه مجبور نباشد با درآمد زنش زندگی کند.

خانم ارملیندا فریاد زد:

– قلب شما از طلاست.

– حالا خانم فقط لازم است که شما نیت مرا برای برادرزاده‌تان توجیه کنید و اگر موضوع از رهن در آوردن خانه کار درستی نبوده، مرا از بابت آن ببخشید؛ ولی به نظر می‌رسد که راه بازگشتی نباشد. حتی اگر او بخواهد من در عروسی‌اش شرکت خواهم کرد و بعد به یک مسافرت طولانی خواهم رفت، به راهی دور و طولانی.

خانم ارملیندا زن خدمتکار را صدا زد که به اِئوخنیا بگوید که آقای اگوستو مایل است با او صحبت کند.

زن خدمتکار جواب داد که خانم لحظه‌ای پیش از خانه بیرون رفته است.

## ۱۶

اِئوخنیا در اِتاقت سرایدار به نامزدش گفت:

– غیر ممکن است مائوریسیو! اصلاً غیر ممکن است و اگر بخواهی این طور ادامه بدهی و تکانی به خودت ندهی، اگر دنبال کاری نگردی تا بتوانیم ازدواج کنیم، هر کار احمقانه‌ای ممکن است از من سر بزنند.

– چه کار احمقانه‌ای؟ خب بگو عشق من...

طراهی از موی اِئوخنیا را به دور انگشتانش حلقه کرده بود و آن را نوازش می‌کرد.

– ببین اگر می‌خواهی این طوری ازدواج کنیم، به من چه خواهند گفت؟

– حرفهایی که درباره‌ی تو می‌زنند، چه اهمیتی برای من دارد؟

– ولی زن، این کار سختی است.

– برای من کوچکترین اهمیتی ندارد. تنها چیزی که می‌خواهم این است

که هر چه زودتر این وضع خاتمه پیدا کند.

– یعنی وضع این قدر ناجور است؟

– بله، خیلی بد است، خیلی بد و اگر تو تصمیم نگیری، من می‌توانم...

– می‌توانی چی، بگو!

– می‌توانم فداکاری آقای اگوستو را قبول کنم.

– با او ازدواج می‌کنی؟

– نه، ازدواج که غیر ممکن است! خانه‌ام را پس می‌گیرم.

– خب این کار را بکن عشق من! این کار را بکن. اگر به نظرت این راه حل

می‌رسد و راه دیگری وجود ندارد...

– تو جرئت می‌کنی؟

– خب جرئت نمی‌کنم!... به نظر من این دُن اگوستوی بیچاره، مغزش

خوب کار نمی‌کند و حالا که این هوس را کرده، ما نباید او را ناراحت کنیم.

– یعنی تو...

– خب البته عشق من، البته!

– مرد، بالاخره چی؟

– نه آن طور که تو می‌خواهی، آن طور که می‌گویی. حالا بیا اینجا...

– ولم کن مائوریسیو، صد بار به تو گفته‌ام که...

– دوست نداشته باشم؟

– نه فقط... احمق نباش! آرام باش و اگر احتیاج به اعتماد بیشتری داری،

حرکتی به خودت بده و واقعاً دنبال کاری بگرد و باقی‌اش را هم که خودت

می‌دانی. ببین اگر عاقل باشی، نباید یادت رفته باشد که یکبار بهت یک

سیلی زد.

– و چه خوب مرا شناختی! زودباش عشق من، یکی دیگه بزن، نگاه کن،

صورت من در اختیار توست.

– زیادی حرف نزن!

– بزن!

– فعلاً نمی‌خواهم این لذت را به تو بچشانم!

– حتی یکبار دیگر هم نه؟

– به تو گفتم که احمق نشو... و باز هم تکرار می‌کنم که اگر عجله نکنی و

کاری پیدا نکنی، پیشنهاد این اگوستورا قبول می‌کنم.

– بسیار خوب! ئوخنیا! دلت می‌خواهد که صادقانه با تو صحبت کنم و

راستش را بگویم؟

– بگو!

– من تو را خیلی دوست دارم؛ یعنی پاک دیوانه تو هستم. ولی این مسئله

از دواج مرا می ترساند، مرا دچار ترس عجیبی می کند. من ذاتاً تنبل متولد شده‌ام؛ این را رد نمی‌کنم. چیزی که بیشتر از همه مرا ناراحت می‌کند، این است که باید کار بکنم و این طور که پیش‌بینی می‌کنم، اگر از دواج کنیم و همان طور که تو می‌خواهی صاحب چند بچه بشویم...

– خب چه اشکالی دارد؟

– باید سخت کار کنم، چون هزینه زندگی سنگین است و قبول این مسئله که تو کار کنی، هرگز، هرگز! مائوریسو بلانکو کلارا<sup>۱</sup> نمی‌تواند با درآمد یک زن زندگی کند. ولی شاید یک راه حل وجود داشته باشد که بدون این که تو یا من کار کنیم، اوضاع رو برآه شود.

– چطور، چطور...

– به من قول می‌دهی که دلخور نشوی؟

– حرفت را بزن!

– از قراری که من می‌دانم و شنیده‌ام، این دُن اگوستو بیچاره آدم احمقی است، شیطان مفلوکی است، خب این...

– زود باش ادامه بده!

– واقعاً دلخور نمی‌شوی؟

– بهت گفتم که حرفت را ادامه بده!

– می‌خواستم بگویم که این بازی سرنوشت است و شاید بهترین راه این باشد که نه تنها پیشنهاد خانه را قبول کنی، بلکه...

– بلکه چی؟

– که او را به عنوان شوهر بپذیری.

– چی؟

– ائوخنیا از جا برخاست.



– او را قبول می‌کنی و چون مردک بیچاره‌ای است، همه چیز روبراه خواهد شد...

چطور همه چیز روبراه خواهد شد؟

– بله، او پول می‌دهد و ما...

– ما... چی؟

– خب... ما...

– بس کن!

اِئوخنیا با چشمانی از آتش از اتافک بیرون رفت. با خود می‌گفت: «راستی که چه احمقند، احمق!» به خانه که رسید، در اتاقش را به روی خود بست و گریست. باید به رختخواب می‌رفت، چرا که در تب شدیدی می‌سوخت.

مائوریسیو چند لحظه‌ای مردد ماند؛ ولی خیلی زود به خودش مسلط شد. سیگارش را روشن کرد. به خیابان رفت و به اولین دختر ملیحی که از کنارش می‌گذشت، متلکی پراند. آن شب با یکی از دوستانش، یکی از دُن ژوان‌ها، صحبت می‌کرد.

مائوریسیو گفت:

– این یارو نمی‌تواند مرا قانع کند و اینها هم فقط یک بازی است.

– که این طور، مائوریسیو، تو که برای خودت یک دُن ژوان و یک اغواگر

بودی.

– اغواگر؟ من، اغواگر؟ آدم به چه چیزهایی برمی‌خورد، روخلیو!

– قضیه پیانیسته است؟

– راستش را می‌خواهی به تو بگویم؟

– بگو.

– بسیار خوب ببین! از هر صد رابطه کم و بیش صادقانه بین زن و مرد، این را که بهش اشاره می‌کنی، بیش از اندازه صادقانه است. آره، از هر صد رابطه بین زن و مرد، در نود رابطه اغواکننده زن است و اغوا شده مرد.

– پس حرف مرارد می‌کنی که پیانیسته را، ائوخنیا را فتح کردی.

– بله، رد می‌کنم. چون این من نیستم که او را، فتح کرده‌ام بلکه اوست که

مرا فتح کرده.

– اغواگر!

– هر طور میل توست. اغواگر اوست و من بیش از این نمی‌توانم مقاومت

کنم.

– در هر حال فرقی نمی‌کند.

– ولی به نظر من این ماجرا دارد تمام می‌شود و من دوباره خودم را آزاد

احساس می‌کنم، آزاد از او. روشن است، برای این که اجازه نخواهم داد کس

دیگری دوباره مرا فتح کند. من خیلی ضعیف هستم! اگر من زن به دنیا آمده

بودم...

– خب، چطوری تمام می‌شود؟

– می‌دانی برای این که، برای این که اشتباه کردم! دلم می‌خواست ادامه

بدهیم؛ یعنی با هم ارتباط داشته باشیم، می‌فهمی؟... بدون تعهد و بدون

عواقب! ولی فکر می‌کنم این زن مرا رمانده است؛ این زن می‌خواهد مرا

تصاحب کند.

– و تو را بدست خواهد آورد!

– کسی چه می‌داند؟... چه آدم ضعیفی هستم من! به دنیا آمده‌ام تا یک

زن از من نگهداری کند؛ ولی با لیاقت و شایستگی، می‌دانی، در غیر این

صورت هیچ!

– لیاقت چه؟

– مرد! این که سؤال ندارد، خیلی چیزها هست که نمی‌شود گفت.  
روخلیو با قاطعیت گفت:

– دقیقاً، و اگر پیاپیسته تو را رها کند، آن وقت چه می‌کنی؟

– خب تنها می‌مانم و شاید کس دیگری مرا فتح کند. همان طور که تا به حال چندین بار فتح شده‌ام. ولی این دختر با این تسلیم نشدنش، با این حد خودداری با این نجیب بودنش و بالاخره با نجابتی که از حد معمول فراتر است کماکان مرا مثل یک احمق برای خودش حفظ کرده؛ یک احمق به تمام معنا، چون هر کاری که می‌خواست با من می‌کرد. حالا اگر مرا رها کند برای او متأسف خواهم شد، اما خودم را آزاد احساس خواهم کرد.

– آزاد؟

– آزاد، بله برای دیگری.

چه کسی می‌داند!... با این حال شک دارم، چون اخلاق خاصی دارد و من امروز به او توهین کردم، واقعاً توهین کردم.

## ۱۷

ویکتور به اگوستو گفت:

– آن دُن الوینو رودریگز دل آل بورکره و آل ورث دکاسترو<sup>۱</sup> رابه یاد

می‌آوری؟

– همان کارمند دارایی که عجیب اهل خانم بازی، مخصوصاً از نوع

ارزانش بود؟

– آره، همان! ازدواج کرده است.

– پیرمرد از کار افتاده شجاعی که ازدواج کرده تا از او مراقبت کنند.

1. Don Eloiño de Albuquerque y Alvarez de Castro

– ولی مسئله جالب، نحوه ازدواج کردن اوست. گوش کن تا بگویم. می‌دانی که دُن الوینو رودریگز دل آل بورکرکه و آل ورث دکاسترو به غیر از القاب و عناوینش، پشت گرمی دیگری غیر از مواجب وزارت دارایی اش نداشت و بعلاوه از سلامتی چندانی هم برخوردار نبود.

– خب معلوم است با آن زندگی که داشته.

– مردک بیچاره، دچار بیماری قلبی بود که جان سالم از آن به در نمی‌برد. چیز دیگری از عمرش باقی نمانده بود. این اواخر حالش وخیم شده و در حال احتضار بود، اما بعد حالش خوب می‌شود و حتی کارش به ازدواج می‌کشد.

ماجرای این قرار اسنت که پیرمرد بی‌نوا ناچار بود مدام از این پانسیون به پانسیون دیگر برود و حسابی در به در بوده، چون با چهار پز تا که نمی‌توانسته در قصر زندگی کند، آن هم پیرمردی پر مدعا که خیلی هم نظافت را رعایت نمی‌کرد. بالاخره به پانسیون خانم محترمی می‌رود که مسن‌تر از او بود و تا آن زمان دوبار ازدواج کرده و بیوه شده بود. همان طور که می‌دانی بیشتر شصت ساله به نظر می‌رسد تا پنجاه ساله. شوهر اوّل او نجار بوده و خود را از داربست به خیابان می‌اندازد و خلاص!، کسی که اغلب او را روخیلوی من می‌نامد. شوهر دوّم او گروهبان بود که بعد از مرگ، روزانه یک پز تا برای او عایدی باقی گذاشته. در پانسیون این زن حال دُن الوینو وخیم می‌شود طوری که بیم مرگش می‌رود. اوّل از دُن خوسه می‌خواهند که بیاید و او را معاینه کند و بعد از دُن والننتین. و در آن حال بحرانی پیرمرد احتیاج شدید به مراقبت داشت. گاهی اوقات خودش را کثیف می‌کرد، طوری که مراقبت از او تمام وقت صاحب پانسیون را می‌گرفت و داد مشتریان دیگر پانسیون در می‌آید که از آنجا خواهند رفت. دُن الوینو که قادر به پرداخت پول بیشتری نبوده مدام مورد سرزنش قرار می‌گیرد و آن طور که صاحب

پانسیون می‌گفت دیگر قادر به نگهداری او نبود. نمی‌توانسته او را در خانه نگهدارد برای این که به کاسبیش ضرر می‌زده و شاید هم دُن الوینو به او جواب می‌داده که شما را به خدا خانم، به خاطر انسانیت، با این حال و روز من به کجا بروم؟ کجا مرا راه خواهند داد؟ اگر شما مرا بیرون بیندازی باید به بیمارستانی بروم و در آن جا بمیرم... شما را به خدا... به خاطر انسانیت، برای این چند روزی که من زنده هستم... پیرمرد به دلش برات شده بود که می‌میرد و البته خیلی هم زود می‌میرد. اما معلوم است که آن خانه پانسیون بوده و نه بیمارستان و به این ترتیب، صاحب آن ضرر می‌کرده است.

در همین موقع یکی از همکاران اداری دُن الوینو فکر نجات بخشی به ذهنش می‌رسد و به او می‌گوید که دُن الوینو، برای این که این خانم عزیز موافقت کند و تا موقع مرگ شما را در خانه خود نگهدارد، تنها یک راه دارید. پیرمرد می‌پرسد که چه راهی؟ دوستش به او می‌گوید که:

– می‌دانم که حال شما خوب نیست و شما هم این موضوع را می‌دانید.

– آه، بله، من مدت زیادی زندگی نخواهم کرد، کم، خیلی کم، حتی شاید خواهر و برادرهایم هم به موقع نرسند که مرا زنده ببینند.

– یعنی حال شما این قدر بد است؟

– احساس می‌کنم که دارم می‌میرم.

– خب اگر این طور است، فقط یک راه برای شما می‌ماند که این خانم عزیز شما را به خیابان نیندازد و شما مجبور به بیمارستان رفتن نشوید.

– و آن راه کدام است؟

– ازدواج کردن با او.

– ازدواج کردن با او؟ با صاحب پانسیون؟ کی، من؟ یک دُن رودریگز

آل بورکرکه و آل وارث دکاسترو! مرد حالا موقع شوخی کردن نیست.

ولی شاید راه حلی که دوستش پیش پای او گذاشت، بفهمی نفهمی در

پیرمرد اثر کرد و او را به فکر فرو برد.

– اصلاً حرفش را هم نزن!

اما کم کم که پیرمرد عصبانیتش فروکش می‌کند، دوستش به او می‌فهماند که با ازدواج کردن با صاحب پانسیون، سیزده دُرو ماهیانه حق بیوه‌گی برای او به ارث می‌گذارد که در غیر این صورت این مبلغ بلااستفاده می‌ماند و به جیب دولت می‌رود. حال متوجه شدی؟...

– بله، می‌دانم دوست عزیزم ویکتور، خیلی‌ها را می‌شناسم که این کار را می‌کنند فقط برای این که دولت حق بیوه‌گی را تصاحب نکند، اما آیا این میهن‌پرستی است!

– مسئله جالب این جاست که در حالیکه دُن الوینو با عصبانیت این ازدواج را رد می‌کند خانم صاحب پانسیون نیز با اکراه می‌گوید: چی؟ یعنی من در این سن و سال آن هم برای بار سوم، با این پیرمرد ازدواج کنم؟ نه! حالم به هم می‌خورد! ولی وقتی دکتر به او اطمینان می‌دهد که دن الوینو بیش از چند روزی زنده نمی‌ماند، این پیشنهاد را قبول می‌کند و می‌گوید: «راستش این سیزده دُروی ماهیانه وضع مرا روبراه می‌کند. آن وقت برای قانع کردن این آدم ناامید کشیش دُن ماتیس<sup>۱</sup> محبوب، نماینده پاپ را خبر می‌کنند و او تنها با گفتن: «مردک بیچاره»، او را قانع می‌کند. سپس دُن الوینو، کوره‌ایتا<sup>۲</sup> را دعوت می‌کند تا با او آشتی کند – چون با هم قهر بودند – و بعد شاهد عروسی آنها شود.

– آیا واقعاً دُن الوینو! شما قصد ازدواج دارید؟

– بله، کوره‌ایتا، من یک رودریگز با صاحب پانسیون، با خانم سین فو<sup>۳</sup> قصد ازدواج دارم. فکرش را بکن، فقط برای این که در این چند روزی که از

1. Don Matias

2. Correita

3. Sinfo

زندگیم باقی مانده از من مراقبت کند و آن هم به خاطر سیزده درو حق بیوه‌گی که برایش باقی می‌گذارم. نمی‌دانم که آیا خواهر و برادرهایم به موقع می‌رسند تا مرا زنده ببینند یا نه...

و می‌گویند وقتی که کوره‌ایتا به خانه باز می‌گردد و ماقوع را تعریف می‌کند، زنش امیلیا<sup>۱</sup> فریاد می‌زند که ولی تو چه حماقتی کردی پ پ<sup>۲</sup>، چرا بهش نگفتی که با این کارنا<sup>۳</sup> ازدواج کند. آن کارناسیون<sup>۴</sup> کلفتی است نه جوان و نه خوشگل که امیلیا در موقع ازدواج به عنوان جهاز با خود آورده است. او می‌توانست برای این سیزده درو حق بیوه‌گی بهتر از این یارو از مردک مراقبت کند و می‌گویند که آن کارنا گفته بوده که بله، خانم، شما حق دارید، من با او ازدواج می‌کردم و تمام عمرش را که زیاد نخواهد بود برای این سیزده درو حق بیوه‌گی از او مراقبت می‌کردم.

– ولی ویکتور! به نظرم این حرفها را مردم درآورده‌اند و صحت ندارد.  
– نه، این طور نیست. تا نباشد چیزیکی، مردم نگویند چیزها... و حالا قسمت بهترش مانده. دُن والننتین که بعد از دُن خوسه می‌آمد و از همه بیشتر با دُن الوینو در تماس بوده است، برای من تعریف می‌کرد که یک روز که برای دیدن پیرمرد می‌رود، با دُن ماتیاس که لباس مرتب پوشیده بوده روبرو می‌شود و فکر می‌کند برای تسلائی بیچاره آمده ولی به او می‌گویند که دارد ازدواج می‌کند و موقع برگشتن که خانم صاحب پانسیون تازه ازدواج کرده، برای بار سوّم، او را تادم در همراهی می‌کند، بالحنی ظاهرآندوهناک و نگران از او می‌پرسد که به من بگوئید، دُن والننتین، آیا او زنده می‌ماند، آیا باز هم زنده می‌ماند؟

– نه خانم! مدت زیادی نه، حالا دیگر مسئله امروز یا فردا است.

1. Emilia  
3. Encarna

2. Pepe  
4. Encarnacion

– پس به زودی خواهد مرد، این طور نیست؟

– بله، خیلی زود.

– راستی، جداً می‌میرد؟

– بله و چه مصیبتی.

تازه همه ماجرا این نیست. دُن والنّین دستور می‌دهد که به بیمار چیزی به غیر از شیر، آن هم به مقدار کم و گاهگاهی خورانده نشود. ولی خانم سین فو به یکی از میهمانان گفته بود که ابدأ ترتیب اثر نمی‌دهم و هرچه از من بخواهد، به او می‌دهم، اگر قرار است به این کمی زندگی کند، چرا باید چیزهایی را که دوست دارد از او گرفت!

آن وقت دکتر دستور می‌دهد که بیمار را تنقیه کنند و خانم صاحب پانسیون می‌گوید: تنقیه؟ اوف، چه نفرت‌انگیز! به این یارو پیرمرد از کار افتاده؟ من، نه، نه، حالا اگر در مورد یکی از آن دو نفر بود، آنهایی که دوستشان داشتم و با میل باهانشان ازدواج کرده بودم، یک چیزی، ولی به این یارو، من تنقیه کنم؟ دیگه چی...!

– باور نکردنی است!

– نه، تاریخی است. بالاخره یک خواهر و یک برادر دُن الوینو می‌آیند و برادر که از این واقعه پاک جا خورده بوده، می‌گوید که ازدواج برادر من، برادر من... یک دُن رودریگز با یک زن پانسیون‌دار خیابان دباغ‌ها! برادر من که پسر رئیس دیوان عالی ساراگوسا<sup>۱</sup> بود، اهل سا – را – گو – سا، با یک... دنیاسین فو<sup>۲</sup> و زن صاحب پانسیون با ناامیدی به خود می‌گفته که مثل روز برای من روشن است که اینها به بهانه این که خواهر شوهر و زن برادر هستیم، یک پزتا هم بابت خورد و خورا کشان در پانسیون به من نخواهند داد و به روی خودشان نمی‌آورند که زندگی من از این راه می‌گذرد. اما از قرار، مقرری



پانسیون پرداخته می‌شود، یعنی شوهرش آن را می‌پردازد و آنها در برابر،  
عصای دسته طلای پیرمرد را با خود می‌برند.

– و پیرمرد مرد؟

– بله، اما بعدها، حالش بهتر شد، خوب شد. خانم صاحب پانسیون  
می‌گفت که از این بابت دُن والنسین مقصر است که بیماری پیرمرد را  
تشخیص داد... آن یکی بهتر بود، دُن خوسه که اصلاً بیماری او را نفهمیده  
بود. اگر زیر نظر او بود تا به حال مرده بود و حالا باعث کلافگی من نبود. خانم  
سین فو غیر از بچه‌هایی که از شوهر اولش دارد، یک دختر هم از شوهر دوم  
دارد، از گروه‌بان. کمی بعد از ازدواج، دُن الوینو به این دخترک می‌گفت که  
دختر! بیا این جا تو را ببوسم، حالا من پدرت هستم، تو دختر من هستی و  
مادر دخترک می‌گفت، دختر نه، نادختری، نادختری! او می‌گفت حق با  
شماست بله، نادختری، نادختری حالا بیا اینجا تا تو را ببوسم چون من  
بزودی شما را ترک می‌کنم و می‌میرم.

می‌گویند که مادر غرغرنان می‌گفت که پیرمرد، بدون هیچ شرمی این  
کار را می‌کرد، فقط برای این که دستی به سر و گوش دخترک بکشد.

کسی باور می‌کند؟ و بعد طبعاً اختلافات بروز می‌کند.

– به من کلک زده‌اید، با این کار فقط قصد اغفال مرا داشتند دُن الوینو.

من برای این با شما ازدواج کردم که به من اطمینان داده بودند شما می‌میرید  
و خیلی هم زود و گرنه... یک کلک بزرگ! مرا گول زده‌اند، مرا گول زده‌اند!

– مرا هم خانم گول زده‌اند، حالا من چکار باید برای شما بکنم که

خوشتان بیاید؟ بمیرم؟ قرار هم همین است. من خواهم مرد، من خواهم  
مرد قبل از این که بخواهید... یک رودریگز... و سر مقرری پانسیون با هم دعوا  
کردند و بالاخره زن تصمیم گرفت که پیرمرد را بیرون کند و گفت، خدا حافظ  
دُن الوینو... به شما خوش بگذرد! و پیرمرد هم او را به خدا سپرد و بالاخره

سومین شوهر زنک مرد در حالی که چند پزتایی روزانه برای او باقی گذاشت، بعلاوه پانصد پزتایی دیگر برای مراسم کفن و دفن که البته زنک همه این مبلغ را خرج نکرد. فقط دو مراسم دعا برای او در کلیسا برگزار کرد، آن هم برای این که وجدانش آسوده باشد از بابت پولی که به عنوان حق بیوه گی، به او تعلق می گرفت.

– ولی خدای من چه چیزهایی آدم می شنود!

– بله، چیزهایی که نه خلق می شوند نه می شود آنها را اختراع کرد. حالا دارم مدارک بیشتری درباره این کمدمی تراژدی، درباره این سرنوشت اندوهبار، جمع آوری می کنم. اول تصمیم گرفتم از این موضوع یک طنز بسازم. ولی بعداً که بیشتر فکر کردم، تصمیم گرفتم که هر طور شده این ماجرا را در داستانی بیاورم که دارم می نویسم، مثل سروانتس که در دُن کیشوت، تمام آن داستانهایی را که به خاطر داشت، وارد کرد. دارم داستانی می نویسم تا از دردسرهای ناشی از حاملگی زنم انصراف خاطر پیدا کنم.

– پس در فکر نوشتن یک رمان هستی؟

– چه کار دیگری می توانم بکنم؟

– موضوع این رمان چیست، می توانی بگویی؟

– داستان من موضوع خاصی ندارد، بهتر است بگویم هر چه به ذهنم

می رسد می نویسم، خودش موضوع پیدا می کند.

– و این یعنی چه؟

– خب ببین، یکی از روزها که نمی دانستم چکار بکنم و شوقی برای انجام

کاری داشتم، میل شدیدی توأم با فکر و خیال در من ایجاد شد. به خود گفتم که شروع به نوشتن یک رمان می کنم و می نویسم تا آنجا که بشود، بی آن که بدانم بعداً چه خواهد شد. نشستم، یک ورق کاغذ برداشتم و شروع به نوشتن اولین چیزی که به خاطرم رسید کردم، خودم هم نمی دانستم چه می کنم،

بی هیچ برنامه‌ای، شخصیت‌های داستان من با عمل پیش می‌روند، با کاری که می‌کنند و حرفی که می‌زنند، خصوصاً با حرفی که می‌زنند، شخصیت آنها کم‌کم شکل می‌گیرد و گاهی اوقات، سرشت آنها آن نیست که نشان می‌دهند.

– بله، مثل مال من.

– نمی‌دانم. داستان همین‌طور پیش می‌رود و من می‌گذارم که مرا با خود ببرد.

– و روانشناسی و توضیحات هم در کار تو هست؟

– چیزی که وجود دارد، گفتگو است، گفتگو از همه مهمتر است، مسئله این است که شخصیت‌ها حرف بزنند، که خیلی حرف بزنند، حتی اگر چیزی نگویند.

– این را شاید النابه تو تلقین کرده باشد، نه؟

– چرا؟

– برای این که یکبار کتابی از من برای سرگرمی و وقت‌کشی خواست.

یادم می‌آید که به من گفت: گفتگو داشته باشد و خیلی هم کوتاه باشد.

– بله، چون اگر داستانی که می‌خواند پر از شرح و توصیف، پند و اندرز و گزارش باشد، آن را پرت می‌کند و می‌گوید مهمل است، مهمل. برای او فقط گفتگو مهمل نیست و تو خوب می‌دانی که خیلی راحت می‌شود پند و اندرز را در خلال یک گفتگو گنجانند.

– خب، این چه فایده‌ای دارد؟

– برای این که مردم از گفتگو خوششان می‌آید، فقط برای خود گفتگو، حتی اگر چیزی در بر نداشته باشد. کسی هست که حتی نمی‌تواند یک سخنرانی نیم‌ساعته را تحمل کند، در حالی که سه ساعت وقتش را با صحبت کردن در یک کافه می‌گذرانند. در صحبت و گفتگو لذتی هست، لذت

صحبت کردن به خاطر صحبت کردن و لذت حرف زدن کوتاه و بریده.

– برای من هم موضوع بحث اهمیت دارد...

– بله، با مباحثه و گفتگو است که آدم ارضا می‌شود، با بحث و گفتگوی واقعی؛ بخصوص وقتی به نظر می‌رسد که نویسنده از زبان خودش با ما حرف نمی‌زند، ما را با مسائل شخصی‌اش نمی‌خواهد آزار بدهد، با "من" شیطانیش، با این حال همه حرفهایی که آدمهای داستان من می‌زنند، همان حرفهای من است...

– البته تا حدی...

– چرا تا حدی؟

– چون با این باور کار را شروع می‌کنی که آدمهای داستانت را تو با دستهایت هدایت می‌کنی و آن وقت در پایان کار می‌بینی آنها بوده‌اند که تو را به دنبال خود کشانده‌اند. اغلب این نویسنده است که در آخر کار بازپچه دست آدمهایی می‌شود که خود خلق کرده است.

– شاید، ولی موضوع این است که من می‌خواهم در این داستان تمام چیزهایی را که به مغزم خطور می‌کند جا بدهم، هر چه باشد.

– خوب تمام می‌شود، اما نول نخواهد بود.

– نه، نول نیست، نی‌ولاست<sup>۱</sup>.

– این نی‌ولا چه معنی می‌دهد؟

– خوب این را از مانوئل ماچادو، شاعر، برادر آنتونینو شنیدم که می‌گفت یک‌بار ادوارد و بنت او را دعوت کرد که برایش یک سونات بخواند و این سونات در ستایش اسکندر یا نمی‌دانم در ستایش هرودت بود. وقتی آن را خواند، دُن ادواردو به او گفت ولی این که سونات نیست!

۱. Nivola، تحریفی از Novela که در زبان اسپانیایی برابر رمان است.

ماچادو به او جواب داد که نه آقا این سونات نیست، بلکه سونی ته<sup>۱</sup> است. خب پس نول من هم نول نیست، بلکه... چی گفتم؟ ناویلو، نبولو، نه نه نی ولا، آره این خواهد بود. به این ترتیب کسی حق نخواهد داشت که بگوید قوانین داستان نویسی را رعایت نکردم. چیز تازه ای خلق می کنم و چیز تازه خلق کردن غیر از دادن اسم تازه به آن مشکلی ندارد و بعد آن را طبق قوانینی می سازم که به مذاقم خوش می آید، و با دیالوگ زیاد.

– وقتی که یک شخصیت قصه تنهاست، چی؟

– آن وقت یک تک گویی!<sup>۲</sup> خلق می کنم و برای این که چیزی شبیه یک دیالوگ به نظر برسد، سگی هم خلق می کنم تا شخصیت قصه بتواند حرفهایش را به او خطاب کند.

– می دانی ویکتور، به نظرم واقعاً داری چیزی خلق می کنی!

– ممکنه!

از هم جدا شدند و اگوستو در حالی که از ویکتور دور می شد با خود می گفت:

«این زندگی من یک نول است، نی ولاست یا چیز دیگر! این اتفاقاتی که برای من و هم چنین برای آدمهای اطرافم می افتد، آیا واقعیت دارد یا افسانه است؟ شاید چیزی غیر از خواب خدا یا کس دیگری نباشد که با بیدار شدن او ناپدید می شود. پس به همین خاطر است که او را دعا می کنیم و برای او سرودهای روحانی می خوانیم. آیا دعاها یا دعاهای ما برای آن نیست که او در خواب بماند؟ شاید تمامی آیین های نماز همه مذاهب چیزی جز تکان دادن گهواره خدا نباشد تا او بیدار نشود و بتواند خواب ما را ببیند. آه، ائو خنیای من، ائو خنیای من! و روساریوی من!

۱. Sonite، تحریفی از Soneto (غزل).

۲. Monologo تک گویی.

– سلام ارفئو.

ارفتو برای دیدن او بیرون پرید و می خواست که از پای او بالا برود. اگوستو سگ را بغل کرد و حیوان کوچک به لیسیدن دست او مشغول شد.  
لی دوبینا به او گفت:

– آقا، روساریو با لباسهای اتو کرده در خانه منتظر شماست.

– چرا او را راه انداختی؟

– نمی دانم... به او گفتم که آقا نباید خیلی دیر بیایند و اگر بخواهد، می تواند منتظر شما باشد.

– ولی می توانستی مثل دفعات قبل او را راه بیندازی.

– بله، ولی... خلاصه می فهمید که...

– لی دوبینا! لی دوبینا!

– آقا بهتر است که خود شما بروید و او را راه بیندازید.

– الان می روم.

## ۱۸

اگوستو هنوز روساریو را درست ندیده بود که فریاد زد:

– سلام روساریوی کوچک!

– عصر به خیر آقای اگوستو!

صدای دختر آرام و رسا بود؛ ولی نگاهش چنین نبود.

– چرا مثل دفعات قبل که می آمدی و من در خانه نبودم با لی دوبینا

حساب نکردی؟

– نمی دانم! به من گفت که شما منتظر من هستید و من فکر کردم شاید

بخواهید چیزی به من بگویید...

اگوستو لحظه‌ای مردد ماند و فکر کرد:

«آیا این یک نوع رک‌گویی است و اگر نیست پس چیست؟» لحظه‌ای

سنگین و سرشار از سکوتی ناآرام بود.

– چیزی که می‌خواهم به تو بگویم این است که اتفاقی را که آن روز بین ما

افتاد فراموش کنی و دیگر آن را به یاد نیاوری، می‌فهمی؟

– هر طور شما بخواهید.

– بله، دیوانگی بود،... اصلاً نه می‌فهمیدم چه می‌گویم و نه چکار می‌کنم.

ولی حالا می‌دانم.

در همین حال به دخترک نزدیک شد. روساریو آرام و تسلیم در انتظارش

بود. اگوستو روی کاناپه نشست و او را صدا کرد: «بیا اینجا»، بیا اینجا و با دست

به روی زانو زد و مجدداً او را صدا کرد، و در یک لحظه کوتاه به چشمانش

خیره شد. روساریو به آرامی آن نگاه را تحمل کرد، ولی تمام تنش مثل بید

می‌لرزید.

– می‌لرزی دختر؟

– من؟ من نه، به نظرم که شما...

– نلرز، آرام باش!

– دوباره مرا به گریه نیندازید.

– خب، بله، که می‌خواهی دوباره تو را به گریه بیندازم. بگو ببینم نامزد

داری؟

– برای چی می‌پرسید؟

– بگو ببینم، داری؟

– نامزد... به صورت نامزد... نه!

– منظورم این است که آیا تا به حال پسری هم سن و سال تو با تو بوده یا

نه؟

– خب معلومه دُن اگوستو.

– و چی به او گفته‌ای؟

– چیزهایی که نمی‌شود گفت.

– که این طور، بگذریم، خب بگو ببینم همدیگر را دوست داشتید؟

– ولی به خدا دُن اگوستو...

– ببین اگر می‌خواهی گریه کنی تو را ول می‌کنم.

دختر سرش را به سینه دُن اگوستو تکیه داد و با پنهان کردن صورتش و در حالی که سعی می‌کرد هق هق خود را در گلو خفه کند، به گریه افتاد. اگوستو همچنانکه موهای او را نوازش می‌کرد با خود اندیشید: «این دختر مرا به وحشت می‌اندازد.»

– آرام باش، آرام باش!

روساریو بی‌آنکه سرش را بلند کند، در حالی که سعی داشت جلوی هق هق گریه خود را بگیرد، پرسید:

– و آن خانم؟

– آه، یادت می‌آید؟ خب موضوع آن خانم تمام شد، کاملاً مرا طرد کرد. یعنی در حقیقت هیچ وقت مال من نبود. ولی حالا کاملاً او را از دست داده‌ام، کاملاً!

دختر سرش را بلند کرد و به چشمانش خیره شد تا مطمئن شود که آیا او راست می‌گوید یا نه. بعد نجوا کنان گفت:

– می‌خواهید مرا گول بزنید؟

– چرا باید تو را گول بزنم؟ آه، بله، بله برای این مسایلی که داریم. آه؟ خب

نگفتی که نامزد داشتی یا نه؟

– من هیچ چیز نگفتم.

– آرام، آرام!



دخترک را روی کاناپه کنار خود نشاند و از جا بلند شد و در اتاق شروع به قدم زدن کرد. بار دیگر به دخترک نگاه کرد، او را رنگ پریده و لرزان یافت. معلوم بود که دخترک احساس بی‌پناهی می‌کند و آن‌طور که تنها، با فاصله زیادی روبروی او روی کاناپه نشسته بود، درست مثل یک مجرم در برابر قاضی، احساس ضعف می‌کرد. اگوستو گفت:

– همین‌طور است! هرچه به هم نزدیکتر باشیم، بیشتر احساس امنیت می‌کنیم. برگشت و نشست و او را به خود نزدیک کرد به سینه می‌فشرده. او یک بازویش را روی شانه او انداخته بود، انگار می‌خواست به او تکیه کند و دوباره صورتش را در سینه اگوستو پنهان کرد، در همان حال که به ضربان قلب او گوش می‌داد، با لحنی هشداردهنده‌ای گفت:

– شما حالتان خوب نیست آقا اگوستو؟

– حال کی خوب است؟

– می‌خواهید بگویم چیزی برایتان بیاورند؟

– نه، نه ولش کن. خودم خوب می‌دانم که بیماریم چیست. چیزی که من لازم دارم رفتن به یک مسافرت است و بعد از کمی سکوت پرسید:

– تو با من به مسافرت می‌آیی؟

– آقای اگوستو!

– ول کن آقا را! با من می‌آیی؟

– هر طور شما بخواهید.

مه‌ای افکار اگوستو را دربرگرفت. ضربان قلبش شدیدتر شد. دردی در سینه احساس کرد و برای فرار از آن، به چشمان بسته‌ی روساریو خیره شد. بلند شد و در حالی که او را رها می‌کرد گفت:

– ولم کن، ولم کن، می‌ترسم!

– ترس از چی؟

صفای قلب ناگهانی دختر باز بیشتر او را ترساند.

– می ترسم نمی دانم از چه کسی، از تو، از خودم، از همه چیز، از لی دوبینا.

ببین حالا برو، برو ولی، باز هم برمی گردی، نه؟

– هر وقت شما بخواهید.

– با من به مسافرت می آیی، آره؟

– هر طور که شما دستور بدهید.

– حالا برو، برو!

– و آن زن؟

اگوستو با سرعت به طرف او رفت که حالا بلند شده و ایستاده بود، او را گرفت و مشتاقانه نگاهش کرد. و لحظه ای در همین حال باقی ماند. آن وقت در حالی که سرش را تکان می داد، دختر را به حال خود رها کرد و گفت:

– زود باش، برو!

روساریو رفت و هنوز از در بیرون نرفته بود که اگوستو خسته، درست مثل آدمی که فرسنگها راه سنگلاخ را در نور دیده باشد، در رختخواب افتاد. چراغ را خاموش کرد و شروع به حرف زدن با خودش کرد: «من داشتم به او دروغ می گفتم. او هم همین کار را می کرد. همیشه همین طور است! همه چیز رویاست و چیزی جز وهم و خیال نیست. به مجرد این که آدم دهانش را باز می کند، شروع می کند به دروغ گفتن و وقتی هم که با خود حرف می زند، یعنی وقتی که فکر می کند و می داند که فکر می کند، باز هم به خودش دروغ می گوید. حقیقت دیگری غیر از زندگی جسمانی وجود ندارد. کلام، این محصول اجتماع، در خدمت دروغ است. فیلسوفان می گویند که حقیقت مثل کلام، یک پدیده اجتماعی است؛ چیزی که همه باور دارند و با باور آن

همدیگر را درک می‌کنند. زندگی جمعی، حاصلی جز دروغ ندارد.»

احساس کرد ارفئو دستش را لیس می‌زند، گفت: «آه، ارفئو تو اینجا هستی. تو چون حرف نمی‌زنی، دروغ هم نمی‌گویی. حتی فکر می‌کنم که اشتباه هم نمی‌کنی که به خودت دروغ بگویی. اگرچه حیوان اهلی هستی و چیزی از انسان داری... ماکار دیگری غیر از این که به خودمان دروغ بگوییم و به خودمان اهمیت بدهیم نمی‌کنیم. حرف و سخن برای مبالغه کردن در احساسات و تخیلات و شاید برای باور کردن آنها ابداع شده. سخن گفتن و یا هر نوع دیگری از شیوه‌های معمول بیان مثل بوسه و در آغوش گرفتن و غیره، فقط برای ابراز وجود است. همه آدمها، همه نقابها و همه مقلدها از آنچه می‌گویند و بیان می‌کنند، نه رنج می‌برند و نه لذت و شاید تنها فکر می‌کنند که رنج یا لذت می‌برند. در غیر این صورت، زندگی امکان ندارد. در باطن خیلی آرام هستیم؛ مثل من که حالا اینجا به تنهایی نقش بازی می‌کنم، هم هنرپیشه هستم و هم تماشاگر. فقط درد جسمانی است که انسان را از پا در می‌آورد. تنها حقیقت انسان، حقیقت جسم اوست. کسی که حرف نمی‌زند دروغ هم نمی‌گوید.»

صدای ضربه‌ای به در شنیده شد. لی دوبینا پرسید:

– شما امشب خیال ندارید شام بخورید؟

– چرا صبر کن، همین حالا می‌آیم.

«... و بعد هم مثل بقیه روزها خواهیم خوابید، او هم خواهد خوابید؟ آیا روساریو هم خواهد خوابید؟ آیا من آرامش روح او را برهم نخواهم زد؟ آیا او ذاتاً معصوم است یا بد جنس؟ اما شاید اصلاً موضوع بدجنسی نباشد و فقط پای یک آدم بی‌گناه در کار است. به عبارت بهتر، بیشتر مسئله معصومیت است تا بدجنسی. بله، بله، حالا ایمان دارم که در واقع، هیچ، چطور بگویم، هیچ عمل بی‌شرمانه‌ای از دخترک سر نرده است. فقط از روی معصومیت

بوده است. بله، آن طور که راحت خودش را در اختیار من گذاشت، مرا دچار وحشت کرد. وحشت، خب نمی دانم وحشت از چی؟ این چیز دیگری غیر از بی گناهی نبود. این که پرسید: «و آن زن؟» حسادت، بله، حسادت؟ احتمالاً عشقی پا نمی گیرد مگر به هنگام زایش حسادت. حسادت حالتی است که در ما عشق را آشکار می کند. با وجود عشق شدیدی که یک زن به یک مرد دارد، یا یک مرد به یک زن، متوجه نمی شوند که عاشق هستند و به خودشان نمی گویند که عاشق اند یعنی واقعاً عاشق نمی شوند تا وقتی که آن زن به مرد دیگری نگاه کند یا برعکس، زن ببیند که مرد به زن دیگری توجه کرده است. اگر در دنیا فقط یک زن و مرد باشند، بدون انسانهای دیگر، غیر ممکن خواهد بود که آن دو عاشق هم بشوند؛ زیرا همیشه کمبود نفر سوم احساس می شود... دلالت محبت، بله جامعه دلالت محبت است، دلالت بزرگا و این چه خوب است، بله دلالت بزرگا! اگر چه فقط به حرف باشد و به خاطر همین است که تمام مسایل مربوط به عشق فقط یک دروغ است. و فیزیولوژی؟ بله، این فیزیولوژی نه عشق است و نه چیز دیگری که ارزش داشته باشد. به همین دلیل واقعیت است.

خب ارفئو برویم شام بخوریم، بله این واقعیت است.

## ۱۹

دو روز بعد به اگوستو اطلاع دادند که خانمی آمده و می خواهد او را ببیند. وقتی که اگوستو به استقبال او رفت، با خانم ارمیلیندا روبرو شد. اگوستو از او پرسید:

– چه عجب از این طرفها!

او جواب داد:

– برای این که شما نخواستید به دیدن ما بیایید.

اگوستو جواب داد:

اطلاع دارید خانم، بعد از اتفاقی که این دو بار آخر در منزل شما افتاد: یک بار وقتی که با ائوخنیا تنها بودم و بار دیگر در حضور شما گفت که مایل نیست مرا ببیند، در حقیقت من دیگر نباید به آنجا باز می‌گشتم. من روی حرفهایی که زده‌ام، ایستاده‌ام؛ ولی دوباره نمی‌توانم به منزل شما بیایم.

– ولی من پیغامی از طرف ائوخنیا برای شما آوردم.

– از طرف او؟

– بله، از او. من نمی‌دانم چه اتفاقی بین او و نامزدش افتاده که اصلاً مایل نیست حرفی درباره‌ او زده شود. خیلی از دستش عصبانی است. یک روز وقتی به خانه برگشت توی اتاقش رفت، در را به روی خودش بست و شام نخورد. چشمانش از گریه قرمز شده بود. البته با این اشکهایی که می‌سوزاند، می‌فهمید؟ اشکهای عصبانیت!

– آه، بله، ولی مگر انواع مختلف اشک وجود دارد؟

– طبیعتاً اشکهایی هستند که آدم را سبک و آرام می‌کنند، اشکهایی که می‌سوزانند و خفه می‌کنند. خیلی گریه کرده بود و نمی‌خواست شام بخورد و برای من مدام همان عبارت جهنمی‌اش را تکرار می‌کرد که تمام مردها احمق‌اند و چیز دیگری غیر از احمق نیستند. این روزها را با حال بدی به سر برده است. با یک حالت شیطنانی. تا این که دیروز مرا صدا کرد و گفت از بابت چیزی که به شما گفته پشیمان است و این که در این مورد زیاده‌روی کرده و با شما ناعادلانه رفتار کرده است. ولی حالا درستی و اصالت مقاصد شما را فهمیده و دلش می‌خواهد که شما او را ببخشید. او را ببخشید، نه تنها به خاطر اینکه گفت، "شما قصد خرید او را دارید"، بلکه اصلاً او این چنین فکری نمی‌کند. از این بابت خیلی اصرار داشت و دلش می‌خواست که شما قبل از

هر چیز دیگری حرف او را باور کنید و بدانید که آن حرف را در حالت عصبانیت گفته و می خواسته بغض و کینه اش را خالی کند. ولی حالا کمترین اعتقادی به آن حرف ندارد.

– و من هم فکر می کنم که اعتقادی به آن نداشته.

– بعد... بعد به من مأموریت داد که با سیاست نظر شما را جویا شوم...

– بهترین سیاست در مورد من خانم صداقت است.

– بعد از من خواست که از شما جویا بشم که آیا شما ناراحت نمی شوید که او بدون هیچ تعهدی پیشکش شما را، یعنی کاری را که شما در مورد خانه شخصی اش انجام داده اید قبول کند؟

– بدون تعهد یعنی چه؟

– خب، یعنی این که هدیه شما را فقط به عنوان هدیه قبول کند.

– و اگر آن را به عنوان هدیه آن چنانی به او بدهم، چطور آن را قبول

خواهد کرد؟

– خب می گوید که آماده است برای نشان دادن حسن نیت و پشیمانی

واقعیش برای حرفی که به شما زده، با قبول بخشش شما، بدون هیچ تعهدی...

– کافی است، خانم، کافیه! به نظر می رسد که حالا شما بدون این که

متوجه باشید، دوباره دارید به من توهین می کنید.

– من چنین قصدی ندارم.

– همان طور که می گویند مواقعی هست که بدترین توهین ها به انسان

تحمیل می شود، بدون این که قصد بدی در کار باشد.

– متوجه نمی شوم.

– مسئله کاملاً روشن است. یکبار من وارد جلسه ای شدم. یک نفر آن جا

بود که مرا می شناخت؛ ولی حتی سلامی هم به من نکرد. وقت، رفتن از

دوستم گله کردم، او به من گفت که تعجب نکنید، این کار را از روی عمد نکردم، چون متوجه حضور شما نشدم. به او جواب دادم که کار او بی ادبی غیر قابل بخششی بود؛ نه به خاطر این که به من سلام نکرد، بلکه به این خاطر که متوجه حضور من در آن جمع نشده بود. دوستم به من جواب داد که این کار را بی اختیار کرده است و حواسش پرت بوده. من هم در مقابل گفتم که بدترین بی ادبی ها آنهايي هستند که غیر عمدی و نادانسته انجام می شوند. بی ادبی هایی که ناشی از حواس پرتی و بی اعتنائی به آدمهاست. خانم این همان چیزی است که آن را از روی جهل، فراموشی های غیر عمدی می نامند. چطور می شود چیزی را از روی عمد فراموش کرد. فراموشی غیر عمدی، یک بی ادبی است.

– و این حرفها دیگر چه معنا می دهد؟

– این حرفها بدین معناست، خانم ارملیندا! پس از این که از من به خاطر آن توهین که من با آن هدیه قصد خریدن او را داشتم و می خواستم او را در فشار بگذارم، از من پوزش خواسته نشد، حالا نمی دانم قبول کردن هدیه با تأکید بر این که بدون هیچ تعهدی باشد، یعنی چه؟...

– این طور برافروخته نشوید آقای اگوستو...!

– خانم! من نه برافروخته شده ام و نه عصبانی، ولی مثل این که این دختر می خواهد مرا مسخره کند و خیال دارد با من بازی کند؟

و باگفتن این حرف به یاد روساریو افتاد.

– تو را به خدا آقای اگوستو، تو را به خدا!

– لازم است که بگویم که رهن خانه فسخ شده است. من آن کار را کردم.

اگر او خانه اش را قبول نکند، من هیچ کاری با او ندارم. حالا می خواهد از من متشکر باشد یا نه، برای من فرقی نمی کند.

– ولی دُن اگوستو، این حرفها را ننزید، تنها چیزی که او می خواهد

- آشتی کردن با شماست؛ می خواهد که دوباره با هم دوست شوید.
- بله، حالا که با آن یکی دعوا کرده، بله؟ قبلاً من دیگری بودم و حالا نفر اول هستم، این طور نیست؟ حالا خیال دارد مرا به تور بیندازد، آره؟
- ولی من چنین حرفی نزدم!
- نه، ولی می توانم این مطلب را حدس بزنم.
- شما کاملاً اشتباه می کنید. چون درست بعد از اینکه برادرزاده من تمام چیزهایی را که همین حالا برای شما گفتم به من گفت او را نصیحت کردم، که حالا که با آن احمق، نامزدش دعوا کرده، بهتر است تلاش بکند شما را به دست بیاورد، می فهمید که؟
- بله که دوباره مرا فتح کند.
- این طور فکر کنید. ولی وقتی به او نصیحت کردم صد دفعه به من گفت که نه، نه، نه... که شما را تحسین و تقدیر می کند فقط برای دوستی و نه برای همسری؛ چون با کسی ازدواج نمی کند مگر اینکه عاشقش باشد.
- عاشق من، مگر نمی تواند عاشق من باشد، نه؟
- نه، همچون چیزی نگفت.
- که این طور، این هم یک سیاست است.
- چطور؟
- که شما بیایید نه تنها برای اینکه من این دختر را ببخشم، بلکه برای این که ببیند آیا من قبول می کنم او را به همسری بپذیرم یا نه، این طور نیست؟ مسئله موافقت است؛ بله، او تسلیم می شود.
- به روح پاک مادرم که خدا او را رحمت کند، برای شما قسم می خوردم دُن اگوستو، برای شما قسم می خورم که...
- قسم نخورد.
- خُب قسم می خورم که حالا این شما هستید که بی آنکه متوجه باشید



فراموش کرده‌اید که من چه کسی هستم و این ارملیندا روئیس و روئیس<sup>۱</sup> کی هست...

– شاید این طور باشد...

– بله، این طور است، این طور...

این کلمات را چنان ادا کرد که جای هیچ‌گونه شکی باقی نماند.

بسیار خوب، پس به برادر زاده‌تان بگویید که حرفهای او را قبول کردم و عمیقاً از او متشکرم و دوست او خواهم بود. یک دوست با وفا و شریف، ولی فقط یک دوست، باشد؟ فقط دوست و نه چیز دیگری... و به او بگویید که من یک پیانو نیستم که او بتواند هر طور که می‌خواهد مرا بنوازد. من از این مردهای امروزی نیستم که او را رهاکنم و دوباره بگیرم. من نه یک جانشین، نه نامزد رزرو و نه بشقاب دوم می‌هستم.

– این طور عصبانی نشوید!

– نه، آیا عصبانی شده‌ام؟ بسیار خوب دوست او خواهم بود.

– پس به زودی برای دیدن ما می‌آیید؟

– این...

– ببینید اگر نیایید، دختر بیچاره حرف مرا باور نمی‌کند و فکر می‌کند که

شما هنوز هم ناراحت هستید.

– موضوع این است که من تصمیم گرفته‌ام به یک مسافرت دور و طولانی

بروم

– پیش از خدا حافظی...

– باشد، حالا ببینم...

و خدا حافظی کردند. وقتی خانم ارملیندا به خانه رسید و مکالمه خودش

را با دُن اگوستو برای او تعریف کرد، ائوخنیا با خود گفت: «باید کس دیگری

در کار باشد، شکی ندارم، و حالا بله دوباره او را فتح خواهم کرد.»

اگوستو هم به نوبه خود وقتی تنها شد شروع به قدم زدن در حیاط منزلش کرد. در حالی که به خود می‌گفت: «می‌خواهد با من بازی کند، درست مثل این که من یک پپانو هستم. مرا ول می‌کند و دوباره می‌گیرد و بعد هم مرا رها خواهد کرد. من یک رزرو هستم. هرچه دلش می‌خواهد بگوید. توی این فکر است که من دوباره او را بخوام، انگار من عروسک، یا وسیله‌ای برای انتقام گرفتن او، و شاید برای تحریک آن یک و بازگرداندن آقای هیچ‌کاره هستم. من شخصیت خودم را دارم، بله، من، من هستم، من، من هستم! این را مدیون او، یعنی ائوخنیا هستم. چطور می‌توانم آن را انکار کنم؟ کسی که حس عاشقانه مرا بیدار کرده، و حالا که آن را بیدار کرده و به وجود آورده، دیگر احتیاجی به او ندارم.»

به اینجا که رسید، حداقل توانست لبخندی بزند. زیرا به یاد حرف ویکتور افتاد که وقتی **خرواسیوی**<sup>۱</sup> تازه ازدواج کرده، به آنها گفت که بعد از ازدواج برای مدت کوتاهی به اتفاق همسرش به پاریس می‌رود، ویکتور به او می‌گوید: به پاریس، آن هم با زن؟ این درست مثل این است که آدم با یک ماهی به اسکاتلند برود، که این حرف برای اگوستو خیلی جالب بود.

بعد با خودش گفت: «چیزی که زیاد است زن است. ولی چه افسونی دارد معصومیت توأم با بدجنسی یا بدجنسی توأم با معصومیت روساریو، این رونوشت امروزی حوای جاودان، چه دختر نازی است! او، ائوخنیا مرا از عالم خیال بیرون آورد و به واقعیت و به تمایز جنس رساند. چقدر زنهای جذاب وجود دارد، چقدر...! چقدر ائوخنیا و چقدر روساریو. نه، نه، هیچ کس نمی‌تواند با من بازی کند، آن هم یک زن. من، من هستم! روح من کوچک است، ولی مال خودم است. و با رسیدن به احساس برتری، با منم منم کردن،

درست مثل این که او را باد کرده باشند، خانه به نظرش تنگ رسید و به خیابان رفت تا در فضای باز از حالت خفقان بیرون آید.

هنوز کاملاً پایش را به خیابان نگذاشته بود که با آسمان آبی در بالای سر و مردمی که هر کدام به طرف کار خود یا به میل خود در رفت و آمد بودند مواجه شد. مردمی که البته نه به او توجهی نشان می دادند و نه اعتنایی به او داشتند. چون او را نمی شناختند. احساس می کرد که آن منم منم کردنهایش، حالا او را کوچک می کند. در درون خودش کز می کرد و تازه آنجا هم گوشه کوچکی را جستجو می کرد که در آن قوز کند تا دیده نشود. خیابان مثل دوربین فیلمبرداری بود و او خود را بازیگر سینما احساس می کرد. یک سایه، یک شبیح. مثل شناور شدن در ازدحام انسانها بود. گم شدن در توده مردمی که در رفت و آمد بودند. بی آنکه او را بشناسند یا به او توجه کنند. همه آنها در او تأثیر حمامی در طبیعت باز، زیر آسمان باز و در معرض باد را به وجود می آورد. احساس کرد که فقط در تنهایی می تواند به خود بگوید که من، من هستم! و شاید این هم برای قانع کردن خودش بود، چون در برابر دیگران و غرق در ازدحام مردم مشغول و در رفت و آمد خود را احساس نمی کرد.

بدین ترتیب به آن باغچه ساده، در آن میدان خلوت و در آن محله دور افتاده که زندگی می کرد، رسید. میدانی کاملاً آرام چرا که نه تراموایی از آنجا عبور می کرد و نه ماشینی. همیشه چند بچه آنجا بازی می کردند و پیرمردها و پیرزنهها هم برای آفتاب گرفتن می آمدند. در آن بعدازظهرهای کوتاه و شیرین پاییزی، برگهای یک دوجین درخت شاه بلوط هندی بعد از لرزش در برابر وزش بادهای شمال و جدا شدن از شاخه، حالا روی سنگ فرشها می چرخیدند یا روی آن نیمکتهای چوبی همیشه سبز که، رنگ برگهای تازه بودند را، می پوشانند. آن درختان اهلی و شهری در مواقعی که باران

نباریده بود بطور منظم و در ساعت‌های معین آبیاری می‌شدند و ریشه‌های خود را در زیر سنگ‌فرش‌های میدان می‌گسترانیدند. درختانی محبوس که انتظار طلوع خورشید را روی بام سفالی خانه‌ها داشتند و شاید در اشتیاق جنگلی دور بودند که آنها را با نیرویی مرموز به طرف خود بکشد. و همیشه در سر شاخه این درختان نیز چند پرندهٔ اهلی آواز می‌خواندند، پرنده‌گانی که بلد بودند چطور از دست بچه‌ها فرار کنند و برعکس به پیرمردها و پیرزنهایی که برای آنها تکه‌های نان می‌انداختند، نزدیک شوند. بارها اگوستو یکه و تنها روی یکی از نیمکتهای سبز آن میدان نشسته بود و غروب خورشید را روی بامی سفالی که گاهی رنگ طلا به خود می‌گرفت، تماشا کرده بود. در فصل پاییز، وقتی که برگهای زرد و پهن، به شکل دستهای مومیایی و ورقه ورقه شده، توی باغچه وسطی با داربست‌ها و گلدانهای گلش می‌ریختند، بچه‌ها در میان برگهای خشک بازی می‌کردند، یا شاید آنها را جمع می‌کردند، بدون این که متوجه آتش غروب خورشید باشند.

آن روز وقتی اگوستو به آن میدان خلوت رسید، روی نیمکتی نشست. بی‌آنکه نیمکت پوشیده از برگهای خشک را پاک کند. پاییز بود. مطابق معمول چند بچه در همان نزدیکی بازی می‌کردند. یکی از آنها در حالی که دیگری را نزدیک تنه درخت بلوطی قرار داده بود و کاملاً نزدیک به او ایستاده بود، گفت:

– تو اینجا حبس شدی، چند تا دزد تو را دستگیر کرده‌اند.

و آن بچه دیگر با اوقات تلخی گفت:

– آخه من...

و آن بچه اولی با اعتراض گفت:

– نه، تو، تو نیستی.

اگوستو که دلش نمی‌خواست بیشتر بشنود، بلند شد و به طرف نیمکت

دیگری رفت و به خودش گفت: «آیا ما بزرگترها هم همین طور بازی می‌کنیم: تو، تو نیستی! من، من نیستم! ولی آیا این درختان بیچاره خودشان هستند. درختانی که برگشان خیلی زود، خیلی زودتر از همزاد کوهی‌شان می‌ریزد و به صورت اسکلتی درمی‌آیند و این اسکلتها، سایه‌های راه‌راهشان را به هنگام تابش چراغ برق روی سنگ‌فرش خیابان می‌تابانند. درختی نورانی با تابش چراغ برق! چه منظره خیال برانگیزی است! منظره سر شاخه‌های درخت در بهار وقتی که شعاع الکتریکی برق به آن می‌تابد و در این جا نسیمی هم آنها را تکان نمی‌دهد! بیچاره این درختان که نمی‌توانند از یکی از شبهای تیره دشت لذت ببرند. شبهای بدون ماه، آکنده از پرتو لرزان ستارگان! شاید به هنگام کاشتن تک تک این درختان در این مکان، بشر به آنها گفته است که تو، تو نیستی! و برای این که این موضوع را فراموش نکنند این نور شبانه را با چراغ برق به آنها تابانده است تا به خواب نروند. بیچاره درختان شب زنده‌دار! نه، نه، با من نمی‌شود بازی کرد. همان طور که دارند با شما بازی می‌کنند.»

بلند شد و شروع کرد به قدم زدن در خیابان، درست مثل آدمی که در خواب راه می‌رود.

## ۲۰

آیا به مسافرت خواهد رفت یا نه؟ اول بار آن را به روساریو گفته بود بی‌آنکه بدانند چه می‌گوید. شاید برای این که چیزی گفته باشد و بهانه‌ای باشد برای این سؤال که آیا او را در این سفر همراهی خواهد کرد یا نه. سپس به خانم ارملیندا گفت برای این که او را امتحان کند. چی؟ چی باعث شد که او خانم ارملیندا را آزمایش کند؟ باگفتن این که قصد دارد به مسافرت برود؟

هرچه باشد، مسئله مهم این بود که او دوبار خودش را متعهد کرده بود با گفتن اینکه قصد دارد به مسافرتی دور و طولانی برود و او مرد با شخصیتی بود، او، او بود. آیا باید به حرفش عمل می‌کرد. مردانِ عملِ اولِ چیزی می‌گویند، بعد درباره آن فکر می‌کنند و بالاخره به آن عمل می‌کنند. نتیجه هرچه می‌خواهد باشد. مردان عمل حرفشان یکی است و از حرفی که زده‌اند بر نمی‌گردند و او گفته بود که به مسافرتی دور و طولانی خواهد رفت. مسافرتی دور و طولانی! چرا؟ برای چه؟ چطور؟ به کجا؟

به او خبر دادند که دوشیزه خانمی می‌خواهد او را ببیند.

– یک دوشیزه؟

لی دوبینا گفت:

– بله، فکر می‌کنم که آن... که آن پیانیسته باشد، ائوخنیا، بله خودش است.

اگوستو لحظه‌ای مردد ماند، درست مثل این که موج برقی از مغزش عبور کرد که به لی دوبینا بگوید که برود و بگوید در خانه نیست. به خودش گفت: «به قصد فتح من آمده؛ که با من مثل یک عروسک بازی کند؛ که با جانشین آن یکی بازی کند...» ولی وقتی بهتر فکر کرد به خودش گفت: «نه، باید خودم را قوی نشان بدهم!»

– بهش بگو که الان می‌آیم.

شجاعت آن زن او را به تعجب و می‌داشت: «باید اعتراف کنم که او به تمام معنی یک زن است، که با تمام وجود با شخصیت است. چه شخصیتی! چه ثبات قدمی! چه چشمانی! ولی نه، نه، نه او مرا به زانو در نمی‌آورد، مرا فتح نمی‌کند!»

وقتی اگوستو وارد سالن شد. ائوخنیا سر پا ایستاده بود. اشاره‌ای به او کرد که بنشینند. ولی او قبل از این که بنشیند با هیجان گفت:

– آقای اگوستو شما را گول زده‌اند؛ همان طور که مرا گول زده‌اند!

با این حرف، مرد بیچاره احساس کرد که خلع سلاح شده بی آنکه بداند چه حرفی باید بزند. هر دو نشستند و سکوت کوتاهی برقرار شد.

– خُب، بله همان طور که گفتم آقای اگوستو شما را در رابطه با من و مرا هم در ارتباط با شما گول زده‌اند، همه‌اش همین است.

– ولی ائوخنیا مگر ما با هم حرفهایمان را زده‌ایم.

– اهمیتی به چیزی که به شما گفتم ندهید، گذشته‌ها گذشته.

– بله، همیشه گذشته گذشته است و غیر از این هم نمی‌تواند باشد.

– شما حرف مرا می‌فهمید. من دلم می‌خواهد که شما قبول بخشش بزرگوارانه خودتان را از طرف من حمل بر چیزی نکنید.

– همان طور هم شما هدیه مرا حمل بر چیز دیگری غیر از آنچه هست نکنید.

– پس به این ترتیب، صداقت در برابر صداقت و حالا چون می‌خواهم واضح صحبت کنیم، باید به شما بگویم بعد از تمام اتفاقاتی که گذشته، من حتی اگر هم بخوام نمی‌توانم این بخشش بزرگوارانه شما را به غیر از این که صادقانه از شما تشکر کنم به نحو دیگری جبران کنم. به این ترتیب فکر می‌کنم که شما هم در مقابل...

– درسته، دوشیزه خانم، من هم به نوبه خود بعد از اتفاقات گذشته و حرفهایی که شما در آخرین ملاقاتمان به من گفتید و چیزی که عمه خانم برای من تعریف کرد و بالاخره با حدسی که می‌زنم، اگر هم بخوام، نمی‌توانم قیمتی روی هدیه‌ام بگذارم.

– پس با هم توافق داریم؟

– توافق کامل، دوشیزه خانم.

– و به این ترتیب دوباره می‌توانیم دوست باشیم، دوستان خوب؛

دوستان واقعی؟

– بله.

اِئوخنیا دست نرم، سفید و مثل برفش را، با انگشتانی کشیده و ساخته شده برای نوازش کلیدهای پیانو، به طرف او دراز کرد و دست اگوستورا که در آن لحظه می لرزید، فشرد.

– پس دوست خواهیم بود آقای اگوستو! دوستان خوب، اگر چه که این دوستی برای من...

– چی؟

– شاید در انظار مردم...

– چی حرف بزنید! حرف بزنید!

– راستش بعد از تجربهٔ دردناک اخیر از خیلی چیزها گذشته‌ام.

– بیشتر توضیح بدهید دوشیزه خانم! درست نیست که آدم چیزی را نیمه تمام تعریف کند.

– بسیار خوب آقای اگوستو! بسیار خوب، مسئله کاملاً واضح است. شما فکر می‌کنید بعد از اتفاقی که افتاده و تا به حال باید همه آشنایانمان نیز فهمیده باشند که شما خانهٔ پدری مرا از رهن در آورده‌اید و آن را به من هدیه داده‌اید، دیگر کسی به این سادگیها سراغ من بیاید؟

اگوستو با خود اندیشید: «این زن یک شیطان است و سر را پایین انداخت. در حالی که به زمین نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه جوابی بدهد و بعد از چند لحظه که سرش را بلند کرد دید اِئوخنیا دارد قطره اشکی را از گوشه چشمانش پاک می‌کند.

با هیجان گفت:

– اِئوخنیا!

صدایش می لرزید.

و اِئوخنیا با حالت تسلیم نجوا کرد:



– اگوستو!

– خب حالا چکار می خواهی بکنیم.

– آه، نه تقدیر این است! چیز دیگری غیر از سرنوشت نیست و ما

بازیچه‌های او هستیم، بدبختی بزرگی است!

اگوستو از روی صندلی دسته‌دارش بلند شد و به طرف ائوخنیا رفت تا روی کاناپه در کنارش بنشیند.

– ببین ائوخنیا، تو را به خدا، این طور با من بازی نکن! تقدیر تو هستی.

در این جا تقدیر دیگری غیر از تو وجود ندارد. تو هستی که مرا می‌آوری و

می‌بری و مثل ماسوره می‌چرخانی! تو هستی که مرا دیوانه می‌کنی. تو

هستی که عزم جزم مرا خرد می‌کنی. تو هستی که کاری می‌کنی که من، من

نباشم...

و دست در گردن او انداخت و او را به خود نزدیک کرد و به سینه فشرد. و

ائوخنیا به آرامی کلاهش را برداشت.

– بله، اگوستو، تقدیر ما این چنین بوده است. نه تو و نه من نمی‌توانیم

نسبت به خودمان بی تفاوت باشیم. این عاقلانه به نظر نمی‌رسد که تو در

حالی که مرا دوست داری، قصد خریدن مرا داشته باشی، چیزی که در یک

لحظه عصبانیت شدید به تو گفتم و نه من بتوانم از تو یک جانشین، یک

نامزد رزرو و یک بشقاب دوم میز بسازم؛ چیزی که تو به عمه‌ام گفتی. تنها

چیزی که من می‌خواهم این است که پاسخ بزرگواری تو را بدهم.

– ولی ائوخنیا من! برای ما چه فرقی می‌کند که چطور به نظر هم

برسیم؟ در برابر چشمان چه کسی؟

– در برابر چشمان خودمان!

– که چی ائوخنیا من...

دوباره او را به خود نزدیک کرد، و چشمانش را نوازش کرد. نجوای‌شان

بلند شد.

اِئوخنیا در حالی که خودش و موهایش را مرتب می‌کرد گفت:

– ولم کن! ولم کن!

– نه، تو... تو... اِئوخنیا... تو...

– نه، من نه، این طوری نمی‌تواند باشد.

– یعنی مرا دوست نداری؟

– این مسئله خواستن... چه کسی می‌داند دوست داشتن چیست؟

نمی‌دانم... نمی‌دانم... مطمئن نیستم.

– پس این چیست؟

– فعلاً این... تقدیر است! حاصل پشیمانی، چه می‌دانم من... این چیزها

را باید امتحان کرد. و تازه اگوستو مگر به این نتیجه نرسیدیم که دوستان

خوبی برای هم باشیم، فقط دوستان خوب و نه چیز دیگری؟

– بله، ولی آن موضوع از خودگذشتگی تو چی، که هدیه مرا قبول کردی؛

فقط برای این که دوست باشیم و نه چیز دیگری و این طوری دیگر کسی

سراغ تو نخواهد آمد؟

– آه، اهمیتی ندارد، خودم راه‌حل آن را می‌دانم.

– شاید بعد از آن شکست...؟

– شاید...

– اِئوخنیا، اِئوخنیا!

در این لحظه صدای در شنیده شد و اگوستو لرزان و با صورت برافروخته،

با صدای خشکی فریاد برآورد:

– بله؟

لی دوبینا جواب داد:

– روساریو منتظر شماست.

رنگ چهره اگوستو رو به کبودی رفت و دگرگون شد.

اِئوخنیا با هیجان گفت:

– آه، پس من اینجا مزاحم هشتم. روساریو منتظر شماست. می بینید که

غیر از دوست چیز دیگری نمی توانیم باشیم. دوستان خوب، خیلی خوب؟

– ولی اِئوخنیا.

– که روساریو منتظر شماست.

– اِئوخنیا تو مرا طرد کردی، مرا از خودت راندی، در حالی که مدام به من

می گفتی که قصد خریدن تو را دارم و این موضوع را هم با قوت می گفتی چون

کس دیگری را داشتی. خُب من چکار می توانستم بکنم. من با دبدن تو بود

که فهمیدم عاشق شدن یعنی چه، شاید تو نتوانی بفهمی که بغض و کینه

چیست، که محبت یک جانبه یعنی چه؟

– بگذریم اگوستو، بیا با هم دست بدهیم. دوباره همدیگر را خواهیم دید؛

ولی یادت باشد که گذشته گذشته!

نه، گذشته نگذشته، نه، نه، نه!

– بسیار خوب حالا روساریو منتظر شماست.

– تو را به خدا اِئوخنیا!

– نه، چیز عجیبی نیست! یک وقت هم او، مائوریسیو، منتظر من بود. باز

همدیگر را خواهیم دید. باید نسبت به خودمان جدی و درستکار باشیم.

کلاهش را برداشت و به سر گذاشت. دستش را به طرف اگوستو دراز کرد.

اگوستو آن را گرفت و به طرف لبهایش بُرد و غرق بوسه کرد.

اِئوخنیا خارج شد. در حالی که اگوستو او را تا دم در همراهی می کرد.

همچنانکه او با قدمهای ثابت و استوار از پله ها پایین می رفت. اگوستو

نگاهش می کرد. اِئوخنیا از سرسرای پایین نگاهی به او انداخت و دستی

تکان داد. اگوستو برگشت و وقتی وارد اتاق شد، روساریو را دید که سبد به

دست ایستاده است. با پرخاش از او پرسید:

– چه خبر!

– آقای اگوستو به نظرم می‌رسد این خانم دارد شما را گول می‌زند.

– برای تو چه اهمیتی دارد؟

– هر چیزی که به شما مربوط باشد، برای من مهم است.

– می‌خواهی بگویی من هم دارم تو را گول می‌زنم؟

– این برای من اصلاً اهمیتی ندارد.

– می‌خواهی به من بقبولانی که بعد از امیدواری‌هایی که به تو دادم،

نسبت به من حسود نیستی؟

– دُن اگوستو اگر شما می‌دانستید که من چطور و در چه خانواده‌ای

بزرگ شده‌ام، می‌فهمیدید که اگر چه یک دختر هستم، ولی از حسادت و این

جور چیزها خیلی دور هستم. دخترهایی با موقعیت من...

– ساکت شو!

– هر طور شما بخواهید. ولی باز هم به شما می‌گویم که این دختر شما را

گول می‌زند. اگر شما واقعاً او را دوست دارید و مورد پسند شماست، در این

صورت من چه می‌توانم بگویم، جز اینکه برایتان آرزوی خوشبختی کنم.

– بیا اینجا! شانه‌هایش را با دو دست گرفت و صورت خود را در برابر

صورت او گرفت و به چشمانش خیره شد. و این اگوستو بود که بالاخره تغییر

رنگ داد، نه او.

– حقیقت این است که دختر! نمی‌توانم تو را درک کنم.

– می‌دانم.

– دقیقاً نمی‌دانم که این حالت تو چیست؟ آیا معصومیت است،

بدجنسی است، مسخرگی است یا فساد زودرس؟

– این چیزی غیر از محبت نیست.

– محبت؟ چرا؟

– می خواهید بدانید که چرا؟ احساس توهین نمی کنید اگر آن راه شما بگویم؟ به من قول می دهید که بهتان برنخورد؟

– زود باش بگو!

– باشد، بسیار خوب برای... برای... برای این که شما یک مرد خوشبخت نیستید، یک مرد بیچاره هستید.

– و تو هم؟

– هر طور شما بخواهید. ولی به این دختر اعتماد کنید! به این روساریوی باوفا تر از ارفنو نسبت به شما.

– همیشه؟

– همیشه!

– هر طور که پیش آید؟

– بله هر طور که پیش آید.

– تو، تو روساریو واقعی هستی و رفت که او را در آغوش بگیرد.

– نه، حالانها! وقتی آرام تر شدید، وقتی که نه...

– حق با توست.

و خدا حافظی کردند.

اگوستو در تنهایی با خود گفت: «میان این دو نفر بودن، پاک دارد مرا دیوانه می کند، حالا من، دیگر من نیستم!»

لی دویینا وقتی برای او غذا آورد به او گفت:

– به نظر می رسد که آقا باید در رفتارش، سیاستی یا چیزی شبیه این

بکار ببرد. این قضیه باعث پریشانی شما می شود.

– بنده خدا! چطور این موضوع به فکر رسیده؟

– برای این که بهتر است آدم خودش پریشان بشود تا دیگران او را

پریشان بکنند و... حالا از قرار...

– بسیار خوب، پس حالا برو شوهرت را خبر کن تا شامش را که خورد  
بیاید با او یک دست ورق بازی کنم تا از این فکر بیرون بیایم.

با دومینگو که بازی می‌کرد، ناگهان ورقها را روی میز گذاشت و پرسید:

– بگو ببینم دومینگو وقتی یک مرد همزمان عاشق دو زن یا بیشتر

می‌شود، چکار باید بکند؟

– بسته به موردش فرق می‌کند.

– یعنی چی که فرق می‌کند؟

– خُب اگر پول زیاد و دل و جرئت دارد باید با هر دو ازدواج کند، وگرنه با

هیچ کدام.

– ولی مرد، این اولی که گفתי امکان ندارد.

– با پول زیاد هر چیزی امکان دارد.

– و اگر آنها بفهمند؟

– این موضوع نباید برای آنها اهمیتی داشته باشد.

– خُب مرد، چطور نباید برای او، برای یک زن اهمیتی داشته باشد که

زن دیگری قسمتی از محبت شوهرش را غصب کند؟

– به قسمت خودش راضی است آقا، وگرنه پول کمتری به او می‌رسد که

خرج کند. چیزی که یک زن را آزار می‌دهد این است که شوهرش به او پول

کافی برای خوردن، پوشیدن و دیگر تجملات ندهد.

اما اگر اجازه بدهد که زنش هر چه می‌خواهد خرج کند، وضع فرق

می‌کند... ولی اگر از او فرزندی داشته باشد...

– اگر فرزندی داشته باشد چی؟

– آن وقت است که حسادت‌های واقعی بروز می‌کنند، یک مادر است که

نمی‌تواند مادر دیگری را یا هر چیز دیگر را که باعث ناراحتی فرزندش بشود

تحمل کند. یک مادر است که نمی‌تواند تحمل کند بچه‌هایش کم و کسری داشته باشند و این کم و کسری به خاطر زن دیگری یا بچه‌های دیگر باشد. ولی اگر بچه نداشته باشد و برای او پول کافی به قدر خوراک، لباس، تجملات یا چیزهای دیگری که لازم دارد در نظر بگیرند، اصلاً احساس ناراحتی نمی‌کند. اگر مردی بیش از یک زن داشته باشد که یکی برایش ارزش داشته باشد و دیگری نه، به ندرت آن زنی که نزد شوهرش عزیز است نسبت به آن دیگری احساس حسادت می‌کند... تازه اگر پولی هم داشته باشد و شوهر پول این زن را برای آن دیگری ببرد، آن وقت...

- آن وقت چی؟

- همه چیز مطابق میل او پیش می‌رود، حرف مرا باور کنید آقا، اتلویی

وجود ندارد.

- و دزد مونا هم وجود ندارد؟

- شاید...

- عجب حرفهایی می‌زنی!

- هرچه باشد آقا، قبل از این که با لی دوبینا ازدواج کنم و به خدمت شما

درآیم، در خانه کسان دیگر هم کار کرده‌ام. این چیزها را در آن خانه‌ها فهمیدم.

- و در طبقه شما چی؟

- در طبقه ما؟ ابداً ما به خودمان اجازه این قبیل کارهای لوکس را

نمی‌دهیم.

- توبه چه چیز لوکس می‌گویی؟

- به این چیزهایی که در تأثرها دیده و در داستانها خوانده می‌شوند.

- خُب مرد! به همین خاطر است که در طبقه شما از این جنایاتی که

می‌گویند به خاطر غیرت و حسادت رخ می‌دهد، کمتر دیده می‌شود...!

– بله، این مسئله به این دلیل است که این آدمهای بی‌غم و پولدار به تأثر می‌روند و داستان می‌خوانند، وگرنه...

وگرنه چی؟

– همه ما خوشمان می‌آید آقا که نقش بازی کنیم. هیچ کس غیر از آنچه دیگران از او می‌سازند، نیست.

– فیلسوف شده‌ای؟

– آه آقا! آخرین اربابی که داشتم به من می‌گفت فیلسوف! ولی من فکر می‌کنم همان طور که لی دوبینا گفت، شما باید سیاستی به کار ببرید.

## ۲۱

آن روز بعد از ظهر وقتی اگوستو با دُن آنتونیو<sup>۱</sup> در گوشه دنجی از کازینو صحبت می‌کردند، به اگوستو گفت:

– بله، حق با شماست! راز دردناکی، بیش از حد دردناک در زندگی من وجود دارد. شما یک چیزهایی حدس زده‌اید... آخر شما خیلی کم به منزل حقیر آمده‌اید... ولی باید متوجه چیزی شده باشید.

– بله، یک چیز عجیب، نمی‌دانم چه غمی این خانه را آکنده که مرا به طرف خود جلب می‌کند...

– با وجود فرزندان من، فرزندان بیچاره من، به نظر شما خانه بدون بچه می‌آید و شاید بدون زن و شوهر...

– نمی‌دانم، نمی‌دانم...

– از راهی دور می‌آییم، خیلی دور، در حالی که فرار کرده بودیم. ولی چیزهایی وجود دارند که همیشه با انسان هستند، او را احاطه می‌کنند و

1. Don Antonio



در بر می‌گیرند؛ مثل یک محیط مرموز، بیچاره زن من...

– بله، در صورت خانم شما می‌شود یک زندگی توأم با... را حدس زد.

– شهادت؟ بگویید! به هر حال دوست عزیزم دُن اگوستو! درست نمی‌دانم که چرا، شاید به خاطر یک همدردی پنهان، شما کسی بوده‌اید که بیشترین محبت و دلسوزی را نسبت به ما داشته‌اید و من برای این که یکبار دیگر بتوانم خودم را از سنگینی غم آزاد احساس کنم، دلم می‌خواهد که برای شما تمام بدبختی‌هایم را شرح بدهم و به آنها اعتراف کنم. این زن، مادر بچه‌های من، زن من نیست.

– خُب این را حدس می‌زدم. ولی اگر او مادر بچه‌های شماست و با شما

مثل زن شما زندگی می‌کند، خُب پس زن شماست؟

– نه، زن دیگری دارم... به قول معروف یک زن عقدی... بله من ازدواج

کرده‌ام. ولی نه با کسی که شما او را می‌شناسید و این زن، مادر فرزندان من هم ازدواج کرده، ولی نه با من.

– آه، ازدواج با دو نفر!

– نه بهتر است بگویید ازدواج چهار نفره. من با یک زن جوان، محبوب و

ساکت ازدواج کردم و دیوانه‌وار عاشقش بودم. زنی که کم حرف می‌زد و

همیشه به نظر می‌رسید که چیزی بیشتر از آنچه می‌گوید، می‌خواهد بگوید.

زنی با چشمان آبی شیرین که همیشه خواب‌آلود به نظر می‌رسیدند و فقط

بعد از ظهرها بیدار می‌شدند و آن موقع بود که از چشمانش آتش می‌بارید.

تمام وجودش همین‌طور بود، قلبش، روحش، تمام بدنش که در حالت

عادی خواب به نظر می‌آمد، ناگهان بیدار می‌شد. درست مثل یک جهش، و

این جهش برای این بود که دوباره به خواب برود. مثل درخشش برقی در

زندگی، و چه زندگی‌ای! چون بعد درست مثل این بود که اصلاً چیزی وجود

نداشته است. انگار تمامی چیزهایی را که در گذشته بود فراموش می‌کرد.

همیشه همین طور بود درست مثل این که هر بار زندگی را از نو شروع می‌کردیم. همیشه مثل این بود که من تازه او را فتح می‌کردم. در یکی از این حالت‌هایی که از خود بی‌خود شده بود مرا به عنوان نامزد پذیرفت و فکر می‌کنم در یکی دیگر از همین حالتها جلوی محراب، «بله» را به من گفت. هیچ وقت موفق نشدم بفهمم که آیا مرا دوست دارد یا نه. چندین بار از او سؤال کردم. هم قبل و هم بعد از ازدواج، ولی هر بار به من جواب داد این که سؤال ندارد؛ سؤال احمقانه‌ای است. یک بار به من گفت حالا دیگر فعل عاشق شدن جز در تأثیرها و کتابها به کار برده نمی‌شود و اگر من برای او می‌نوشتم که عاشقت هستم، همان لحظه از من خداحافظی می‌کرد. مدت دو سال به نحو مرموز و عجیبی با هم زندگی کردیم. در حالی که من هر بار آن زن افسانه‌ای و مرموز را فتح می‌کردم.

بچه نداشتیم. یک شب وقتی که به خانه رسیدم، نبود. مثل دیوانه‌ها شدم، همه جا را دنبالش گشتم. و روز بعد از طریق نامه‌ای خشک و بسیار کوتاه فهمیدم که با مرد دیگری، به جایی دور رفته است، خیلی دور. – و شما قبل از آن هرگز به او مظنون نشده بودید؟ چیزی حدس نزده بودید؟

– هیچ وقت! زن من بارها تنها از خانه خارج شده بود، برای رفتن به خانه مادرش یا به منزل سایر دوستانش و همان سردی عجیب او، دلیلی بود که من هیچ وقت به او ظنین نشوم. هیچ وقت چیزی از آن زن مرموز دستگیرم نشد.

مردکی که با او فرار کرده بود، مردی متاهل بود که نه تنها زنش و دختر کوچکش را رها کرده بود تا با زن من برود، بلکه تمام پول زنش را بعد از این که او را به هر شکل که می‌توانست به راه آورده بود، با خودش برده بود. یعنی نه تنها زنش را ترک کرده بود، بلکه با دزدیدن مالش او را تباہ کرده بود.

و در آن نامه خشک و کوتاه که دریافت کردم، اشاره‌ای شده بود به موقعیتی که زن بیچاره رباینده زن من داشت. رباینده یا ربوده شده نمی‌دانم! چند روزی نه خوابیدم، نه غذا خوردم و نه استراحت کردم، هیچ کاری غیر از پرسه زدن در نقاط دور شهر نمی‌کردم. دچار حالتی شده بودم که هرگونه کار زشت و بدی ممکن بود از من سر بزنند.

وقتی که کم‌کم آرام شدم و فکرم عوض شد به یاد آن قربانی دیگر افتادم، به یاد آن زن بدون پشتیبان که عشق و مالش هر دو ربوده شده بود. فکرم متوجه یک عمل انسانی و وجدانی شد. خُب، مگر زن من باعث بدبختی او نشده بود، پس بروم و به او پیشنهاد کمک مالی بکنم. به خاطر پولی که خدا به من داده بود.

– باقی مسئله را می‌توانم حدس بزنم دُن آنتونیو.

– مهّم نیست. به دیدن او رفتم. تصورش را بکنید در همان اولین ملاقات هر دو گریه کردیم؛ برای بدبختی بزرگی که سرنوشت مشترک ما بود. من به خودم می‌گفتم که به خاطر زن من است، به خاطر اوست که این مرد این زن را رها کرده است و احساس عجیبی در من به وجود آمد. چرا نباید حقیقت را برای شما اعتراف کنم. احساس رضایتی آشنا و ملموس. احساسی ناگفتنی، مثل این که انتخاب من از او صحیح‌تر بود و او این را نمی‌دانست.

و او، زن او هم نشان می‌داد که حال مرا دارد؛ اگر چه بعداً برآیم گفت که طور دیگری فکر می‌کرده است. به او پیشنهاد کمک مالی کردم، به هر اندازه که احتیاج دارد. ولی او پیشنهاد مرا رد کرد و گفت که کار می‌کنم تا بتوانم زندگی خودم و دختر بیچاره‌ام را بچرخانم. ولی من اصرار کردم، آن قدر اصرار کردم تا بالاخره او قبول کرد. بعد به او پیشنهاد کردم که کدبانوی خانه من بشود و بیاید با من زندگی کند که البته این مسئله مستلزم دور شدن،

خیلی دور شدن از شهرمان بود. بعد از مدتی فکر کردن این پیشنهاد را هم پذیرفت.

- خُب معلوم است وقتی که یک زندگی مشترک شروع می‌شود...  
 - نه، این طوری نه، خیلی طول کشید، خیلی و شاید حس انتقام، بغض و کینه یا نمی‌دانم چیزهای دیگری باعث شد که ما به هم نزدیک تر بشویم. البته نه تنها به زن بیچاره، بلکه به دخترش هم احساس محبتی پیدا کرده بودم. بله من، دختر بیچاره فاسق زنم را سرشار از عشقی پدرا نه کرده بودم. همان طور که حالا هم همان احساس را نسبت به او دارم. او را به اندازه بچه‌های خودم دوست دارم. او را در آغوش می‌گرفتم، به سینه می‌فشردم، غرق بوسه می‌کردم و می‌گریستم. اشکهای من روی صورت او می‌ریخت و دختر بیچاره به من می‌گفت که بابا چرا گریه می‌کنی؟ به او یاد داده بودم که مرا این طوری بنامد. همان طور که واقعاً برایش یک پدر بودم. و مادر بیچاره‌اش وقتی که مرا در این حالت می‌دید، او هم گریه می‌کرد. گاهی اوقات اشکهای ما قاطی می‌شدند و روی موهای بور دختر فاسق زن من، دزد شادی من، می‌ریختند. یک روز متوجه شدم که زن من، صاحب پسری از عاشق خودش شده است. آن روز تمام وجودم آتش گرفت. رنجی را تحمل کردم که هیچ وقت تحمل نکرده بودم. فکر کردم دارم دیوانه می‌شوم و می‌خواستم خودم را بکشم. حسادت، سرکش‌ترین نوع حسادت که تا آن زمان می‌شناختم، سر به جانم کرده بود. زخم روحم که به ظاهر جوش خورده بود، سر باز کرده بود و از آن خون می‌آمد، خونی آتشین!

بیش از دو سال با زنم زندگی کرده بودم، با زن خودم و هیچ بچه‌ای در کار نبود! و حالا آن دزد! به نظر می‌رسد که زن من کاملاً بیدار شده است و با تمام وجودش با آن دیگری زندگی می‌کند. آن زن دیگر که با من زندگی می‌کرد، متوجه حال من شده بود. به همین خاطر پرسید که مرا چه می‌شود؟ تصمیم

گرفته بودیم که همدیگر را تو خطاب کنیم. به او گفتم که مرا به حال خود بگذارد. ولی بعداً همه چیز را برایش تعریف کردم و به رنجی که می‌بردم اعتراف کردم.

او بعد از شنیدن حرفهای من می‌لرزید. فکر می‌کنم که در آن لحظه حسادت آتشین و خشمگینانه من، به او هم سرایت کرده بود.

– خُب، بعدش دیگر معلوم است...

– نه، اتفاق دیگری افتاد. و آن این بود که یک روز در حالی که هر دو با بچه نشسته بودیم و من او را روی زانوهایم نشانده بودم و برایش قصه می‌گفتم و او را می‌بوسیدم، مادرش هم آمد پیش ما نشست و شروع به نوازش او کرد. بعد او، آن دختر بیچاره، یک دستش را روی شانه من و دیگری را روی شانه او گذاشت و گفت: «باباجون، مامان جون! چرا برای من یک برادر کوچولو نمی‌آورد تا با او بازی کنم؟ چرا بقیه بچه‌ها برادر دارند و من تنها هستم؟» رنگمان پرید، همدیگر را نگاه کردیم. یکی از آن نگاههایی که درون را برملا می‌کند، و با این نگاه چیزی بین ما آشکار شد و بعد برای این که خجالت نکشیم بچه را غرق بوسه کردیم، بعضی وقتها هم راه گم می‌کردیم.

– چه داستان عجیبی!

– و عشق بین ما، اگر شما دلتان می‌خواهد آن را این طوری بنامید، عشقی بود خشک، گنگ، ساخته آتش و عصیان و بدون ظرافت کلمات. وزن من، مادر بچه‌های من، منظورم این زن من است، نه آن یکی؛ شاید همان طور که شما دیده باشید، زنی است ملیح و شاید قشنگ؛ ولی هیچ وقت به رغم زندگی با هم، در من هیچانی به وجود نیاورده است.

ولی بعد از این که به جایی رسیدیم که به شما گفتم که تصور می‌کردم

زیاد دوستش ندارم؛ اتفاقی افتاد که فهمیدم موضوع کاملاً برعکس است و آن این بود که یک بار بعد از یکی از زایمانهایش، بعد از تولد چهارمین فرزندمان، آن قدر حالش بد شد، آنقدر بد، که فکر کردم دارد می‌میرد. بیشتر خون بدنش را از دست داده بود؛ مثل موم سفید و سرد شده بود و پلکهایش باز نمی‌شدند. فکر کردم دارم او را از دست می‌دهم. مثل دیوانه‌ها شده بودم، رنگ من هم پریده بود و خون در بدنم منجمد شده بود. به گوشه‌ای از خانه رفتم، جایی که کسی مرا نبیند، زانو زدم و از خدا خواستم که مرا بکشد؛ قبل از این که این زن مقدس بمیرد. گریستم و به سر و سینه خودم چنگ زدم تا جایی که خون آمد. و تازه آن موقع بود که فهمیدم با چه ریسمان محکمی قلب من به قلب مادر بچه‌های من بسته شده است. و وقتی که کم‌کم حالش بهتر شد؛ سلامتی‌اش را به دست آورد و از خطر جست؛ همان طور که در رختخواب دراز کشیده بود و به زندگی دوباره لبخند می‌زد؛ لبم را به گوشش نزدیک کردم و چیزی را که هرگز به آن نحو به او نگفته بودم، بهش گفتم و او لبخند می‌زد، لبخند می‌زد، لبخند و به سقف نگاه می‌کرد. بالاخره لبها بود که او را ساکت کرد. دستم را دور بازوان او انداختم و گریستم و اشکم روی صورت او می‌ریخت و او به من گفت: «متشکرم آنتونیو! متشکرم به خاطر خودم، به خاطر بچه‌هایمان، به خاطر تمام بچه‌هایمان؛ تمام، تمام بچه‌ها و به خاطر او، به خاطر ریتا...» ریتا دختر بزرگ ماست، دختر دزده... نه، نه دختر ما، دختر من، دختر دزده کس دیگری است؛ یک وقتی زن من او را این طوری می‌نامید. حالا همه چیز را فهمیدید.

- بله، کاملاً دُن آنتونیو.

- چطور کاملاً؟

- بله، یعنی که شما دو تا زن دارید.

– نه، نه من یک زن بیشتر ندارم. فقط یکی، مادر بچه‌هایم، آن یکی زن من نیست. نمی‌دانم اگر او، زن من، چنین احساسی نسبت به پدر دختر خودش داشته باشد.

– و این غم...

– قانون همیشه غم‌انگیز و تلخ است. دُن اگوستوا و دردناکترین عشق عشقی است که روی ویرانه دیگری بنا شده باشد، درست مثل گیاهی که از خاک غنی شده از پوسیدگی گیاه دیگر تغذیه کند. جرم، بله جرم‌های عجیبی ما را به هم مربوط کردند و شاید این رابطه ما جرم دیگری باشد؟ آنها چیزی را که نمی‌باید از بین بردند، از بین بُردند و ما شاید نمی‌باید آن را دوباره می‌ساختیم.

– و هیچ وقت دلتان نخواست که خبری داشته باشید از...

– نه، هرگز... و حالا ریتای ما دختر جوانی است و بهترین روز برای ما روز از دواج اوست. البته با نام من، و بعد قانون هر کاری می‌خواهد بکند. دختر من است و نه مال دزده، من او را بزرگ کرده‌ام.

## ۲۲

اگوستواز ویکتور پرسید:

– بعد چه شد، چطوری بچه ناخواسته را پذیرفتید؟

آه، هیچ وقت نمی‌توانستم آن را باور کنم. هیچ وقت، حتی شب پیش از تولد بچه ما دچار خشم زیادی بودیم. وقتی که النا داشت دردهای آخر زایمان را تحمل می‌کرد، نمی‌دانی که چه دشنامهایی به من می‌داد که تو، تو مقصری و بار دیگر می‌گفت که برو، از جلو چشمم دور شو! خجالت نمی‌کشی از بودن در اینجا؟ اگر من بمیرم، تو مقصر هستی... و بار دیگر می‌گفت که

فقط همین بار، فقط همین بار.

ولی وقتی که بچه به دنیا آمد، همه چیز عوض شد. به نظر می‌رسید که از خوابی گران بیدار شده‌ایم؛ مثل این که تازه از دواج کرده بودیم. من کور شده‌ام، این بچه چشمان مرا کور کرده است. آنقدر کور که با وجود این که همه می‌گویند که اینای من بعد از این حاملگی و زایمان بی‌نهایت بی‌ریخت، مثل اسکلت و حداقل ده سال پیرتر شده، ولی به نظر من شادابتر، نیرومندتر، جوانتر و چاقتر از همیشه به نظر می‌رسد.

– ویکتور این موضوع مرا به یاد قصه آن آتشباز که در پرتغال شنیده‌ام می‌اندازد.

– جریان آن چیست؟

– می‌دانی که در پرتغال، آتش‌بازی با آتشیهای مصنوعی یک هنر واقعی و قشنگ است. کسی که آتشیهای مصنوعی را در پرتغال ندیده باشد، نمی‌تواند تصور کند که چه چیزهایی می‌شود با آنها ساخت. خدای من چیزهای بیشماری! – حُب حالا قصه را بگو!

– دارم می‌گویم. در دهکده‌ای در کشور پرتغال یک آتش‌باز زندگی می‌کرد که زنی زیبا داشت؛ بی‌نهایت زیبا، که تسلی خاطر او بود. به شکل دیوانه‌واری عاشق او بود و آن زن باعث غرور و لذتش بود. بیشترین غرور و لذت را موقعی احساس می‌کرد که او را با خود به گردش می‌برد تا بتواند زیبایی او را به رُخ دیگران بکشد. مثل این که می‌خواست بگوید که این زن را می‌بینید؟ خوشتان می‌آید؟ آره؟ ید؟ فقط مال من است! فقط مال من تا چشمتان کور! دائم از محسنات زنش حرف می‌زد و یا از زیبایی او تعریف می‌کرد و حتی ادعا می‌کرد که او الهام‌بخش یکی از زیباترین عملیات آتش‌بازی او و الهه آتشیهای مصنوعی او است. یک بار که طبق معمول مشغول تهیه یکی از این آتشیها بود و زنش در کنار او الهام‌بخشش بود، باروت



آتش گرفت. در حقیقت یک انفجار مهیب بود. زن و شوهر را بیهوش در حالی که شدیداً سوخته بودند، از محل خارج کردند. بهترین قسمت صورت زن سوخته بود؛ به طوری که بی اندازه زشت و بدقیافه شده بود. ولی آتش باز بخت یارش بود که کور شد و این زشتی صورت زنش را نمی‌دید. بعد از این جریان، باز هم آتش باز، با همان نخوت به مبارزه طلبی به کارهای گذشته‌اش ادامه می‌داد. همچنان با غرور از زیبایی زنش می‌گفت و وقتی که در خیابان با هم قدم می‌زدند؛ زن، مرد کور را راهنمایی می‌کرد. آتش باز همچنان با غروری بیش از گذشته از مردم می‌پرسید که آیا شما زنی به این زیبایی دیده‌اید؟ و تمام کسانی که سرگذشت او را می‌دانستند و دلشان برای آتش باز می‌سوخت، شروع به تعریف از زیبایی زنش می‌کردند.

– بسیار خوب، ولی آیا او همان طور زیبا در نظر او نمانده بود؟

– چرا و شاید هم بیشتر. همان طور که زنت بعد از این که یک بچه

ناخواسته آورده، زیبا به نظر می‌رسد.

– او را این طوری خطاب نکن!

– تو خودت گفتی.

– بله، ولی دلم نمی‌خواهد که آن را از دیگری بشنوم.

– بله، خیلی وقتها این اتفاق می‌افتد که ما اسم مسخره‌ای به کسی

می‌دهیم، ولی وقتی که آن را از زبان دیگری می‌شنویم به نظرمان طور

دیگری می‌رسد.

– درست است. می‌گویند که هیچ کس صدای خودش را نمی‌شناسد.

– بله، حتی صورت خودش را. دست کم من می‌توانم این موضوع را در

ارتباط با خودم به تو بگویم. یکی از چیزهایی که خیلی مرا می‌ترساند، وقتی

است که بدون این که کسی مرا ببیند، در آینه به خودم خیره می‌شوم. به

جایی می‌رسم که حتی در وجود خودم شک می‌کنم و فکر می‌کنم که کس

دیگری را به جای خودم در آینه می بینم. فکر می کنم که یک رویا هستم، یک جانور افسانه ای.

– خُب خودت را این جور نگاه نکن!

– چاره ای ندارم. جنون خویشتن نگری دارم.

– آخرش هم مثل مرتاض های هندی می شوی که می گویند ناف خودشان را به دقت نگاه می کنند.

– و فکر می کنم که اگر کسی نه صدایش را بشناسد و نه صورتش را، در حقیقت هیچ چیز خودش را که کاملاً مال خودش باشد و به صورت پاره ای از وجودش در آمده باشد، نمی شناسد.

– مثلاً زنش را...

– دقیقاً، واقعاً شناختن زنی که با ما زندگی می کند و پاره ای از وجود ما شده، غیر ممکن است. مگر نشنیده ای که گمپوآمور<sup>۱</sup>، یکی از بزرگترین شعرای ما چه گفته است.

– نه چه گفته است؟

– بله، می گوید وقتی که کسی با عشق از دواج می کند، واقعاً با عشق؛ نمی تواند بی آنکه هیجان زده بشود، فارغ از کشش جنسی بدن زنش را لمس کند. ولی باگذشت زمان، روزی می رسد که وقتی جایی از بدن زنش را لمس می کند، درست مثل این است که دارد بدن خودش را لمس می کند.

ولی اگر لازم باشد که دست یا پای زنش را قطع بکنند درست به همان اندازه که بخواهند عضوی از بدن خودش را قطع کنند، او را به درد می آورد.

– کاملاً درست است. نمی دانی که چقدر در آن زایمان درد کشیدم.

– و او بیشتر.

– کسی چه می داند و حالا چون او قسمتی از وجود من شده، زیاد متوجه این

که می‌گویند تغییر قیافه داده و از شکل افتاده نشده‌ام. همان طور که آدم خودش متوجه نمی‌شود که تغییر قیافه می‌دهد، پیر می‌شود و از ریخت می‌افتد. - یعنی تو اعتقاد داری که آدم متوجه تغییر قیافه و پیر شدن خودش نمی‌شود؟

- نه، حتی اگر هم بگویند متوجه می‌شود نیز باور کردنی نیست. چون یک مسئله تدریجی است. مگر این که به طور ناگهانی برای کسی اتفاق بیافتد. ولی این که کسی احساس کند دارد پیر می‌شود، هرگز! چیزی که آدم احساس می‌کند این است که چیزهایی که در اطراف او وجود دارند، پیر یا جوان می‌شوند. و این تنها چیزی است که الان با داشتن یک بچه احساس می‌کنم. برای این که می‌دانی پدر و مادر، بچه‌هایشان را به هم نشان می‌دهند و می‌گویند اینها، اینها هستند که ما را پیر می‌کنند. من فکر می‌کنم مشاهده رشد بچه شیرین‌ترین و در عین حال وحشتناک‌ترین چیز است... ازدواج نکن اگوستو، خُب ازدواج نکن! اگر دلت می‌خواهد از رویای داشتن یک جوانی جاودان لذت ببری.

- و اگر ازدواج نکنم، چکار کنم، وقتم را چطوری بگذرانم؟

- وقتت را وقف فلسفه کن.

- و آیا ازدواج بهترین یا تنها مکتب فلسفه نیست؟

- نه، بابا مگر نشنیده‌ای که چندین و چند فیلسوف بزرگ مجرد بوده‌اند که اگر حافظه‌ام یاری کند غیر از آنهایی که راهب بودند، دکارت، پاسکال، اسپینوزا، کانت را می‌توانم برایت شاهد بیاورم.

- از فیلسوفان مجرد برای من حرف زن!

- و از سقراط. حتماً می‌دانی که زنش خانتیپا را از کنار خود راند، آن هم روزی که داشت می‌مُرد، برای این که مزاحم او نشود.

- از این موضوع هم حرف زن! نمی‌توانم آن را باور کنم، گیرم که افلاطون

نقل کرده باشد. این فقط نول است،

– یا یک نی‌ولا.

– هرچه می‌خواهی اسمش را بگذار.

و با فروکش کردن شدت و شوق صحبت، اگوستو دوستش را ترک کرد. در

خیابان‌گدایی به او نزدیک شد و گفت:

– در راه خدا به من کمک کنید، آقا هفت سر عائله داریم.

اگوستو با پرخاش به او گفت:

– نباید آنها را پس می‌انداختی.

گدا با حالت اعتراض آمیزی گفت:

– کاش شما جای من بودید.

و اضافه کرد:

– پس می‌خواهید که ما گداها چکار کنیم اگر برای ثروتمندان بچه

درست نکنیم...؟

اگوستو جواب داد:

– حق با تو است و این پول را به خاطر فیلسوف بودنت بگیر.

و یک پزتابه گدا داد که همان موقع آن مرد نیک به نزدیکترین کافه رفت

تا آن را خرج کند.

## ۲۳

اگوستوی بیچاره مستاصل شده بود، نه به این خاطر که مثل خر  
بوریدن<sup>۱</sup> بین ائوخنیا و روساریو گیر کرده بود، بلکه هر زنی را که می‌دید

۱. Buridan، دکتر ژان بوریدن فرانسوی در قرن چهاردهم می‌زیست و پیرو مکتب اسکولاستیک بود. در اینجا خر بوریدن اشاره به نتیجه‌گیری فلسفی او مبنی بر فرار گرفتن در برابر دو شق ظاهراً یکسان است.

عاشقش می‌شد و به جای این که از تعداد آنها کاسته شود، روز به روز تعداد آنها زیادتر می‌شد و کار داشت به جاهای باریک می‌کشید.  
یک بار به لی دوبینا گفت:

– برو، برو لی دوبینا، تو را به خدا برو و تنه‌ایم بگذار؛ یا الله برو!  
و هنوز لی دوبینا از در بیرون نرفته بود که آرنجه‌ایش را روی میز تکیه داد و سرش را بین دو دست گرفت و با خودش گفت: «وحشتناک است، واقعاً وحشتناک است! انگار بدون این که متوجه باشم، عاشق می‌شوم. حتی عاشق لی دوبینا! بیچاره دومینگو! لی دوبینا حتی با پنجاه سال سن هنوز خوش قیافه است و مهمتر از همه گوشتالود است و بدن خوبی دارد. بعضی اوقات، وقتی با آستین‌های بالا زده و بازوان گرد و قلمبه از آشپزخانه بیرون می‌آید... بس کن، این دیوانگی است!... و آن غبغب دوتایی و چین‌هایی که روی گردنش دارد! وحشتناک است، وحشتناک، وحشتناک!  
بعد ارفئو را صدا کرد و در حالی که او را بغل می‌کرد ادامه داد:

– تو فکر می‌کنی که من چکار باید بکنم؟ چطوری از خودم در برابر این مسئله دفاع بکنم تا بالاخره تصمیم بگیرم و ازدواج کنم. آه فهمیدم، یک فکر، یک فکر فوق‌العاده. ارفئو بیا زنی را که این طور فکرم را مشغول کرده تبدیل به یک مبحث درسی بکنیم. چی به نظرت می‌رسد اگر من خودم را وقف روانشناسی زنان بکنم؟ آره، آره و دو تا تک‌گویی تهیه خواهیم کرد. خُب الان تک‌گویی باب روز است. اسم این یکی ائوخنیا و دیگری روساریو است. تحقیق درباره‌ی زن! ارفئو به نظر تو فکر من چطور است؟ اگوستو تصمیم گرفت که برود و این فکر را با آنتولین. اس<sup>۱</sup>، یعنی سانچس پاپاریگوپولوس که آن وقتها داشت تحقیقاتی در باب جنس زن می‌کرد، البته بیشتر توی کتابها تادر زندگی واقعی، در میان بگذارد. آنتولین سانچس پاپاریگوپولوس

1. Antolin Sanchez Paparigopolos

یک دانشمند و خبره واقعی به شمار می‌آمد. جوانی بود که قرار بود پیروزی‌های ناشناخته‌اش فصول افتخارآمیزی را در تاریخ میهنش رقم بزند. اگر اسم سانچس پاپاریگوپولوس هنوز در بین آن نسل آشوب‌زده که به زور سر و صدا می‌خواست توجه عموم را به خود جلب کند، شنیده نمی‌شد، به این دلیل بود که آنتولین از اعتماد به نفس و قدرت درونی خاص برخوردار بود. صبور و باحوصله بود و به خاطر احترام خاصی که برای خود و مردم قائل بود، عجله‌ای در معرفی خود نداشت. دلش می‌خواست تا پیش از قدم گذاشتن بر زمین، از محکم بودن جای پایش اطمینان حاصل کند. از آن آدمها نبود که در جستجوی هر چیز تازه ناپایدار باشد، و تمام فکرش حول محور تکمیل کارهای ادبی‌اش دور می‌زد که برای آنها برنامه‌ریزی کرده بود و قرار بود به صورت رساله‌ای قابل فهم برای همگان از کار درآید و خصوصاً شور و ذوق خواننده را بی‌جواب نگذارد. دلش نمی‌خواست خارج بخواند تا صدایش شنیده شود. بلکه می‌خواست با صدای خودش که از آهنگ ملایم و خاصی برخوردار بود، سمفونی زیبای اصیل ملی را همراهی کند.

سانچس پاپاریگوپولوس از فکری باز و روشن و ذهنی شفاف، شفافیتی کم‌نظیر بدون کوچکترین تیگرگی و ابهام برخوردار بود. به زبان کاستیلی خالص فکر می‌کرد، بدون این که اجازه بدهد حتی کوچکترین واژه تند شمالی یا بعضی کلمات افراطی و منحط بلوارهای پاریسی در آن راه یابند. فقط به کاستیلی سره می‌اندیشید. او در طرز فکرش محکم و استوار بود و این کار را با الهام از مردم انجام می‌داد، مردمی که او را تقویت کرده و نگهداشته بودند و روحش را به آنها مدیون بود.

به نظر او به کارگیری واژه‌های مبهم مختص آبجوخورهای شمال بود، ولی نه در این اسپانیای پاک، با آسمان صاف و والده پنیاس<sup>۱</sup> کهنه و قوی‌اش.

1. Valdepeñas

او پیرو، فلسفه بسرو و دِ بنگو<sup>۱</sup> بخت برگشته بود که بعد از این که شوپنهاور<sup>۲</sup> را مردکی عجیب و غریب نامید، بر این عقیده بود که هرگز آنچه برای او رخ داده برای آن فیلسوف آلمانی اتفاق نیفتاده بود و اگر شراب والده پنیاس را به جای آبجو می خورد، آنقدر بدبین نمی شد.

می گفت که ضعف دماغ از آنجا ناشی می شود که آدم در کارهایی که به او مربوط نیست، دخالت کند و اینکه علاج این عارضه خوردن سالاد خر<sup>۳</sup> است. سانچس پاپاریگوپولوس بر این باور بود که نهایت هر چیز شکل است، شکل‌های کم و بیش درونی. خود عالم هم یک کال‌دیسکوپ (لوله اشکال نما) است که از اشکال متداخل به وجود آمده و از طریق این اشکال است که اثر نویسندگان بزرگ طی قرون متمادی پا بر جا می ماند.

با همان جدیت هنرمندان برجسته رنسانس کار می کرد، زبان و کلامی که می باید به وسیله آن کارهای آینده اش را ارائه می کرد. از چنان قدرت فضیلت باری برخوردار بود که از طریق طرح مسائل اجتماعی می توانست در برابر تمامی جریانهای مکتب احساسی نئورمانتیک، این سبک ویرانگر، مقاومت کند.

بر این اعتقاد بود که حل مسائل اجتماعی در روی زمین غیر ممکن است. زیرا همیشه ثروتمندان و فقرا وجود دارند و تنها تسکین موجود، صدقه ثروتمندان و تسلیم فقرا در مقابل سرنوشتشان است.

روحش را از بحث‌هایی که به هیچ وجه او را به راه مفیدی هدایت نمی کردند، دور نگاه می داشت و به سرزمین خالص و بکر هنر مقدس پناه می برد، سرزمینی که پستی‌ها و هوسها را در آن راهی نیست و انسان دردمند برای تسکین ناامیدی‌های زندگی آن را جستجو می کند.

1. Becero de Bengoa

۲. Schopenhauer، فیلسوف آلمانی، ارائه کننده فلسفه بدبینی.

۳. خوردن سالاد خر کنایه از علاج نداشتن بیماری است.

بعلاوه از جهان دوستی بی حاصل که به نظر او نتیجه‌ای جز لغزاندن روح در رویاهای نا کجاآباد نداشت، نفرت داشت و در رویاهای ایده‌آلیستی‌اش به معبودش اسپانیا عشق می‌ورزید، اسپانیایی که این قدر مورد تهمت واقع شده و هنوز برای خیلی از فرزندان خود ناشناخته مانده بود، به این اسپانیا که زیربنای کارش را به او می‌داد تا شهرت آینده‌اش را روی آن بنا کند.

پاپاریگوپولوس تمام نیروی خود را صرف تحقیق دربارهٔ زندگی بی‌ریای گذشته مردم می‌کرد و کارش هم نوع دوستانه و هم قابل اطمینان بود.

احساس آرامش نمی‌کرد و از پا نمی‌نشست، مگر این که گذشته مردم اسپانیا، یعنی گذشته اجدادش را در برابر چشمان هم‌وطنانش زنده کند و تمام حیل‌ها و نیرنگ‌هایی که او را از عالم واقع جدا می‌کردند، می‌شناخت. کارش جستجوی بی‌وقفه در تمامی خاطرات قدیمی بود تا بتواند بنای دانش تاریخی خود را بر آن استوار کند. هیچ یک از اتفاقات گذشته در ذهن او بی‌معنی جلوه نمی‌کرد. بر این باور بود که باید دنیا را در یک قطره آب دید؛ همان طور که یک تکه استخوان برای دیرینه‌شناس در حکم یک حیوان کامل است و یک باستان‌شناس با یک سفال قادر به ساختن یک تمدن قدیمی است. و نباید این اصل را فراموش کرد که نگاه کردن به ستاره با میکروسکوپ و نگریستن به گروهی از موجودات ذره‌بینی با تلسکوپ مضحک و کاری است که کم‌دین‌ها انجام می‌دهند.

با وجود اینکه می‌دانست یک تکه سفال کافی است برای این که باستان‌شناسی نابغه هنر فراموش شده‌ای را بازسازی کند ولی از روی شکسته نفسی و اینکه خود را نابغه نمی‌دانست، ترجیح می‌داد که به جای یک تکه دو تکه سفال باشد؛ یعنی هرچه تعداد سفالها بیشتر باشد بهتر بود. خصوصاً اگر تمام کار سفالی در دسترس بود. شعار او این بود: «وقتی چیزی در حد زیاد به دست می‌آید، به دشواری هم از دست می‌رود.»



پاپاریگوپولوس بر این باور بود که در یک کار، حتی در نوع اختصاصی آن، می‌شود یک فلسفه جامع را گنجانند، خصوصاً او به تفاوت شگفت‌انگیزی که در نوع کار دانشمندان وجود دارد و از خود گذشتگی آنها که باعث پیشرفت‌های عظیمی در عرصه علم شده است معتقد بود و به کار تمامی دانشمندان و محققان در رشته‌های مختلف علمی که فعالیت می‌کنند.

بیشترین توجه خود را به مشکلات دشوار و پیچیده تاریخ ادب اسپانیا معطوف می‌کرد، مثل مشکل وطن پرندونسیو<sup>۱</sup>؛ اگرچه اخیراً در نتیجه حرف‌های چند احمق گودن، اوقات خود را وقف مطالعه درباره زنان اسپانیایی در قرون گذشته کرده بود.

در کارهایی این چنین و به ظاهر بی‌اهمیت می‌شد زیرکی، حساسیت، پشتکار، قدرت پیش‌بینی تاریخی و فراست انتقادی سانچس پاپاریگوپولوس را مشاهده کرد. لازم بود که ویژگی‌های او را در جنبه‌های زنده و عملی و نه در چیزهای انتزاعی و نظری صرف جستجو کرد. در این زمینه‌ها او کاملاً موفق بود. هر رساله‌ای که از ذهنیات او برمی‌خواست، روند کاملاً القایی داشت؛ همانند بنای یادبود خارق‌العاده اثر لیوننت<sup>۲</sup> درباره کرم درخت بید که نشانگر عشق شدید به واقعیت مقدس بود. از قوه ابتکار، همانند طاعون می‌گریخت و معتقد بود که با احترام گذاردن به حقیقت الهی، ولو به مقدار کم، قادر به ستایش این مهم، خواهیم بود.

پاپاریگوپولوس مشغول تهیه نسخه‌ای عامیانه از نوشته‌های کلیله و دمنه با مقدمه‌ای درباره تأثیر ادبیات هندوستان در قرون میانه اسپانیا بود و ای کاش موفق می‌شد آن را به چاپ برساند، زیرا بدون شک مطالعه آن، مردم را از میکده‌ها و از عقاید زیانباری مضر که باز یافت اقتصادی را

۱. Aurelio Clemente Prudencio، شاعر لاتین اسپانیایی و یکی از اولین شعرا در غزل‌سرایی مسیحی.

۲. Lionnet، مجسمه‌ساز اسپانیایی.

غیرممکن می‌ساخت، دور می‌کرد. ولی دو اثر برجسته دیگر که پاپاریگوپولوس در دست تهیه داشت، سرگذشت دو نویسنده اسپانیایی بود که ناشناخته مانده بودند، افرادی که به خاطر بی‌اهمیت بودن فرضی آثارشان، نامشان در تاریخ ادبیات نقش نبسته و یافقط اشاره کوتاهی به آنها شده بود.

بدین ترتیب، قصد جبران بی‌عدالتی زمان را نسبت به آنها داشت. بی‌عدالتی که آن اندازه برایش نفرت‌انگیز بود و باعث وحشتش شده بود و چیزی از آنها باقی نمانده بود، مگر فقط ذکر از اسامی آنها یا در نهایت عنوان کتابهایی که نوشته بودند. حتی در صدد بود درباره افرادی بنویسد که برخلاف میل باطنی‌شان که علاقه به نوشتن بود، هیچ‌گاه موفق به نوشتن چیزی نشده بودند. پاپاریگوپولوس برای دستیابی بهتر به نتیجه کارهایش، وقتی کاملاً از مغزهای واقعی ادبیات ملی کشورمان تغذیه کرد، به ادبیات خارجی رو آورد. البته این کار برایش دشوار بود زیرا استعداد یادگیری زبان خارجی را نداشت و در ضمن، این کار زمانی طولانی می‌طلبید که او آن را برای مطالعات عالیش نیاز داشت. بدین لحاظ، دست به تدبیری جالب که آن را از معلم مشهورش یاد گرفته بود زد و آن این بود که شروع به خواندن آثار انتقادی اصلی تاریخ ادبیات چاپ شده در خارج کرد که به زبان فرانسه بودند. و وقتی که به نظریات منتقدین مشهور درباره این و آن نویسنده دست می‌یافت، برای ارضاء وجدانش و باز بودن دستش در قضاوت درباره نظریات دیگران، در یک چشم به هم زدن آن را در جایی یادداشت می‌کرد، بدون این که نقصانی در قدرت عظیم انتقادی خود مشاهده کند.

بدین ترتیب، می‌بینیم که سانچس پاپاریگوپولوس یکی از این روحهای سرگردان و جوان نبود که بدون هدف مشخصی از محدوده فکر و خیال بگذرد و فقط جرقه‌های زودگذر به این و آن طرف ساطع کند. تمایلات او

قوی و کاملاً برنامه‌ریزی شده بودند. از زمره کسانی بود که دارای هدف مشخصی هستند و اگر در تحقیقات او نکته برجسته‌ای یافت نمی‌شد، تنها بدین دلیل بود که تمام آنها عالی و در اوج بودند. همانند دشتهای غنی و آفتابی کاستیل؛ جایی که ذرت‌های طلایی با پیچ و تابهایی که به خود می‌دهند خودنمایی می‌کنند. و چنانچه مشیت‌الهی آنتولین‌های زیادی به اسپانیا هدیه می‌کرد، به لطف وجود آنها ما صاحب اموال و ثروت‌های سنتی خودمان می‌شدیم که می‌توانست برای ما بازدهی فراوانی به دنبال داشته باشد.

آرزوی پاپاریگوپولوس این بوده و هست و حتی به این خاطر زنده است که خیش‌های انتقادی خود را لااقل اگر شده یک سانتی‌متر بیشتر از پیشینیان، در این مزرعه فرو کند، با این امید که ذرت‌ها رشد کنند، سرشار و انبوه شوند، سنبله‌های درشت‌تری به بار آورند و آرد بهتری به دست آید تا ما اسپانیایی‌ها بتوانیم نان معنوی بهتر و ارزانتری بخوریم.

گفتیم که پاپاریگوپولوس همچنان سرگرم تهیه و تکمیل آثار خود و چاپ آنهاست تا بتواند به دنیا عرضه کند.

اگوستو می‌دانست که او درباره زنها تحقیق می‌کند و این قضیه را از این و آن دوست مشترکشان شنیده بود، ولی تا کنون هیچ مطلبی نه درباره آن و نه در ارتباط با سایر مطالب چاپ نکرده بود.

افراد زیادی بودند که با دیدن ویژگی‌های مثبتش به او حسادت می‌ورزیدند و به جهت شهرتی که در آینده در انتظارش بود، سعی در کوچک کردن او داشتند.

یکی درباره پاپاریگوپولوس می‌گفت که مثل روباهی است که با دُمش جای پای خود را پاک می‌کند و برای گمراه کردن شکارچی، مدام به مسیرش پیچ و تاب می‌دهد تا نفهمد که او از کدام طرف برای شکار مرغ رفته است.

تنها گناهی که مرتکب می‌شود آن است که حتی بعد از ساخته شدن بُرج نیز چوب‌بستها را پابرجا نگاه می‌دارد و اجازه نمی‌دهد که کارش خوب دیده و تحسین بشود.

فرد دیگری به نحو آزاردهنده‌ای او را تلفیق‌گر آثار می‌دانست، انگار که چنین کاری هنری والا نیست.

یکی دیگر او را متهم به ترجمه و تنظیم آثار و عقاید اقتباس شده از نویسندگان خارجی کرده بود، گویا فراموش کرده بود که پاپاریگوپولوس آنها را به یک کاستیلی خالص و شفاف، مانند زبان خودش تبدیل می‌کند و چون آنها را کاستیلی می‌کند، پس به خودش تعلق دارد و نه آنگونه که ایسلا<sup>۱</sup> اثر *لساخه*<sup>۲</sup> یعنی *خیل بلاس*<sup>۳</sup> را به خود نسبت داد.

فرد دیگری او را مسخره کرد که تکیه‌گاه اصلی او اعتقاد عمیقش به ناآگاهی محیط اطراف اوست. در حالی که آن کسی که این‌گونه قضاوت می‌کند، غافل است که ایمان کوهها را جابه‌جا می‌کند.

ولی در بهترین قضاوت این افراد مغرض که پاپاریگوپولوس هیچ بدی در حقشان نکرده بود، بی‌عدالتی آشکاری به چشم می‌خورد؛ چرا که هنوز سانچس مطلبی منتشر نکرده، و تمام آنهایی که طعنه می‌زدند، فقط از چیزهایی که شنیده بودند صحبت می‌کردند، آن هم برای اینکه حرفی زده باشند.

خلاصه نمی‌توان مطلبی درباره این محقق بی‌همتا نوشت مگر با صداقت و تأمل و بدون این که تحت تأثیر نوشته‌های نی‌ولاسکوی‌اش بود. می‌خواهم بگویم که اگوستو به فکر این مرد محقق افتاد با آگاهی از این که درباره زنها تحقیق می‌کند، درباره زنان قرون گذشته که در مقایسه با زنان

۱. Jose Francisco Isla، نویسنده عیسوی اسپانیایی زبان.

۲. Alain René Lesage، نویسنده فرانسوی.

۳. Gil Blas de Santillana، داستانی درباره آداب و رسوم.

امروزی کمتر در دسترس محققان بوده‌اند؛ البته در کتابها و بدون جنبه نمایشی.

واگوستو برای دیدن و شنیدن نصیحت‌های این آنتولین محقق بی‌همتا به سراغ او رفت که به خاطر خجالت از رفتن به طرف زنها در زندگی و برای انتقام گرفتن از این خجالت، آنها را در کتابها مطالعه می‌کرد.

هنوز کاملاً خواست خود را بر زبان نیاورده بود که محقق به میان حرفش دوید:

– آه، واگوستو پرث بیچاره! چطور می‌توانم برای شما دلسوزی کنم؟ می‌خواهید راجع به زن مطالعه کنید؟ کار آسانی نیست.

– همان طور که شما درباره او مطالعه می‌کنید.

– باید از خود گذشتگی کرد. مطالعه، مطالعه بی‌وقفه، صبورانه و آرام، دلیل من برای زندگی کردن است و خوب می‌دانید که من آدم پرتوقعی نیستم. متواضع و یک کارگر فکری هستم که مواد را جمع‌آوری و آماده می‌کند، برای استفاده کسانی که بعد از من می‌آیند. کار بشری مشترک است. کاری که مشترک نباشد نه ارزشی دارد و نه دوامی.

– و کارهای نوابغ؟ کمدی الهی، انشید<sup>۱</sup>، یک تراژدی از شکسپیر، تابلویی از ولاسکز<sup>۲</sup>...

– همه‌شان کار مشترک هستند، خیلی بیشتر از آنچه بتوان تصور کرد. مثلاً کمدی الهی با مجموعه‌ای از...

– بله، می‌دانم.

– و درباره ولاسکز... راستی شما کتاب خوستی<sup>۳</sup> را که درباره او نوشته

شده، می‌شناسید؟

۱. La Eneida، شعری حماسی از ویرخیلو.

۲. Velázquez، نقاش اسپانیایی.

برای آنتولین، تقریباً ارزش شاهکارهای انسانی تنها در نقد و تفسیر آنها خلاصه می‌شود. هنرمندان بزرگ، شعرا، نقاشان، موسیقیدان‌ها، تاریخ‌نویسان و فلاسفه برای این دنیا آمده‌اند که محققى شرح حال آنها را بنویسد و منتقدی آثارشان را تفسیر کند و یک کار، حتی از یک نویسنده بزرگ، خود به خود ارزشی ندارد، مگر آنکه عالم دیگری آن اثر را معرفی کند، یا مقدمه‌ای بر آن بنویسد. از نظر او فردگرایی در کار ناشی از حسادت و عدم قدرت و قابلیت بود و به درد آن دسته از مفسرانی می‌خورد که اگر خود هومر هم سر از گور در می‌آورد و در حال خواندن آواز قدم به دفتر کار آنها می‌گذاشت، او را بیرون می‌رانند تا مزاحم کار آنها نشود، تا آنها بتوانند روی متن خاک گرفته اثر او به تحقیقات خود ادامه دهند و ارزش والای آن را کشف کنند.

– خب بگذریم، عقیده شما راجع به روانشناسی زنانه چیست؟

– سؤالی به این نحو، این قدر مبهم و خلاصه برای محققى فروتن مثل من، دوستم پرت، برای مردی که نه نابغه است و نه می‌خواهد باشد، مفهومی ندارد.

– نمی‌خواهد باشد؟

– بله، نمی‌خواهد باشد. حرفهٔ بدی است. خُب این سؤال از نظر من

معنایی ندارد و جواب دادن به آن مستلزم...

– بله، درست مثل آن همکار شما، عضو انجمن اخوت، که کتابی درباره روانشناسی مردم اسپانیا دریافت کرد و چون در بین اسپانیایی‌ها زندگی کرده بود و حتی به هنگام مرگ نیز اسپانیایی بود، چیزی به فکرش نرسید مگر اینکه این منبع فلان چیز را می‌گوید و آن منبع چیز دیگر، و یک کتاب‌نامه تهیه کرد.

– آه، کتاب‌نامه! بله می‌دانم که...

– نه، نه دوست عزیزم، پاپاریگوپولوس ادامه بدهید و خلاصه به من بگوئید نظر شما راجع به روانشناسی زنانه چیست؟

– خُب باید با طرح اولین سؤال شروع بکنم که آیا زن روح دارد یا نه؟

– واضح است که دارد، مرد!

– آه، فایده‌ای ندارد که این طور مطلق جواب سؤال را بدهیم. اگوستو فکر کرد: «آیا دارد؟ و پس...»

– خُب راجع به اینکه در زنها به دفعات روح ساخته می‌شود، چه نظری دارید؟

– قول می‌دهید به من، دوستم پرث، که رازی را که می‌خواهم برای شما فاش کنم پیش خود نگاه دارید؟... اگر چه، نه، نه شما که یک محقق نیستید.

– منظورتان از این حرف چیست؟

– منظورم این است که شما از آن افرادی نیستید که مطلبی را که از کسی شنیده‌اند، در جا می‌روند و به اسم خودشان قالب می‌کنند.

– اما، مگر از این جور آدمها هم داریم؟

– آه، دوستم پرث! یک عالم ذاتاً یک جیب‌بر است. من دارم به شما می‌گویم که من چه هستم. ما عالمان به این فکر هستیم که از هم چیزهای کوچک را بگیریم. تفتیش می‌کنیم و نمی‌گذاریم کسی از ما پیش بیفتد.

– درست است، کسی که جنسش را در انبار نگاه می‌دارد! بهتر می‌تواند آن را حفظ کند تا کسی که جنسش را به بازار می‌آورد؛ باید آب را در چاه نگاه داشت نه در چشمه.

– شاید این طور باشد. خُب حالا که شما عالم نیستید، به من قول می‌دهید که راز مرا حفظ کنید تا من آن را برای شما فاش سازم؟ به شما می‌گویم که نظریه بی‌نهایت جالبی درباره روح زن در کارهای یک نویسنده هلندی قرن هفدهم که تقریباً ناشناخته است، پیدا کرده‌ام...

– این نظریه چیست؟

– این نویسنده می‌گوید، و به لاتین می‌گوید، همان طور که هر مردی روح خودش را دارد، زنها هر کدام روح مخصوص به خود را ندارند. یک روح مشترک، چیزی تقریباً شبیه ادراک **آورواس**<sup>۱</sup> بین تمام آنها تقسیم شده است. می‌گوید که تفاوت‌هایی که در نحوه احساس کردن، فکر کردن و خواستن هر زنی به تنهایی احساس می‌شود، ناشی از تفاوت‌های جسمانی متأثر از نژاد، آب و هوا، تغذیه و غیره است و به همین دلیل، این قدر بی‌معنی است. این نویسنده می‌گوید که زنها خیلی بیشتر از مردها شبیه هم هستند، برای اینکه همگی، یک زن واحد هستند...

– پس به این خاطر است دوست عزیزم پایاریگوپولوس! که من عاشق یکی از آنها شدم و بلافاصله خودم را عاشق بقیه نیز احساس کردم.

– بله، کاملاً درست است! و این پزشک زنان بی‌نهایت جالب و تقریباً ناشناخته می‌گوید که زن خیلی بیشتر از مرد دارای وجود مستقل است؛ ولی در عوض، از خصوصیات شخصی کمتری برخوردار است. هر کدام از این زنها خودش را بیشتر زن و منفردتر احساس می‌کند تا هر مردی ولی با محتوای کمتر.

– بله، بله فکر می‌کنم از مطلب چیزی دستگیرم می‌شود.

– و به همین جهت، دوستم پرث، اگر شما دربارهٔ یک زن بررسی کنید، همان چیزی را به شما می‌دهد که راجع به زنان متعدد بررسی کنید. مسئله تعمق کردن در کسی است که شما خود را وقف مطالعه‌اش می‌کنید.

– و آیا جهت یک مطالعه مقایسه‌ای بهتر نیست دو زن یا بیشتر موضوع

تحقیق قرار گیرند؟

۱. Averroes، پزشک، حقوقدان و فیلسوف عرب متولد کوزدوبای اسپانیا، مفسر کارهای ارسطو که گرایش به ماتریالیسم داشت.



– می‌دانید که این روزها خیلی‌ها به این مسئله مقایسه اهمیت می‌دهند.

– درست است؛ علم مقایسه است؛ ولی راجع به زنان مقایسه لازم نیست، چون کسی که یک زن را خوب می‌شناسد، در حقیقت همه زنان را می‌شناسد. زن به معنی مطلق کلمه را می‌شناسد. تازه شما می‌دانید چیزی که به وفور به دست می‌آید، به دشواری نیز از دست می‌رود.

– درست است، من هم مایل هستم خودم را وقف شناخت زن به صورت متمرکز و نه در ابعاد گسترده کنم. ولی حداقل دو نفر... حداقل دو نفر.

– نه، دو تا، به هیچ وجه. اگر با یک زن راضی نباشید که من فکر می‌کنم کافی باشد، دست کم باید سه زن انتخاب کرد. دوگانگی جور در نمی‌آید.

– یعنی چه که دوگانگی جور در نمی‌آید؟

– واضح است. چون با دو خط فضا بسته نمی‌شود. ساده‌ترین چند ضلعی مثلث است، بله، حداقل سه نفر.

– ولی مثلث عمق ندارد. ساده‌ترین چند ضلعی هرم سه ضلعی است، به نحوی که دست کم چهار نفر...

– ولی، دو تا، هرگز! اگر از یکی گذشتی، حداقل سه تا لازم است. ولی شما در یک زن تعمق کنید.

– هدف من هم همین است.

## ۲۴

وقتی که اگوستواز دیدار با پاپاریگولوس باز می‌گشت در راه با خود گفت: «حالا یا باید از یکی از دو نفر صرف‌نظر کنم یا نفر سوم پیدا کنم. اگر چه برای این مطالعه روانشناختی، لی‌دوبینا به عنوان نفر سوم می‌تواند مناسب

باشد، سه واژه کاملاً ایده‌آل برای مقایسه کردن. حُب حالا سه تا دارم. ائوخنیا که با من در خیال صحبت می‌کند، یعنی از طریق ذهن، روساریو که از طریق قلب و لی دویینا، آشپز من که از طریق شکم با من صحبت می‌کند. ذهن، قلب و شکم سه استعداد روح هستند که دیگران آنها را هوش، احساس و اختیار می‌نامند. آدم با سر فکر می‌کند، با قلب احساس می‌کند و با شکم می‌خواهد، این بدیهی است! و حالا...»

دوباره به فکر کردن ادامه داد: «و حالا یک فکر جالب، فوق‌العاده جالب؛ وانمود می‌کنم دوباره ائوخنیا را می‌خواهم. می‌روم که دوباره او را خواستگاری کنم تا ببینم که آیا مرا به نامزدی، به عنوان شوهر آینده قبول می‌کند یا نه.

البته واضح است که فقط قصد امتحان او را دارم، به عنوان یک تجربه روانشناختی، و مطمئن هستم که مرا طرد خواهد کرد. حُب معلوم است که باید مرا طرد کند و بعد از اتفاقی که افتاد و بعد از حرفهایی که در آخرین ملاقاتمان به من گفت، امکان ندارد مرا بپذیرد. فکر می‌کنم زنی است که روی حرفش می‌ایستد. یعنی زنها هم روی حرفشان می‌ایستند؟! یعنی زن، با حرف درشت، به عنوان یک خاصیت مطلق، یعنی یک زن، زنی که بین میلیونها بدن مؤنث کم و بیش زیبا، در حقیقت بیشتر زیبا تا زشت تقسیم می‌شود، یعنی این زن مجبور است روی حرف خودش بایستد؟ آیا این مسئله روی حرف ایستادن یک مورد مذکر نیست؟ ولی، نه، نه! ائوخنیا نمی‌تواند مرا بپذیرد، او مرا دوست ندارد، مرا دوست ندارد و حالا هدیه مرا قبول کرده، آن را قبول کرده و استفاده می‌کند. چرا باید مرا دوست داشته باشد؟»

بعد آگوستو اندیشید: «ولی اگر برگردیم به قبل از آن چیزی که به من گفت، اگر بگویند که بله، مرا به عنوان نامزد و به عنوان شوهر آینده قبول

می‌کند؟ - خُب لازم است که درباره همه چیز فکر کنم - و اگر مراقبول کرد؟ به او می‌گویم که خوشم نمی‌آید که مرا با قلاب خودم به تور بیندازد! بله این درست حالت ماهیگیر به قلاب افتاده‌ای است! ولی نه، نه! و اگر بشود؟ آه، چاره‌ای غیر از تسلیم شدن ندارم. تسلیم شدن؟ بله تسلیم شدن. آدم باید بلد باشد که چطور در برابر یک فرصت خوب تسلیم بشود و شاید تسلیم شدن بدین نحو، دانشی بسیار مشکل باشد. پیندار می‌گوید که تمامی بدبختی‌های تتالو از اینجا ناشی شده بود که نتوانسته بود خوشبختی را هضم کند. و اگر ائوخنیا بگوید بله، اگر مراقبول کند، آن وقت... روانشناسی برنده خواهد شد! زنده باد روانشناسی! ولی، نه، نه، مراقبول نخواهد کرد: حتی اگر به خاطر این باشد که نخواهد که شکست بخورد و برنده باشد. زنی مثل ائوخنیا، زنی است که از حرف خودش بر نمی‌گردد. اجازه نمی‌دهد کسی با او بازی کند.

زن وقتی در مقابل مرد قرار می‌گیرد، برای این که ببیند کدام یک پافشاری بیشتری در مقاصدشان دارند، قادر به انجام هر کاری می‌شود... نه، مراقبول نخواهد کرد!

- روساریو منتظر شماست.

لی دویینا با این سه کلمه سرشار از احساسات، خطوط تفکرات اربابش را گسست.

- بگو ببینم لی دویینا! تو فکر می‌کنی که شما زنها به حرفی که یک‌باره زده‌اید وفادار می‌مانید؟ یعنی بلد هستید روی حرف خودتان بایستید؟ - بستگی به موردش دارد.

- بله این کلام شوهرت است، جواب درست بده، نه آن طور که شماها عادت دارید جواب بدهید. شما زنها به ندرت به چیزی که از شما پرسیده می‌شود جواب می‌دهید؛ بلکه به چیزی جواب می‌دهید که به نظرتان

می‌رسد قرار است از شما سؤال بشود.

– و شما چه چیزی می‌خواهید از من پرسید؟

– که آیا شما زنها روی حرفی که زده‌اید می‌ایستید؟

– بستگی به حرفش دارد.

– یعنی چه که بستگی به حرفش دارد؟

– خُب معلوم است. بعضی کلمات گفته می‌شوند برای این که رویشان

پافشاری بشود و بعضی دیگر همین طوری گفته می‌شوند و اصرار رویشان

نیست. و کسی هم گول این موضوع را نمی‌خورد، چون کاملاً واضح است.

– بسیار خوب، بسیار خوب، بگو روساریو بیاید تو.

روساریو که وارد شد آگوستو از او پرسید:

– بگو ببینم روساریو، تو چه فکر می‌کنی، آیا یک زن باید روی حرفش

بایستد یا نه؟

– یادم نمی‌آید آقا که حرفی به شما زده باشم...

– نه، موضوع این نیست، بلکه سؤال من این است که آیا یک زن باید روی

حرفش بایستد یا نه؟

– آه، بله منظور شما چیز دیگری است؛ به خاطر آن زن می‌پرسید.

– به هر دلیلی می‌پرسم. نظر تو چیست؟

– خُب من از این چیزها سر در نمی‌آورم.

– اهمیتی ندارد!

– باشد، حالا که شما مرا مجبور می‌کنید، به شما می‌گویم که بهتر است

اصلاً آدم حرفی نزنند.

– و اگر گفته باشد!

– نباید این کار را می‌کرد.

آگوستو با خود گفت: «معلوم است که نمی‌شود از این دختر چیزی در

آورد. ولی حالا اینجا جایی است که می‌توانم یک بازی روانشناختی بکنم، آزمایش بکنم.»

و در حالی که زانوانش را به او نشان می‌داد گفت:

– بیا اینجا، بیا بنشین.

دختر به آرامی و بدون این که تغییر قیافه بدهد، انگار که توافقی در کار بود، دستور او را اطاعت کرد. در عوض اگوستو دستپاچه شد و نمی‌دانست از کجا تجربه روانشناختی را شروع کند و چون نه می‌دانست چه بگوید و چه بکند، به همین جهت روساریو را به سینه فشرد، صورت او را غرق بوسه کرد و در همان حال به خود می‌گفت: «به نظرم می‌رسد که دارم خونسردی لازم را برای تحقیق روانشناختی از دست می‌دهم و ناگهان متوقف شد، آرام به نظر می‌رسید، و در حالی که روساریو را کمی از خود دور می‌کرد به او گفت:

– ولی مگر نمی‌دانی که من زن دیگری را دوست دارم؟

روساریو ساکت ماند و در حالی که به او خیره شده بود، شانه‌هایش را بالا

انداخت.

و اگوستو دوباره تکرار کرد:

– نه، نمی‌دانی؟

– ولی حالا این مسئله چه اهمیتی برای من دارد؟

– چطور برای تو اهمیتی ندارد.

– حالا، نه، حالا به نظر می‌رسد که شما مرا دوست دارید.

– من هم همین فکر را می‌کنم، ولی...

و ناگهان چیزی غیر عادی رخ داد، چیزی که در پیش‌بینی‌های اگوستو و

در برنامه تجربیات روانشناسانه‌اش در باب زن نمی‌گنجید و آن این بود که

روساریو دستهای او را در دست گرفت و به او نگاه کرد، به طوری که مرد

بیچاره فرصت فکر کردن نداشت.

«حالا این من هستم که دارم مورد آزمایش قرار می‌گیرم و این دخترک دارد مطالعات روانشناختی مردانه می‌کند.» و بدون این که بدانند چکار می‌کند، حیرت‌زده شروع به نوازش پاهای روساریو کرد.

ولی ناگهان اگوستو بلند شد و روساریو را روی هوا بلند کرد و روی کاناپه انداخت و روساریو با صورت برافروخته اعتراضی به او نکرد و اگوستو همان طور که بازوان او را با دو دست گرفته بود به چشمانش خیره شد و گفت:

– نه، آنها را نبند، روساریو، آنها را نبند، تو را به خدا، چشمانت را باز کن، این طوری، هر چه بازتر، بهتر، بگذار تا من خودم را در آن چشمها به همان کوچکی ببینم که قبلاً می‌دیدم و با دیدن خودش در آن چشمانی که مثل آینه زنده بود احساس کرد که اولین حالت‌های هیجان تهییج و تحریک او را می‌لرزاند.

– بگذار که من خودم را در چشمهایت مثل یک آینه تماشاکنم، که خودم را به آن کوچکی ببینم... و فقط این طوری می‌توانم خودم را بشناسم.

و آن آینه به طور عجیبی به او نگاه می‌کرد. روساریو فکر می‌کرد:

«این مرد به نظرم شبیه بقیه مردها نیست، باید دیوانه باشد.» ناگهان اگوستو او را رها کرد و به خود آمد و با هیجان گفت:

– و حالا، روساریو مرا ببخش!

– برای چه شما را ببخشم؟

در صدای روساریو بیچاره، بیشتر ترس وجود داشت تا حالت دیگری.

دلش می‌خواست فرار کند، چون به خودش می‌گفت:

«وقتی کسی شروع به گفتن حرفهای غیر عادی و کارهای غیر عادی

می‌کند، معلوم نیست در کجا متوقف خواهد شد.

این مرد در یکی از این حمله‌های جنونش ممکن است مرا بکشد.» و چند

قطره اشک در چشمانش ظاهر شد.

اگوستو گفت:

– می‌بینی؟ می‌بینی؟ ببخش مرا، روساریو، ببخش مرا، چون دست خودم نبود.

و روساریو با خود اندیشید: «چیزی که آدم نمی‌فهمد دقیقاً همان چیزی است که انجام نمی‌دهد.»

– و حالا برو، برو!

– شما مرا بیرون می‌کنید؟

– نه، دارم از خودم دفاع می‌کنم. نه تو را بیرون نمی‌کنم، خدا به من رحم کند. اگر می‌خواهی من می‌روم و تو اینجا بمان، برای این که فکر نکنی دارم تو را بیرون می‌کنم.

روساریو با خود فکر کرد: «به طور قطع حالش خوب نیست» و دلش به حال او سوخت.

– برو، برو ولی مرا فراموش نکن، باشد؟

چانه او را گرفت و در حالی که او را نوازش می‌کرد، گفت:

– مرا فراموش نکن، اگوستوی بیچاره را فراموش نکن!  
و او را در آغوش گرفت و بوسید.

موقعی که روساریو خارج می‌شد، نگاهی اکنده از ترسی مرموز به او انداخت. و هنوز کاملاً خارج نشده بود که اگوستو با خود اندیشید:

«بدون شک مرا تحقیر می‌کند؛ مرا تحقیر می‌کند، مسخره بوده‌ام، مسخره، مسخره... ولی این دختر بیچاره راجع به این مسایل چه می‌داند، او درباره روانشناسی چه می‌داند.»

و اگر اگوستوی بیچاره می‌توانست افکار روساریو را حدس بزند، بیشتر ناامید می‌شد؛ زیرا این دختر صاف و ساده، هم چنان که می‌رفت، با خود می‌اندیشید:

«یک روز در چنین لحظه‌ای، به نفع آن هم‌نوع دیگر فدا خواهم شد.»  
 آن حالت هیجان دوباره داشت در اگوستو بر انگیخته می‌شد احساس  
 می‌کرد که زمان از دست رفته دوباره باز نمی‌گردد تا موقعیت‌های از دست  
 رفته را بازگرداند، و خشم شدیدی نسبت به خود احساس کرد و بدون این که  
 بداند چکار می‌کند، لی دوینا را صدا زد تا خود را با او سرگرم کند. با دیدن  
 لی دوینا که شاد و گوشتالود در برابرش غش و ریشه می‌رفت، دیگر حال  
 خودش را نفهمید و گفت:

– برو، برو!

و به خیابان رفت، چرا که می‌ترسید در یک لحظه اختیار خودش را از  
 دست بدهد و به لی دوینا حمله کند.

در بیرون از خانه کمی آرام گرفت. ازدحام جمعیت، مثل یک جنگل است  
 که هر کسی را در جای خود قرار می‌دهد و به جای اولش برمی‌گرداند.  
 اگوستو همچنان که می‌رفت با خود فکر می‌کرد: «آیا مغزم خوب کار  
 می‌کند؟ شاید وقتی که من فکر می‌کنم ظاهراً مثل آدم‌های عادی – و  
 منظور از عادی چیست؟ – دارم توی خیابان راه می‌روم، دارم شکلک در  
 می‌آورم و پانتومیم اجرا می‌کنم و مردمی که من فکر می‌کنم به من نگاه  
 نمی‌کنند و بی تفاوت از کنارم می‌گذرند، شاید همه‌شان به من خیره شده‌اند.  
 آیا به من می‌خندند یا دلشان برایم می‌سوزد؟ نکنند این حالت جنون باشد؟  
 آیا واقعاً دیوانه‌ام؟ و اگر باشم چی؟ یک مرد با محبت، حساس و خوب اگر  
 دیوانه نباشد، حتماً یک احمق کامل است. کسی که دیوانه نیست یا احمق  
 است یا حقه‌باز و زرنگ. البته منظورم این نیست که این آدم‌های احمق و  
 زرنگ، دیوانه نمی‌شوند.»

بعد دوباره ادامه داد: «کاری که با روساریو کردم، مضحک بود. معلوم است  
 که مضحک بود. حالا او چه فکری راجع به من می‌کند؟ و چه اهمیتی دارد که



دخترهایی از این قبیل چه فکری راجع به من می‌کنند؟  
 دختر بیچاره! ولی با چه صداقتی گذاشت که من این کارها را با او بکنم.  
 یک موجود فیزیولوژیک، کاملاً فیزیولوژیک، نه چیز دیگری، فارغ از هر  
 گونه روانشناسی. خُب بی‌فایده است که از او به عنوان موش یا قورباغه برای  
 آزمایشهای روانشناختی استفاده بشود. برای این که بی‌نهایت فیزیولوژیک  
 است. یعنی روان‌شناسی، مخصوصاً از نوع مؤنث‌اش چیز دیگری غیر از  
 فیزیولوژی می‌تواند باشد یا دست بالا روان‌شناسی فیزیولوژیک؟ آیا زن  
 روح دارد؟ و من برای انجام آزمایشهای روانشناختی فیزیولوژیک تمرین  
 کافی و آمادگی تکنیکی ندارم. هیچ وقت در آزمایشگاهی نبوده‌ام... به علاوه  
 وسیله‌ای هم در اختیار ندارم. در حالی که روانشناسی فیزیولوژیک، وسیله  
 لازم دارد. پس دیوانه هستم؟»

بعد از این تفکرات خیابانی و فرو رفتن در ازدحام جمعیت‌ای که بی‌اعتنا  
 به او و وجودش بودند، احساس آرامش کرد و به خانه بازگشت.

## ۲۵

اگوستو برای دیدن ویکتور رفت. برای ناز و نوازش پسری که تازه متولد  
 شده بود و برای شاد شدن از دیدن خوشبختی تازه آنها. با دیدن آن کانون  
 گرم، و از این رهگذر برای در میان گذاشتن حالت روحیش با دوستش مدد  
 جست. وقتی با او تنها ماند پرسید:

– چه خبر از آن نُول یا... اسمش چی بود؟ آه، بله نی‌ولا که داری  
 می‌نویسی؟ فکر می‌کنم که حالا با تولد پسر آن را کنار گذاشته‌ای.

– نه، اشتباه می‌کنی. دقیقاً به خاطر او، به خاطر پدر بودن دوباره به  
 سراغش رفتم و شروع به نوشتن کردم و با حال خوبی که با نوشتن آن به من

دست می دهد، تسکین پیدا می کنم.

– مایلی چیزی از آن را برای من بخوانی؟

ویکتور ورقهای کاغذ را برداشت و شروع به خواندن قسمتهایی از اثر خود

برای دوستش کرد.

اگوستو گفت:

– ولی مرد! تو را عوض کرده اند!

– چرا؟

– چون در نوشته هایت کلماتی وجود دارند در ردیف کلمات رکیک و

مستهجن و گاهی هم از آن بدتر...

– مستهجن؟ به هیچ وجه، تنها چیزی که در اینجا وجود دارد خشونت

است، کلمات ناهنجار و خشن و نه مستهجن. بعضی اوقات، عریانی دیده

می شود، بدون این که کاملاً بدون لباس باشد... چیزی که وجود دارد،

واقع گرایی است.

– بله، واقع گرایی بعلاوه...

– بدگمانی، آره؟

– بله، بدبینی!

– ولی بدبینی به معنی کلمات مستهجن نیست. این نوع کلمات ناهنجار

و خشن یک نوع محرک هستند که فکر بشر را به امتحانی نافذتر از واقعیت

اشیاء سوق می دهند. این خشونت ها، خشونت های تربیتی هستند، همین

طور که گفتم تربیتی!

– چه چیز عجیب و مسخره ای!

– دقیقاً، این را رد نمی کنم، میل به مسخرگی.

– و در نهایت همیشه غم انگیز.

– درست به همین دلیل، چون من غیر از شوخیهای غم انگیز و

لطیفه‌های ملال‌آور از چیز دیگری خوشم نمی‌آید. خنده به خاطر خود خنده مرا عصبانی می‌کند و حتی می‌ترساند. به نظر من خنده چیزی غیر از آمادگی برای یک تراژدی نیست.

– خب این مسخرگی‌های خشن در من اثر نفرت‌انگیزی دارند.

– برای این که تنها هستی، اگوستوا یک مجرد، می‌فهمی؟ یک مجرد و من این چیزها را می‌نویسم برای معالجه... نه، نه من این چیزها را برای هیچ چیز نمی‌نویسم. فقط آنها را می‌نویسم، زیرا به من لذت می‌دهند و اگر همین احساس را در خواننده نیز تولید کنند بسیار خوشوقت می‌شوم و در ضمن اگر بتوانم موفق بشوم و راه درمانی برای آدمهای مجردی مثل تو، با تنهایی مضاعف پیدا کنم...

– مضاعف؟

– بله، تنهایی جسم و تنهایی روح.

– راستی ویکتور...

– بله، می‌دانم چه می‌خواهی بگویی. آمده‌ای که با من دربارهٔ حالات درونیت که مدتی است هشدار دهنده شده مشورت کنی، واقعاً هشدار دهنده، این طور نیست؟

– بله همین طور است.

– می‌توانم حدس بزنم. بسیار خوب اگوستو، ازدواج کن! هر چه زودتر ازدواج کن!

– ولی با کدام یکی؟

– آه، یعنی بیش از یکی وجود دارد؟

– چطوری این یکی را هم توانستی حدس بزنی؟

– خیلی ساده است. چون اگر می‌پرسیدی با کی؟ فکر نمی‌کردم که بیشتر از یک نفر وجود دارد یا این که اصلاً کسی وجود ندارد. ولی وقتی از من

می‌پرسی با کدام؟ خب معلوم است که منظورت با کدامیک از دو یا سه یاده یا بی‌نهایت نفر است.

– درست است.

– از دواج کن! خب! از دواج کن! اگوستو، با یکی از بی‌نهایت زن‌هایی که عاشقشان هستی. با آن یکی که بیشتر در دسترس است، بدون این که زیاد درباره‌اش فکر کنی. می‌بینی که من بدون کوچکترین فکری از دواج کردم. چون ما باید از دواج می‌کردیم.

– آخر موضوع این است که من حالا مشغول مطالعه و کسب تجربیات روانشناختی زنانه شده‌ام.

– تنها تجربه روانشناختی درباره‌ی زن، با از دواج به دست می‌آید. کسی که از دواج نمی‌کند، هیچ وقت نمی‌تواند روح زن را از نظر روان‌شناسی تجربه کند. تنها آزمایشگاه روانشناسی زنانه یا شناخت بیماریهای روانی زنانه، از دواج است.

– راه دیگری ندارد؟

– هیچ راه واقعی دیگری وجود ندارد. اگر کسی تصمیم بگیرد چیزی را تجربه کند، ولی با حفظ فاصله‌ای محتاطانه و بر کناره رفتن، هیچ وقت، هیچ واقعیتی را درک نخواهد کرد. هرگز به جراحی که فقط عضوی از بدن خودش را جراحی کرده است، اعتماد نکن و خودت را به دست پزشک دارالمجانینی که خودش دیوانه شده، نسپار! اگر می‌خواهی روان‌شناسی یادگیری از دواج کن.

– یعنی مجردها...

– روان‌شناسی مجردها، روانشناسی نیست. چیزی غیر از متافیزیک نیست، یعنی چیزی ورای فیزیک و دورتر از آنچه طبیعی است.

– و این یعنی چه؟

- کم و بیش شبیه وضعیتی که تو در آن هستی.  
 - آیا من در متافیزیک هستم؟ ولی امکان دارد که من، ویکتور عزیزم،  
 دورتر از حالت طبیعی نباشم، بلکه به آن نزدیکتر باشم!  
 - باز هم فرقی نمی‌کند.  
 - چطور فرقی نمی‌کند؟

- برای این که نزدیکتر بودن به واقعیات، درست مثل دور بودن از آن  
 است. همچنان که دورتر از فضا بودن، مثل نزدیکتر بودن به آن است. این  
 خطوط را می‌بینی؟ - و خطی روی کاغذ کشید - آنها را ادامه بده، این انتها و  
 آن یکی را، در بی‌نهایت با هم برخورد پیدا می‌کنند. جایی که همه چیز به هم  
 می‌رسد و بسته می‌شود. هر چیز مستقیم، منحنی حجمی است با شعاع  
 بی‌نهایت که در بی‌نهایت بسته می‌شود. پس به این ترتیب، نزدیکتر یا دورتر  
 از واقعیات بودن به یک معنی است. روشن است؟  
 - نه، مبهم است، خیلی مبهم.

- خب، چون این قدر مبهم است، پس ازدواج کن!  
 - بله، ولی در ذهن من شکهای زیادی وجود دارد!  
 - بهتر، هاملت کوچولو! بهتر. شکها؟ بعداً فکر می‌کنی، فکر می‌کنی، پس  
 وجود داری.

- بله، شک کردن، یعنی فکر کردن.  
 فکر کردن یعنی شک کردن و نه چیز دیگر. نه ایمان، نه آگاهی و نه تصور  
 شک را به وجود می‌آورند. حتی شک آنها را از بین می‌برد، ولی بدون فکر  
 کردن نمی‌شود شک کرد و شک چیزی است که از ایمان و شناخت که اموری  
 ساکن، آرام و مرده‌اند، تفکر را می‌سازد که متحرک، ناآرام و زنده است.  
 - و تصور؟

- بله، در مورد تصور کمی شک وجود دارد. عادت دارم به این که در کار یا

گفته‌ای که وادار می‌کنم شخصیت‌های داستانم انجام بدهند یا بگویند، شک بکنم. و حتی بعد از این که آنها را وادار کردم که چیزی بگویند یا کاری بکنند، تازه شک می‌کنم که آیا این کار درست بوده و با سرشت آنها مطابق است یا نه. ولی... خوب از اینها بگذریم! بله، بله، شک در تصویری می‌گنجد که یک فکر است...

.....

همچنان که اگوستو و ویکتور در حال این گفتگوی داستانی بودند، من، نویسنده این داستان که خواننده آن را در دست دارد و می‌خواند، با دیدن شخصیت‌های داستانی که با بیان فعل و انفعالات درونیم قصد دفاع از مرا دارند. لبخند مرموزی بر لب می‌آورم و با خود می‌گویم:

«چقدر این بیچاره‌ها از تفکر درباره این مهم، که آنها کاری غیر از توضیح و بیان کار من در مورد خودشان انجام نمی‌دهند، دورافتاده‌اند. به این ترتیب، کسی که دنبال دلایلی برای تبرئه خود می‌گردد، در واقع کاری جز میرا کردن خداوندگار خود انجام نمی‌دهد و من، خداوندگار این دو شیطان بیچاره نی‌ولاسکوئی هستم!»

## ۲۶

.....

اگوستو برای انجام آخرین تجربه روانشناختی، آخرین تجربه تعیین کننده، به طرف خانه ائوخنیا روان شد، اگرچه می‌ترسید که ائوخنیا او را طرد کند و در راه پله با او که داشت از خانه بیرون می‌رفت، روبرو شد.

– چه عجب از این طرفها، دُن اگوستو؟

– بله، من... ولی چون شما دارید بیرون می‌روید، می‌گذارم برای یک روز

دیگر، بعداً می‌آیم.

– نه، عموی من بالاست.

– نه، با عموی شما کاری ندارم، با شما، ائوخنیا باید صحبت کنم، ولی بگذاریم برای روز دیگر.

– نه، نه برمی‌گردم، مسایل تا داغ هستند، خوبند.

– ولی حالا که عموی شما در خانه است...

– نه، او آنارشیست است! صدایش نمی‌زنیم.

و ائوخنیا اگوستورا وارد کرد که بالا بیاید. مرد بیچاره با حال و هوای یک آزمایشگر بالا آمده بود؛ ولی حالا احساس می‌کرد که خودش موش آزمایشگاهی شده است. وقتی در سالن تنها شدند، ائوخنیا بدون اینکه کلاهش را از سر بردارد، با همان لباس بیرون به او گفت:

– بسیار خوب... بگوید بدانم چه چیزی باید به من می‌گفتید؟

اگوستوی بیچاره بالکنت زبان حرف می‌زد:

– خب... خب... خب...

– خب که چی؟

– که نمی‌توانم آرام بگیرم، ائوخنیا! هزاران بار حرفهایی را که در آخرین ملاقاتمان به هم گفته‌ایم توی مغزم مرور می‌کنم، ولی نمی‌توانم صرفنظر کنم، نه، نمی‌توانم صرفنظر کنم!

– از چی نمی‌توانید صرفنظر کنید؟

– خب از این فکر، از این فکر که...

– که چی؟

– که فقط با شما دوست باشم.

– فقط دوست! این به نظر شما کم است جناب دُن اگوستو؟ شاید دلتان

می‌خواهد که چیزی کمتر از دوست باشیم؟

– نه، ائوخنیا، نه، نه مسئله این نیست.

- خب پس چیه؟  
 - تو را به خدا مرا آزار ندهید...  
 - خود شما هستید که خودتان را آزار می‌دهید.  
 - نه، نمی‌توانم صرف‌نظر کنم، نه!  
 - خب شما چی می‌خواهید؟  
 - که... که زن و شوهر باشیم!  
 - تمامش کنیم!  
 - برای تمام کردن باید شروع کرد.  
 - و آن حرفی که شما به من گفتید چی؟  
 - نمی‌فهمیدم که چه می‌گفتم.  
 - و آن روساریو...  
 - او، تو را به خدا، ائوخنیا! این موضوع را به یاد من نیاور، به این روساریو  
 فکر کن!  
 ائوخنیا کلاهش را برداشت و آن را روی یک عسلی گذاشت، برگشت و  
 نشست، و بعد از مکث کوتاهی با وقار گفت:  
 - بسیار خوب، بسیار خوب اگوستو، حالا که تو یک مرد هستی و  
 نمی‌دانی که باید روی حرف خودت بایستی، من که فقط یک زن هستم، من  
 هم نباید روی حرفم پافشاری کنم. تازه تصمیم دارم تو را از دست روساریو، و  
 سایر روساریوها یا زنهای بی‌شمار دیگری که می‌توانند تو را گرفتار کنند،  
 نجات بدهم. تصمیمی که نه به خاطر قدردانی از تو از باب سخاوت گرفته  
 شده و نه به خاطر اختلافی که بین من و مائوریسیو افتاد. حالا می‌بینی که با  
 تو صادق هستم. باعث تأسف است، بله، اگوستو، دلم می‌سوزد، خیلی دلم  
 می‌سوزد و باگفتن این حرف دو ضربه آرام با دست راست روی زانوی اگوستو  
 زد.



– ائوخنیا! و دستهایش را به طرف او دراز کرد، انگار که بخواهد او را بگیرد.  
 – آه! مواظب باش! – در حالی که خود را عقب می کشید – مواظب باش!  
 – ولی آن دفعه، آن دفعه آخر...  
 – بله، ولی آن موقع فرق می کرد.  
 اگوستو به روانشناسی تجربی فکر کرد: «آیا دارم مورد آزمایش قرار می گیرم؟»

ائوخنیا ادامه داد.

– بله، به یک دوست، فقط یک دوست و نه بیشتر، می شود اجازه بعضی آزادی های کوچک را داد که خوب نمی شود، نمی شود آنها را به... به یک نامزد داد.  
 – نمی فهمم.

– وقتی که ازدواج کردیم اگوستو برای تو توضیح خواهیم داد و حالا آرام باش، خوب؟

اگوستو، حالا کاملاً احساس موش آزمایشگاهی می کرد.

ائوخنیا در حالی که بلند می شد اضافه کرد:

– و حالا می روم که عمویم را صدا بزنم.

– برای چی؟

– خوب برای این که به او اطلاع بدهیم.

اگوستو در حالی که به شدت تکان خورده بود گفت:

– خیلی خوب.

ائوخنیا و دن فرمین بی درنگ رسیدند و ائوخنیا به او گفت:

– ببینید عمو! دُن اگوستو پرث اینجا هستند، آمده اند برای خواستگاری

و من قبول کرده ام.

عمو فرمین گفت:

– تحسین برانگیز است، فوق العاده است! بیا دخترم، بیا اینجا تا تو را در

آغوش بگیرم، فوق العاده است!

– یعنی این قدر برای شما تحسین برانگیز است که ما با هم ازدواج کنیم؟  
– نه، چیزی که تحسین مرا بر می انگیزد، چیزی که در من شور و شوق  
ایجاد می کند و مرا مجذوب می کند، نحوه به نتیجه رسیدن این مسئله  
است. دوتایی، بدون واسطه... زنده باد آنارشیسم! و حیف، حیف است که  
برای رسیدن به مقصودتان مجبور هستید به محضر بروید، بدون این که  
اعتقادی به این جور مسایل داشته باشید، بله! فرمول وار، فقط فرمول وار.  
چون من می دانم که از همین حالا زن و شوهر هستید. من به تنهایی، به نام  
خدای آنارشیست ها، شما را به ازدواج یکدیگر در می آورم! و این کافی است،  
تحسین انگیز است! دُن اگوستو، از امروز این خانه، خانه شماست.

– از امروز؟

– بله، خانه من همیشه مال شما بوده است. خانه من... مال من! این  
منزلی که در آن ساکن هستم همیشه مال شما بوده است، مال تمام برادران  
من بوده است، ولی از امروز... می فهمید که؟  
– بله، می فهمم عمو.

در همین موقع زنگ در به صدا در آمد و ائوخنیا گفت:

«عمه!» و وقتی که عمه وارد سالن شد و در جریان قرار گرفت، با هیجان  
گفت:

– حالا فهمیدم، پس اوضاع روبراه شده؟ می دانستم.

اگوستو فکر کرد: «موش، موش کامل! و همگی مرا به تور انداخته اند!»  
خانم ارملیندا گفت:

– و امروز شما برای ناهار، البته برای جشن گرفتن پیش ما می مانید. و از

دهان موش بیچاره، این کلمات خارج شد:

– چاره دیگری نیست!

از آن پس برای اگوستو زندگی تازه‌ای شروع شد. تقریباً تمام روز را در خانه نامزدش به مطالعات روانشناختی، یا به عبارتی به مطالعات زیبایی‌شناختی می‌گذراند.

و روساریو؟ روساریو دیگر به خانه او نیامد. دفعه بعد که لباسهای اتو شده را آوردند، کس دیگری آنها را آورد؛ یک زن دیگر و اگوستو جرئت نکرد سؤال کند که چرا روساریو نمی‌آید، چرا؟ آیا از ماجرا بویی برده است؟ و این بی‌احترامی، بله چون چیز دیگری غیر از بی‌احترامی نبود، برایش قابل فهم بود و نه تنها باعث ناراحتی او نشد بلکه باعث خشنودی‌اش شد. او کاملاً با ائوخنیا ارضا می‌شد، با ائوخنیا که البته همان طور به گفتن: «مواظب باش! دست نزن!» ادامه می‌داد. او برای چیز دیگری خوب بود!

ائوخنیا فقط به او اجازه دیدن داده بود، فقط دیدن و نه چیز دیگر، در حالی که اشتهای او را تحریک می‌کرد. یک بار اگوستو به او گفت:

– هوس کرده‌ام چند بیت شعر برای چشمان تو بگویم.

– خب، بگو.

و اگوستو اضافه کرد:

– ولی برای این کار بهتر است که تو پیانو بزنی، شنیدن صدای پیانوی تو

می‌تواند الهام‌بخش من باشد.

– ولی تو خوب می‌دانی اگوستو، از وقتی که به لطف، سخاوت و مردانگی

تو توانسته‌ام تدریس پیانو را کنار بگذارم، دیگر پیانو نزنم. بعلاوه از پیانو

زدن نفرت دارم، با آن همه دردسری که برای من داشت!

– اهمیتی ندارد، ائوخنیا، بزن، بزن تا من بتوانم شعرم را بنویسم.

– بسیار خوب، اما فقط همین یک بار.

اِوِخِنیا نَشَسْتُ و شَرُوع بَهِ نَوَاخْتَن کَرْد و اِگُوسْتو اِیْن اِشْعار رَا سَرُود.

روح من، دور از جسم پرسه می زد

در گوشه های تاریک خیال...

گم شده، آنجا، در نغمه های موسیقی

آن گونه که می گویند گوی ها آواز می خوانند

و آرمیده بود بدن تنهای من

بدون روح و غمگین و در حال پرسه زدن بر روی زمین، آنها به دنیا آمده اند تا در

کنار هم باشند

زندگی نمی کردند، چون جسم فقط ماده بود و تنها

و آن دیگری، همانا روح،

در پی آنکه با جفت خویش یکی شود

آن گاه، اِوِخِنیا ی شیرین، چشمان تو مثل دو چشمه ظاهر شدند،

چونان نوری فراراه زندگی من

روح مرا تسخیر کردند و به سوی خود کشیدند

و از آسمان مبهم به زمین مشکوک آوردند

و آن را در بدن من گذاشتند.

و از آن پس و تنها از آن پس زندگی من شروع شد اِوِخِنیا ی شیرین

چشمان تو مثل دو میخ روشنی هستند

که بدن مرا به روحم پیوسته اند

چشمان تو به تن من گرما می بخشند؛ خواب خون می بینم

پندارهایم را به واقعیت تبدیل می کنند

اگر این چراغ زندگی خاموش شود،

روح و ماده، هر دو از قید و بند رها می شوند.

و من دوباره در تیرگی های آسمان گم می شوم،

در اعماق تاریکی های حریص.

\*\*\*

بعد از اینکه اگوستو شعر را برای ائوخنیا خواند، از او پرسید:

– به نظرت چطور است؟

– مثل پیانوی من، خیلی کم یا اصلاً موزیکال نیست و این جمله «آن

گونه که می گویند»...

– بله، برای شکل خودمانی دادن به آن...

– و آن تکه ای که گفתי: «ائوخنیا ی شیرین» به نظرم یک لفظ زائد

می رسد.

– چی؟ تو زائد هستی، تو؟

– اینجا در این شعر، بله، و تازه به نظرم می رسد که خیلی... خیلی...

– بله، نی و لاسکویی شده.

– نی و لاسکو دیگر چیست؟

– هیچی، رازی بین من و دوستم ویکتور است.

– ببین اگوستو من خوشم نمی آید که در خانه ام شوخی و مسخرگی

باشد.

بعد از این که ازدواج کردیم، می دانی؟ نه شوخی، نه سگ. چیزی که از

حالا باید به فکر رد کردنش باشی، ارفئورا می گویم.

– ولی ائوخنیا، تو را به خدا، تو می دانی که من چطور آن بیچاره کوچولورا

پیدا کردم. تازه سنگ صبور من هم هست!... موجودی است که تمام

تک گویی های من خطاب به او است.

– موضوع این است وقتی ازدواج کردیم، تک گویی نباید در خانه من

وجود داشته باشد، سگ چیز اضافی است!

– تو را به خدا ائوخنیا، لااقل تا وقتی که صاحب بچه بشویم.

– اگر شدیم.

– معلوم است که می شویم، و در غیر این صورت، چرا سگ نه؟ چرا سگ نه، درست گفته‌اند اگر سگ پول داشت، بهترین دوست آدم بود.  
– نه، سگ اگر پول داشت، دوست آدم نمی‌شد، مطمئن هستم، چون پول ندارد، دوست شماست.

یک روز ائوخنیا به اگوستو گفت:

– بین اگوستو باید با تو راجع به یک مسئله جدی صحبت کنم و از تو می‌خواهم که قبلاً مرا به خاطر چیزی که می‌خواهم بگویم ببخشی.  
– تو را بخدا، ائوخنیا، حرف بزن!

– یادت هست آن نامزدی را که من داشتم.

– بله، مائوریسیو.

– ولی نمی‌دانی که چرا مجبور شدم آن پررو را از خودم برانم.

– نه، نمی‌خواهم بدانم.

– ولی این باعث غرور تو می‌شود. بله، واقعاً باید آن آدم وقیح و لگدرارها می‌کردم، ولی...

– ولی چه، آیا هنوز تو را تعقیب می‌کند؟

– هنوز!

– آه، اگر دستم به او برسد.

– نه، مسئله این نیست. مرا تعقیب می‌کند، ولی نه با مقاصدی که تو تصور می‌کنی، قصد دیگری دارد.

– نفهمیدم، نفهمیدم، موضوع چیست؟

– این طور مضطرب نشو، اگوستو نترس، مائوریسیو بیچاره گاز نمی‌گیرد، فقط پارس می‌کند.

– خب پس کاری را بکن که آن ضرب‌المثل عربی می‌گوید:

«اگر بخواهی به خاطر هر سگی که در سر راهت قرار می‌گیرد و پارس می‌کند راهت را متوقف بکنی، هیچ وقت به مقصد نمی‌رسی» او حتی ارزش سنگ پرتاب کردن هم ندارد، اهمیتی بهش نده.

- فکر می‌کنم که راه بهتری وجود دارد.

- چه راهی؟

- همراه بردن تکه‌های نان در کیسه‌ای برای احتیاط و پرتاب کردن آنها پیش سگهایی که می‌آیند جلو و پارس می‌کنند. چون آنها گرسنه هستند.

- منظورت چیست؟

- منظوم این است که حالا مائوریسیو چیزی نمی‌خواهد مگر این که برای او یک کاری پیدا کنی که بتواند زندگی کند و می‌گوید که به این ترتیب مرا رها خواهد کرد ولی در غیر این صورت...

- در غیر این صورت چی؟

- تهدید می‌کند که مرا تعقیب می‌کند و در فشار می‌گذارد.

- پررو! راهزن!

- ناراحت نشو، فکر می‌کنم بهترین راه این است که با پیدا کردن کاری، البته هر چه دورتر برای او، او را از سر راه خودمان برداریم. تازه من دلم برای او می‌سوزد. برای این که مردک بیچاره این طوری، و...

- شاید حق با تو باشد ائوخنیا، بین شاید بتوانم وضع او را روبراه کنم. همین فردا می‌روم با یکی از دوستانم که فکر می‌کنم بتواند کاری برای او پیدا کند، صحبت کنم.

و بالاخره برای مردک کاری پیدا کرد و توانست او را به جای خیلی دوری

بفرستد.

## ۲۸

یک روز صبح وقتی که لی دوبینا به او خبر داد که جوانی منتظرش است و او خود را با مائوریسیو روبرو دید، جا خورد. ترجیح می‌داد به جای گوش دادن به حرفهایش با او خداحافظی کند. اما مردی که زمانی نامزد ائوخنیا بود، نظر او را جلب کرد. او کسی بود که ائوخنیا دوستش داشت و شاید حالا هم به نحوی او را دوست می‌داشت. شاید از زنی که قرار بود همسر اگوستو بشود چیزهایی می‌دانست که اگوستو نمی‌دانست و همین موضع آن دورا به هم نزدیک می‌کرد.

مائوریسیو با خجالت شروع به حرف زدن کرد:

– آقا، برای تشکر از شما و به خاطر کار با ارزشی که به لطف ائوخنیا در حق من انجام داده‌اید، آمدم...

– لازم نیست از من تشکر بکنید آقای عزیز. فقط امیدوارم که از این به بعد کسی را که قرار است زن من بشود، راحت بگذارد.

– ولی من اصلاً باعث مزاحمت ایشان نبودم!

– من خوب می‌دانم که چه می‌گویم.

– از وقتی که از من خداحافظی کرد و کار خوبی هم کرد، چون من به درد او نمی‌خوردم، نهایت کوششم را کرده‌ام و تقریباً هم موفق بوده‌ام که این بدشانسی را فراموش کنم و تسکین بیابم، البته چون برای تصمیمات او احترام قائلم. آیا او چیز دیگری به شما گفته است...

– خواهش می‌کنم از شما که اسم کسی را که می‌خواهد زن من بشود نیاورید و حتی مایل نیستم که بگوئید او ذره‌ای از حقیقت‌گویی به دور افتاده است. هر طور که می‌توانید خودتان را تسکین بدهید و ما را راحت بگذارید.

– حق با شماست. و باز هم متشکرم از شما به خاطر لطفی که با پیدا



کردن این کار در حق من کردید. می‌روم که خودم را وقف آن بکنم و خودم را هر طور شده تسکین بدهم. در حقیقت فکر می‌کنم دختری را نیز با خودم ببرم...

– خب این چه اهمیتی می‌تواند برای من داشته باشد؟

– آخر فکر می‌کنم شما هم او را بشناسید...

– چطور؟ چطور؟ مسخره می‌کنید؟

– نه؟ نه یک روساریو نامی است که در یک کارگاه اتوکشی کار می‌کند و به

نظرم لباسهای اتو شده شما را برایتان می‌آورد.

رنگ از روی اگوستو پدید و به خود گفت: «آیا، او همه چیز را می‌داند؟» و از

این فکر که مردک چیزهایی راجع به اتوخنیا می‌داند که او نمی‌داند، وحشت

کرد. ولی خیلی زود به خود آمد و گفت:

– با این حرف شما چه می‌خواهید به من بگویید؟

و مائوریسیو مثل کسی که چیزی نشنیده است، ادامه داد:

– به نظرم می‌رسد که ما دو نفر که آبرویمان ریخته، بهتر است همدیگر را

تسلی بدهیم.

– ولی چه می‌خواهید بگویید، مرد! چه می‌خواهید بگویید؟ اتفاقی را که

بین او و روساریو در آخرین ملاقاتشان افتاده بود به یاد آورد. آیا این مرد را

خفه خواهد کرد یا نه؟

– این طوری بر افروخته نشوید آقای اگوستو! این طوری عصبانی نشوید.

من چیز دیگری غیر از این نمی‌خواهم به شما بگویم که او، کسی که شما

مایل نیستید من حتی اسمش را ببرم، مرا بی‌آبرو کرد و سپس رها کرد و بعد

من خودم را به این دختر بیچاره روبرو دیدم، با کسی که دیگری او را بی‌آبرو

کرده بود... اگوستو دیگر نتوانست خود را نگاه دارد. اول رنگش پرید و بعد

صورتش گر گرفت و در حالی که مائوریسیو را با دو دست می‌گرفت، از روی

زمین بلند کرد و روی کاناپه انداخت، بدون این که واقعاً بداند چکار می‌کند. مثل این که می‌خواست او را خفه بکند و بعد دید که مائوریسیو همان طور از روی کاناپه با خونسردی زیادی به او گفت:

– نگاه کنید، آقای اگوستو! حالا نگاه کنید به مردمک چشمان من آن وقت متوجه می‌شوید که به چه کوچکی دیده می‌شوید...

اگوستوی بیچاره فکر کرد که ذوب می‌شود، حداقل تمام قدرت بازوانش ذوب شده بودند و دوباره مه تمام چشمانش را پر کرد. با خود فکر کرد: «دارم خواب می‌بینم؟» و یکباره متوجه مائوریسیو شد که سرپا در برابرش ایستاده و او را با لبخند مودبانه‌ای نگاه می‌کرد.

– او، چیزی نشده، دُن اگوستو، چیزی نشده!

لطفاً مرا ببخشید، دچار حالتی بودم که نه می‌دانستم چکار می‌کنم و نه متوجه... و متشکرم، متشکرم، یکبار دیگر از شما متشکرم و از... او! خداحافظ!

هنوز مائوریسیو کاملاً از در خارج نشده بود که اگوستولی دوبینا را صدا زد

و پرسید:

– بگو بینم لی دوبینا چه کسی اینجا پیش من بود؟

– یک جوان.

– با چه نشانه‌هایی؟

– یعنی لازم است که من آنها را برای شما بگویم؟

– آیا واقعاً کسی اینجا پیش من بوده است؟

– آقا!

– نه... نه، قسم بخور که جوانی اینجا پیش من بود و با نشانه‌هایی که به

من می‌دهی... بلند و بور، این طور نیست؟ با سبیل، کمی چاق، با دماغی

عقابی... آیا بود؟

- دُن اگوستو! آیا حال شما خوب است؟
- خواب نمی دیدم؟
- چطوری ممکن است هر دو نفر خواب دیده باشیم...  
 نه، نه نمی شود دو نفر همزمان خواب یک چیز را ببینند. دقیقاً مشخص شده چیزی را که بیش از یک نفر ببینند، خواب نیست.
- بسیار خوب، آرام باشید، بله این جوان که می گویند اینجا بود.
- و وقتی داشت خارج می شد، با من حرفی نزد. من او را ندیدم.
- ولی دوبینا تو می دانی که او کیست؟
- بله، می دانم کیست، همان کسی که نامزد... بود.
- بله، کافی است، و حالا نامزد کیست؟
- این را دیگر نمی دانم.
- شما زنها چیزهایی می دانید که به عقل ما هم نمی رسد.
- بله، ولی در عوض نمی توانیم چیزهایی را که می خواهند به ما یاد بدهند، یاد بگیریم.
- که این طور! حالا راستش را بگو لی دوبینا، نمی دانی این آدم با چه کسی رابطه دارد؟
- نه، ولی می توانم حدس بزنم.
- چطور؟
- به خاطر حرفی که شما دارید می زنید.
- بسیار خوب، حالا دومینگو را صدا کن.
- چرا؟
- برای این که نمی دانم هنوز دارم خواب می بینم یا نه؟ و تو واقعاً لی دوبینا، زنش هستی؟ یا اگر...
- یا اگر دومینگو هم خواب می بیند؟ ولی فکر می کنم که راه بهتری هست.

- چه راهی؟

- که ارفئو بیاید.

- راست می‌گویی، چون او خواب نمی‌بیند!

لحظه‌ای بعد از اینکه لی دوبینا رفت، سگ وارد شد. اربابش به او گفت:

- بیا اینجا ارفئو، بیا اینجا، سگ بیچاره! روزهای کمی باقی مانده‌اند برای

این که تو بتوانی با من زندگی کنی! او دوست ندارد تو در خانه‌اش باشی. تو را

به کجا ببرم؟ با تو چه بکنم؟ بدون من چه بر سر تو می‌آید؟ می‌توانی بمیری،

می‌دانم، چون فقط سگ است که وقتی خود را بدون صاحب می‌بیند،

می‌تواند بمیرد و من چیزی بیشتر از صاحب برای تو بودم. پدر تو، خدای من!

او تو را دوست ندارد. تو را از من جدا می‌کند. یعنی تو، ای نمونه فداکاری و وفا

مزاحم او هستی؟ چه کسی می‌داند...! شاید یک سگ بتواند پنهانی‌ترین

افکار آدمهایی را که با آنها زندگی می‌کند، بفهمد، حتی اگر ساکت باشد...

من باید از دواج کنم، چاره‌ای جز از دواج ندارم... وگرنه هیچ وقت از خواب

بیدار نمی‌شوم. باید بیدار شوم! ولی چرا مرا این طور نگاه می‌کنی ارفئو؟ انگار

بدون اشک داری گریه می‌کنی... می‌خواهی چیزی به من بگویی؟ متوجه

هستم که داری رنج می‌بری، چون نمی‌توانی حرف بزنی. ارفئو! چرا ما

انسانها انسان هستیم و حتی چرا سگها، گربه‌ها، اسبها، گاوها، گوسفندها و

تمامی حیوانات وجود دارند؟ مخصوصاً اهلی آنها. آیا انسان به دلیل کمبود

حیوانات اهلی که بشود بار حیوانیت زندگی را بر دوششان بگذارد، به

انسانیت خود نرسید؟ آیا این طور نیست که اگر انسان اسب را اهلی نکرده

بود، نیمی از نژاد بشری می‌بایست بار نیم دیگر را بر دوش بکشد؟ بله، تمدن

به شما مدیون است و به زنها. ولی آیا زن حیوان اهلی نیست؟ و اگر زنها

نبودند، مردها مرد بودند؟ آئی، ارفئو! کسی از بیرون می‌آید تا تو را از خانه

براند!

و او را به سینه فشرد و سگ که انگار واقعاً داشت گریه می‌کرد، ریش او را می‌لیسید.

## ۲۹

دیگر همه چیز برای عروسی آماده شده بود. اگوستو دلش یک عروسی بی سر و صدا و معتدل می‌خواست. ولی به نظر می‌رسید که او، زن آینده‌اش، ترجیح می‌داد که عروسی پر زرق و برق و مجلل باشد. هر چه به زمان عروسی نزدیکتر می‌شدند، اگوستو در آرزوی به دست آوردن آزادی‌های کوچک و برخوردار شدن از اعتماد زن می‌سوخت و ائوخنیا نیز خود را بیشتر حفظ می‌کرد.

– ولی ائوخنیا، اگر قرار است که در ظرف چند روز آینده مال هم باشیم!  
 – خب به همین دلیل باید از همین حالا به همدیگر احترام بگذاریم.  
 – احترام... احترام... احترام محبت را از بین می‌برد.  
 – تو این طور فکر می‌کنی... بالاخره مرد!

اگوستو متوجه حالت عجیبی در او شد، حالتی از سر ناچاری و اجبار. گاهی اوقات احساس می‌کرد که از نگاه کردن به او اجتناب می‌کند و در این لحظات اگوستو مادرش را به یاد می‌آورد، مادر بیچاره‌اش را که همیشه آرزو داشت پسرش از دواج مناسبی بکند. و حالا داشت با ائوخنیا از دواج می‌کرد. تنها چیزی که باعث آزار او بود این بود که مائوریسیو گفته بود می‌خواهد روساریو را با خود ببرد. احساس حسادت می‌کرد، حسادتی شدید، و عصبانی بود از اینکه گذاشته بود فرصتی را از دست بدهد و در برابر دخترک تحقیر شود. و با خود می‌گفت: «حالا هر دو دارند به من می‌خندند. و مائوریسیو دو برابر می‌خندد، چون روساریو را از من می‌گیرد.»

گاهی اوقات میل شدیدی در او به وجود می‌آمد که زیر قولش بزند و برای فتح روساریو برود، برای اینکه او را از مائوریسیو بر باید.

چند روزی قبل از ازدواج ائوخنیا از اگوستو پرسید:

– چه خبر از آن دخترک، آن روساریو؟

– چرا حالا این را به یاد من می‌آوری؟

– آه، یادآوری او خوشتم نمی‌آید، بسیار خوب، حرفش رانمی‌زنم.

– نه... نه... ولی...

– بله، چون یکبار او وسط ملاقات ما آمد و نخواستی که دیگر چیزی

راجع به او بدانی؟

و او را نگاه کرد، نگاهی که عمیقاً در زوایای روح او نفوذ کرد.

– نه دلم نمی‌خواست که چیزی راجع به او بدانم.

– حالا چه کسی او را فتح می‌کند یا چه کسی او را فتح خواهد کرد.

نگاهش را از اگوستو برگرفت و به دوردست خیره شد.

ذهن اگوستو یک‌باره پریشان شد، فکرش به همه جا رفت و احساس

بدی در او بوجود آمد. با خودش گفت: «او باید چیزی بداند». و بعد با صدای

بلند پرسید:

– مگر تو چیزی می‌دانی؟

ائوخنیا دوباره برگشت و به او نگاه کرد و در حالی که وانمود می‌کرد نسبت

به این موضوع بی‌اعتناست گفت:

– من؟

سایه‌ای مرموز بین آنها پدیدار شد.

– فکر می‌کنم که باید او را فراموش کرده باشی.

– ولی چرا اصرار داری که با من از این... دختر صحبت کنی؟

– چه می‌دانم. فقط برای این که راجع به یک چیز صحبت کرده باشیم.

دلَم می خواهد بدانم بر یک مرد چه می گذرد، وقتی بفهمد زنی که متعلق به او بوده با دیگری رفته است؟

وقتی اگوستو این حرف را شنید، شعله آتش از تمام بدنش عبور کرد. خون در سرش دوید. میل شدیدی در او پیدا شد که برود، بدود به دنبال روساریو، برای به دست آوردن او و برگشتن پیش ائوخنیا و گفتن این که: «بیا این هم روساریو! مال من است و من نه مال مائوریسیوی تو!» سه روز به عروسی مانده بود و اگوستو غرق در فکر و خیال از خانه نامزدش خارج شد. آن شب به سختی توانست بخوابد.

روز بعد هنوز کاملاً بیدار نشده بود که لی دوبینا وارد اتاق شد و گفت:  
 - آقا نامه‌ای برای شما آورده‌ام، همین حالا آن را آوردند. فکر می‌کنم مال خانم ائوخنیا باشد.

- نامه؟ از او؟ حال غریبی به او دست داد و دلش یکباره فرو ریخت. به یاد روساریو و بعد مائوریسیو افتاد. دلش نمی‌خواست به نامه دست بزند. با ترس پاکت را نگاه کرد. بلند شد، دست و صورتش را شست، لباس پوشید و صبحانه خواست و بعد به خودش گفت: «دلَم نمی‌خواهد نامه را اینجا بخوانم» و از خانه خارج شد و به نزدیک‌ترین کلیسا رفت و آنجا در بین جماعت نمازگزار که به وعظ گوش می‌دادند، پاکت را باز کرد و به خودش گفت: «اینجا باید جلو خودم را بگیرم. چون نمی‌دانم که قلبم چه چیزهایی به من می‌گوید.» در نامه آمده بود که:

«اگوستوی ارجمند! وقتی این نامه را می‌خوانی که من به اتفاق مائوریسیو در راه دهکده‌ای هستیم که به لطف و مرحمت تو، او به آنجا فرستاده شده است. به تو مدیونم، برای این که می‌توانم از درآمد استفاده کنم و با حقوق او این امکان را داریم که بتوانیم زندگی نسبتاً آرامی داشته باشیم. از تو نمی‌خواهم که مرا ببخشی برای این که بعد از این جریان فکر

می‌کنم که خودت را قانع خواهی کرد که نه من می‌توانستم تو را خوشبخت کنم و نه تو مرا. وقتی کمی ناراحتی تو تخفیف پیدا کرد، دوباره برایت نامه می‌نویسم و توضیح می‌دهم که چرا این کار را به این نحو کردم. مائوریسیو دلش می‌خواست که من در همان روز عروسی، بعد از خروج از کلیسا فرار بکنم؛ ولی نقشه او خیلی پیچیده بود و تازه به نظر من یک وحشی‌گری بی‌فایده بود و همان طور که یک بار دیگر هم گفتم، فکر می‌کنم که دوست یکدیگر باقی بمانیم.»

دوست تو، ائوخنیا دومینگو دل آرکو

تذکر: روساریو با ما نمی‌آید، آنجا می‌ماند، پیش تو، برای این که بتوانی خودت را با وجود او تسکین بدهی.

اگوستو که یکبار خرد شده بود، خودش را رها کرد تا روی نیمکت کلیسا بیفتند و لحظه‌ای بعد زانو زد و شروع به دعا خواندن کرد.

وقتی از کلیسا خارج شد، انگار آرامتر شده بود. بیش از آنکه پریشان حال باشد، احساس آرامش هولناکی به او دست داده بود و به طرف خانه ائوخنیا راه افتاد و در آنجا با عمه و شوهر عمه بیچاره و جا خورده او مواجه شد. برادرزاده تصمیم خود را با نامه‌ای به اطلاع آنها نیز رسانده بود. حتی شب را هم در خانه سپری نکرده بود.

درست کمی پس از آخرین ملاقات اگوستو با نامزدش، دو نفری سوار ترنی شده بودند که شب هنگام حرکت می‌کرد. خانم ارملیندا گفت:

– و حالا چکار کنیم؟

اگوستو جواب داد:

– چکار می‌توانیم بکنیم؛ غیر از این که خودمان را تسکین بدهیم.

دُن فرمین فریاد زد:

– این یک اهانت است؛ این جور کارها محض نمونه هم که شده، نباید



بدون تنبیه باقی بماند.

– و این شما هستید، دُن فرمین، شمای، آنارشویست!

– چه ربطی دارد. نباید این کارها را کرد، هیچ کس این جور مردی را  
گول نمی‌زند.

اگوستو با خونسردی گفت:

به نظر شما آن یکی را گول زده است؟

و بعد از گفتن این حرف خودش از سردی کلامش ترسید.

– ولی او را هم گول خواهد زد... او را هم گول می‌زند؛ شک نداشته باشید!

از این فکر که بالاخره ائوخنیا مائوریسیو را هم گول خواهد زد، احساس

یک شادی شیطانی اگوستو را در بر گرفت.

اگوستو خیلی آرام طوری که خودش هم به سختی می‌توانست صدای

خودش را بشنود، گفت: «ولی با من نه.» و ادامه داد:

– خب خانم و آقا از اتفاقی که افتاده متأسفم! بیشتر از همه برای

برادرزاده شما. و حالا باید خودم را کنار بکشم.

– شما متوجه هستید دُن اگوستو که ما...

– بله بدبختی است، ولی...

آن وضع بیشتر از این نمی‌توانست ادامه پیدا کند و اگوستو بعد از گفتن

این چند کلمه خارج شد. می‌رفت، در حالی که از خودش وحشت داشت. از

حالتی که داشت و به عبارت بهتر از حالتی که نداشت. از آن خونسردی

حداقل ظاهری که به کمک آن توانسته بود ضربه آن بزرگترین تحقیر را

تحمل کند، آرامشی که باعث شده بود حتی در وجود خود شک کند. با

خودش گفت:

«آیا من مردی مثل سایر مردها هستم؟ با قلب؟ اگر واقعاً یک مرد بودم،

اگر وجود داشتم، چطور توانستم این موضوع را به همان راحتی که پذیرفتم،

قبول کنم؟» و بدون اینکه متوجه باشد، شروع به لمس کردن و نیشگون گرفتن خودش کرد؛ برای این که ببیند آیا حس دارد یا نه.

در این حال احساس کرد که پای او کشیده می‌شود. ارفئو بود که با دیدن او به استقبالش آمده بود، برای اینکه او را تسکین بدهد. وقتی ارفئو را دید، حال غریبی در خود احساس کرد. نوعی خوشحالی! او را بغل کرد و به حیوان گفت: «خوشحال باش! خوشحال باش ارفئوی من، خوشحال باش! هر دو ما باید خوشحال باشیم. حالا دیگر کسی نیست که تو را از این خانه بیرون بیندازد. حالا دیگر تو را از من جدا نمی‌کنند. حالا دیگر ما را از هم جدا نمی‌کنند! باهم خواهیم بود. چه در زندگی و چه در مرگ. هیچ بدی نیست که در پی آن خوبی نباشد. حتی اگر بدی بزرگ باشد و خوبی کوچک یا برعکس. تو، تو وفادار هستی ارفئوی من! تو وفادار هستی. می‌دانم که گاهی دنبال سگهای ماده می‌روی؛ ولی به خاطر این موضوع نه از خانه فرار می‌کنی و نه مرا ترک می‌کنی. تو وفادار خواهی بود، تو! و ببین برای این که هیچ وقت از این خانه نروی، یک سگ ماده برایت می‌آورم. بله برایت می‌آورم. حالا آمده‌ای به استقبال من، برای تسکین دردی که باید داشته باشم، یا این که موقع برگشتن از ملاقات با ماده‌ات با من مواجه شده‌ای؟ به هر حال، تو وفادار هستی، تو! و حالا هیچ کس تو را از خانه من بیرون نخواهد انداخت؛ هیچ چیز ما را از هم جدا نخواهد کرد.»

و وارد خانه شد. به عبارت بهتر برگشت که خودش را در آن خانه تنها ببیند. در روحش توفانی که به نظر آرام شده بود، دوباره سر بلند کرد و احساساتی که آمیزه‌ای از اندوه بود. اندوهی تلخ و حسادت، خشم، ترس، نفرت، عشق، ترحم، حقارت و بالاتر از همه شرم از بابت تحقیری که شده بود، به او هجوم آورد.

به لی دوبینا گفت:

– مرا کشت!

– کی؟

– او.

و در اتاق را به روی خودش بست و وقتی که تصویر ائوخنیا و مائوریسیو و همین طور روساریو در برابر چشمانش ظاهر شدند، به یاد مادرش افتاد. خودش را روی تخت انداخت و متکا را گاز گرفت. نمی توانست با خودش حرف بزند. استعداد تک گویی در او مرده بود. احساس می کرد روحش را از دست می دهد. شروع به گریستن کرد. گریست، گریست و سیل اشکی که در سکوت جاری بود، افکار او را ذوب کرد و با خود برد.

### ۳۰

ویکتور، اگوستورا مجاله شده در یک گوشه کاناپه، در حالی که چشم به زمین دوخته بود پیدا کرد. دستش را روی شانهِ او گذاشت و پرسید:

– این کار یعنی چه؟

– از من می پرسی این کار یعنی چه؟ نمی دانی چه اتفاقی برای من

افتاده؟

– چرا، می دانم که از نظر فیزیکی و ظاهری چه بر تو گذشته، یعنی کاری که او با تو کرده است؛ اما چیزی را که نمی دانم این است که چه در درونت می گذرد؟ یعنی نمی فهمم چرا به این حال افتاده ای.

– باور کردنی نیست!

– یک عشق از دست رفته است: عشق الف، ولی آیا عشق ب برایت نمانده

یا عشق ج یا عشق د یا هر کدام از بی نهایت عشق ها؟

– فکر می کنم که حالا موقع مناسبی برای شوخی کردن نیست.

– برعکس حالا موقع شوخی است.

– این عشق نیست که مرا به درد آورده، بلکه تحقیر است، تحقیر، تحقیر... مرا دست انداخته‌اند؛ مرا مسخره کرده‌اند؛ خواسته‌اند مرا... نشان بدهند؛ چه می‌دانم؟ مثل اینکه وجود ندارم.

– چه سعادت‌ی!

– مسخره بازی در نیاور، ویکتور!

– و چرا نباید مسخره بازی در بیاورم؟ آزمایشگر عزیز! می‌خواستی از او به عنوان قورباغه یا موش استفاده کنی و حالا اوست که از تو مثل قورباغه استفاده کرده است. خب حالا پیر توی آب، قور قور کن و زندگی کن...

– یک بار دیگر از تو می‌خواهم که...

– که شوخی نکنم، آره؟ ولی من مسخره می‌کنم، چون مسخرگی برای همین وقتهاست.

– آخر این درد دارد روح مرا می‌خورد.

– و باید بخورد، و باید قاطی کرد. مهمتر از هر چیز قاطی کردن خواب و بیداری است. قصه را با واقعیت، حقیقت را با دروغ و قاطی کردن همه آنها با هم در یک مه. آن شوخی که تباه کننده و قاطی کننده نباشد، به هیچ درد نمی‌خورد. یک بچه به تراژدی می‌خندد. و یک آدم بزرگ از کمدی گریه‌اش می‌گیرد. می‌خواستی از او مثل قورباغه استفاده کنی، ولی او تو را قورباغه کرد. خب قبول کن و برای خودت قورباغه باش.

– منظورت از این حرف چیست؟

– خودت، خودت را آزمایش کن.

– یعنی خودکشی کنم.

– نه، آره و نه، نه! خودکشی می‌تواند راه حلی باشد. مثل بقیه راه حلها،

ولی بهترین آنها نیست.

– پس بروم دنبال آنها و بکشمشان.

– کشتن به خاطر کشتن، بی معناست. دست بالا برای رها شدن از نفرت که روح را به فساد می‌کشاند، بی فایده است. چون این کار بیشتر خود کینه را علاج می‌کند تا شخصی را که از او کینه به دل گرفته‌ای. چون وقتی شخصی توانست از قربانی‌اش انتقام بگیرد، نسبت به او احساس ترحم و یا حتی عشق پیدا می‌کند. عمل بد از احساس بد به وجود می‌آید و به این خاطر است که قانون، گناه را به وجود می‌آورد.

– پس چکار باید بکنم؟

– شنیده‌ای که در این دنیا غیر از بلعیدن یا بلعیده شدن چیز دیگری وجود داشته باشد؟

– بله، مسخره کردن یا مسخره شده از طرف دیگران.

– نه، شق دیگری هم وجود دارد و آن بلعیده شدن آدم توسط خودش و دست انداختن خویش است. پس خودت را ببلع! کسی که می‌بلعد، لذت می‌برد. ولی از به یاد آوردن پایان لذت‌هایش خسته نمی‌شود و بدبین می‌شود. از آن طرف کسی که بلعیده شد، رنج می‌برد و باز هم از انتظار رهایی از دردهایش خسته نمی‌شود و بدبین می‌شود. پس خودت را ببلع و چون لذت بلعیدن با درد بلعیده شدن قاطی و خنثی می‌شود، به این ترتیب به آرامش کامل روحی و درونی می‌رسی که در آن صورت، چیزی غیر از یک نمایش محض برای خودت نیستی.

– و تو هستی، تو، ویکتور، تو هستی که با این حرفها پیش من آمدی؟

– بله، من هستم، آگوستو، من هستم!

– اما زمانی این قبیل افکار ویرانگر در سر نداشتی.

– چون آن موقع پدر نبودم.

پدر بودن باعث می‌شود تا هولناکترین احساس در آدمی که دیوانه و

احمق نیست، بیدار شود. احساس مسئولیت! من به پسر میراث جاودان بشریت را می‌دهم. تفکر در اسرار پدری، آدم را دیوانه می‌کند و اگر بیشتر پدرها دیوانه نمی‌شوند، برای این است که احمق هستند و یا پدر نیستند. خوشحال باش اگوستو! چون از چیزی توانستی نجات پیدا کنی که شاید مانع پدر شدن تو بشود. و من به تو گفتم که ازدواج کنی، ولی نه این که پدر بشوی. ازدواج یک تجربه روانشناختی است و پدر شدن یک تجربه بیمار گونه.

– موضوع این است ویکتور که من پدر شده‌ام!

– چطور پدر شده‌ای؟

– بله، از خودم. چون فکر می‌کنم که واقعاً متولد شده‌ام. برای رنج بردن و مردن.

– بله، دومین تولد واقعی، متولد شدن با درد است. با آگاهی از مرگ بی‌وقفه، و این که همیشه در حال مردن هستیم. ولی اگر تو از خودت پدر شده‌ای، به این خاطر است که از خودت نیز پسر شده‌ای.

– غیر ممکن به نظر می‌رسد ویکتور، غیر ممکن به نظر می‌رسد که با اتفاقی که برای من افتاده، بعد از کاری که او با من کرد، باز هم بتوانم با آرامش، این ظرایف، این بازیهای ادراکی و این لطیفه‌های هولناک را بشنوم. حتی بدتر از آن...

– چی؟

– این که خاطر مرا پریشان کرده است و بیشتر از دست خودم عصبانی

هستم.

– این کم‌دی است، اگوستو! کم‌دی که در برابر خودمان نمایش می‌دهیم. در آن جا که ضمیر جاودان ما، نامیده می‌شود، در صحنه وجدان. در حالی که همزمان، هم کم‌دین هستیم و تماشاگر و در صحنه درد، درد را به نمایش

می‌گذاریم و به نظرم آن چیزی ناموزن و پرت می‌رسد؛ چیزی که ناگهان در ما میل خنیدن ایجاد می‌کند. آن وقت است که انسان بیشتر دلش می‌خواهد بخندد. کم‌دی، کم‌دی درد!

- و اگر کم‌دی درد آدم را به خودکشی بکشاند؟

- آن وقت کم‌دی خودکشی می‌شود.

- یعنی واقعاً می‌میرد!

- باز هم کم‌دی!

- خوب پس چیز واقعی، چیز حقیقی، یعنی ماهیت آنچه احساس

می‌کنیم چیست؟

- چه کسی به تو گفته است که کم‌دی واقعی، حقیقی و احساسی نیست؟

- پس؟

- همه این چیزها یکسان است و باید آنها را با هم قاطی کرد. اگوستو، باید

قاطی کرد و کسی که قاطی نکند، خودش قاطی و گیج می‌شود.

- و کسی که قاطی می‌کند!

- شاید.

- خوب پس؟

- خوب این گپ زدن‌ها، ایهام‌ها، بازی با کلمات... وقت‌گذرانی است.

- بله، برای آنها که دارند این اوقات را با هم می‌گذرانند.

- و تو هم همین‌طور. هیچ وقت شده بود که چشمانت در این حالت

جالب بوده باشند؟ آدم از کجا می‌فهمد که عضوی دارد اگر آن عضو درد

نکند؟

- خوب، حالا من چکار باید بکنم؟

- بهتر است... حالاداری احساس می‌کنی که شخصیت اصلی یک درام یا

یک نول هستی! دلمان را خوش کنیم به اینکه شخصیت یک نی‌ولا باشیم!

حالا به نظرت می‌رسد که با این نحو صحبت کردن کاری انجام می‌دهیم. جنون عمل وجود دارد؛ یعنی جنون پانتومیم. می‌گویند خیلی چیزها در یک درام رخ می‌دهد: وقتی هنرپیشه‌ها بتوانند ژستهای زیادی داشته باشند؛ قدمهای بزرگ بردارند و دردها را نشان بدهند و بجهند و... پانتومیم! پانتومیم! بعضی اوقات می‌گویند که هنرپیشه‌ها زیاد حرف می‌زنند، انگار حرف زدن عمل کردن نیست. در ابتدا کلمه وجود داشت و با کلمه بود که همه چیز ساخته شد. اگر حالا مثلاً یک نی‌ولانویس در پشت آن کمد پنهان شده باشد و یادداشت‌های کوتاهی از صحبت‌های ما بردارد و آنها را منتشر کند، خیلی آسان است که خوانندگان بگویند که هیچ اتفاقی نمی‌افتد. با این حال...

– ویکتور اگر می‌توانستند درون مرا ببینند، به تو اطمینان می‌دهم که این حرفها را نمی‌زدند.

– درون؟ درون چه کسی؟ تو؟ من؟ ما درونی نداریم.

کسانی که این کتاب را می‌خوانند، وقتی اثری از درون خود در آن نمی‌یابند، می‌گویند که هیچ اتفاقی در آن نمی‌افتد. روح یک شخصیت درام یا یک نول یا یک نی‌ولا درونی ندارد مگر درون...

– بله نویسنده‌اش.

– نه خواننده.

– خوب به تو اطمینان می‌دهم ویکتور که...

– هیچ اطمینانی نده و خودت را ببلع. این طوری بهتر است.

– و خودم را می‌بلعم، خودم را می‌بلعم. زندگی را، ویکتور! مثل یک سایه، مثل یک افسانه شروع کردم. در طول این سالها مثل یک خیال سرگردان بوده‌ام. مثل عروسکی ساخته شده از مه، بدون این که خودم را باور کنم، در حالی که خودم را یک آدم خیالی تصور می‌کردم که یک نابغه نامرئی برای



لذت بردن یا تسلی یافتن خلق کرده، ولی حالا بعد از کاری که آنها با من کرده‌اند، بعد از این تحقیر، بعد از این وحشی‌گری مسخره، حال است که خودم را احساس می‌کنم. حالا شکی ندارم که وجود من واقعی است.

– کم‌دی! کم‌دی! کم‌دی!

– یعنی چه؟

– بله، درست مثل کسی که در کم‌دی نقش شاه را بر عهده دارد و آن را بازی می‌کند.

– مقصودت از این حرف چیست؟

– برای انصراف خاطر تو گفتم و تازه همان طور که گفتم اگر یک نی‌ولانویس در گوشه‌ای پنهان شده باشد و حرفهای ما را بشنود و از کلمات ما یادداشت بردارد، تا روزی آنها منتشر کند، آن وقت خواننده این نی‌ولا، حتی اگر برای یک لحظه زودگذر نسبت به واقعیت وجود خودش شک کند، خود را یک شخصیت نی‌ولا مثل ما تصور خواهد کرد.

– غرض از این کار چیست؟

– نجات او.

– بله، شنیده‌ام که می‌گویند، رهایی بخش‌ترین هنر این است که انسان را وادار به فراموش کردن خویش بکند. کسانی هستند که غرق در خواندن داستانها می‌شوند، برای این که حواسشان از خودشان منحرف بشود؛ برای فراموش کردن دردهایشان.

– نه، رهایی بخش‌ترین هنر این است که کسی را وادارند که در وجود خودش شک بکند.

– وجود داشتن یعنی چه؟

– می‌بینی؟ حالا داری معالجه می‌شوی، حالا شروع کردی به بلعیدن خودت. نشانش هم همین سؤال است: بودن یا نبودن، که هاملت گفت:

همان شخصیتی که شکسپیر ابداع کرد.

- خب، به نظر من ویکتور، این مسئله بودن یا نبودن همیشه یک حرف پوچ و برانگیزاننده احساسات بوده است.

- عبارات هر چه عمیق تر باشند، تهی تر می شوند. عمقی بیشتر از عمق یک چاه بی انتها وجود ندارد. چه چیزی واقعی تر از همه به نظرت می رسد؟

- خب... خب واقعیت دکارت که می گوید: من فکر می کنم، پس هستم.

- این نه، بلکه، الف مساوی الف است.

- ولی این هیچ چیز نیست.

- و به خاطر همین واقعی ترین است، چون هیچ چیز نیست. ولی آیا این

تئوری دیگر دکارت این قدر بی نیاز از شرح و توضیح به نظرت می رسد؟

- بله.

- بسیار خوب، این حرف از دکارت است؟

- بله.

- واقعیت ندارد؛ چون خود دکارت چیزی جز یک موجود افسانه ای، یک

اختراع تاریخ نبود. پس نه وجود داشت... و نه فکر می کرد!

- چه کسی این را گفته است؟

- این را کسی نگفته، بلکه خودش گفته شده است.

- پس این که او وجود داشت و فکر می کرد، یک تصور بود؟

دقیقاً، تصورش را بکن، درست مثل این است که بگوئیم، بودن یعنی فکر

کردن و کسی که فکر نمی کند وجود ندارد.

- البته.

- خب فکر نکن اگوستو فکر نکن و اگر مجبور شدی فکر بکنی...

- خب چی؟

- خودت را ببلع!

– یعنی خودم را بکشم؟

– الان نمی‌خواهم وارد این مسئله بشوم. خداحافظ!

ویکتور بیرون رفت و اگوستو را گیج و غرقه در افکار خود تنها گذاشت.

### ۳۱

توفان روح اگوستو به یک آرامش وحشتناک منتهی شد. تصمیم گرفت خودکشی کند. می‌خواست خود را از بین ببرد؛ چرا که خودش سرچشمه تمام بدبختی‌های خودش بود. ولی قبل از این که تصمیمش را عملی کند، همچون غریقی که به تخته پاره‌ای می‌چسبد، به فکرش رسید که با من مشورت کند، با نویسنده این داستان. چرا که اگوستو مقاله‌ای از من خوانده بود که در آن به خودکشی اشاره‌ای کرده بودم و او مطالب دیگری هم از من خوانده بود. دلش نمی‌خواست این دنیا را ترک کند و مرا نشناخته باشد و صحبتی با من نکرده باشد. پس به سالامانکا آمد، شهری که بیش از بیست سال است در آن زندگی می‌کنم. بله، برای ملاقات من آمد.

وقتی حضور او را به من اطلاع دادند، خنده مرموزی کردم و گفتم که در دفتر و کتابخانه‌ام منتظر من باشد. اگوستو درست مثل یک شبح وارد آن اتاق شد و نگاهی به تک چهره رنگ و روغنی من که در بالای کتابخانه قرار داشت، انداخت. با اشاره من مقابلم نشست و شروع به صحبت درباره آثار ادبی و کم و بیش فلسفی من کرد. می‌خواست نشان بدهد که آشنایی کافی با آنها دارد و البته از چیزی که فروگذار نمی‌کرد، تملق گفتن بود.

حرف او را قطع کردم و گفتم این کار را نکنند چون از تمام زیر و بم‌های زندگی‌اش مثل خود او اطلاع دارم و برای این که این موضوع را به او ثابت کنم، از خصوصی‌ترین امور زندگی‌اش با او صحبت کردم و او با چشمانی واقعاً

وحشت زده مرا می نگرست. درست مثل کسی که به موجودی باور نکردنی نگاه می کند. متوجه شدم که رنگ صورتش تغییر کرده است و حتی می لرزد. او با حالت افسون شده ای در برابرم نشسته بود و همین طور پشت سر هم تکرار می کرد:

– دروغ است، دروغ است، اگر نمی دیدم، باور نمی کردم... نمی دانم خواب می بینم یا بیدارم...

به او جواب دادم:

– نه خواب و نه بیدار.

بعد اضافه کرد:

– نمی توانم بفهمم، نمی توانم بفهمم، برای این که شما به اندازه خود من راجع به من می دانید. نکند قصد مرا حدس زده اید؟...

به او گفتم:

بله، تو... و روی کلمه تو با لحنی تحکم آمیز تاکید کردم: تو! خسته و درمانده از بدبختی های، فکر خبیثانه ای به سرت زده است و آن فکر خودکشی است و قبل از انجام این کار آمده ای با من مشورت کنی، برای اینکه در یکی از آخرین نوشته های من مطلبی در این باره خوانده ای.

مرد بیچاره مثل بید می لرزید و مرا نگاه می کرد، درست مثل کسی که شیطان جسمش را تسخیر کرده باشد. می خواست از جا برخیزد، شاید برای فرار از دست من، ولی نمی توانست، چون بر خود مسلط نبود.

به او دستور دادم:

– از جای تکان نخور!

با لکنت گفت:

– یعنی... یعنی...

– یعنی که تو نمی توانی خودکشی بکنی، حتی اگر خواهی. وقتی دید

من او را این گونه مورد عتاب قرار داده‌ام و با او مخالفت می‌کنم، فریاد زد:

- چطور؟

از او پرسیدم:

- چه چیزی لازم است تا کسی بتواند خودش را بکشد؟

جواب داد:

- شجاعت انجام این کار.

به او گفتم:

- در این صورت باید زنده باشد.

- البته!

- و تو زنده نیستی.

- چطور زنده نیستم؟ یعنی مرده‌ام؟ و به دنبال این حرف ناآگاهانه

خودش را لمس کرد.

با اعتراض به او گفتم:

- نه، مرد، نه! قبلاً به تو گفتم که نه بیدار هستی و نه خواب و حالا به تو

می‌گویم که نه زنده هستی و نه مرده.

- شما را به خدا، خودتان برای من توضیح بدهید، این حرف را ملتمسانه

گفت، و اضافه کرد:

- برای این که امروز بعد از ظهر چیزهایی شنیده‌ام و می‌ترسم دیوانه

باشم.

با لحن ملایمی خطاب به او گفتم:

- بسیار خوب، بسیار خوب، حقیقت این است که تو آگوستوی عزیز!

نمی‌توانی خودت را بکشی، چون زنده نیستی، نه زنده هستی و نه مرده،

اصلاً وجود نداری.

با صدای بلند گفت:

– چطور وجود ندارم؟

– چون تو اگوستوی بیچاره، چیزی جز یک موجود داستانی نیستی؛ حاصل رویاهای من و رویاهای خوانندگانی هستی که داستان خوش اقبالی‌ها و بدبیاری‌های تو را که من نوشته‌ام، می‌خوانند. تو چیزی جز شخصیت یک نول یا نی‌ولا یا هر چیز دیگری که می‌خواهی آن را بنامی، نیستی. حالا راز وجودت را فهمیدی.

با شنیدن این حرف، مرد بیچاره، نگاهی به من انداخت؛ یکی از آن نگاههایی که به نظر می‌رسد از آدم عبور می‌کند و فراتر می‌رود و بعد از چند لحظه به تصویر رنگ و روغنی من در بالای کتابهایم خیره ماند و در حالی که دوباره جان گرفته و رنگ به صورتش برگشته و کاملاً به خود مسلط شده بود، آرنجهایش را روی میز کوچک من گذاشت. به من نزدیک شد، مرا با چشمان خندان نگاه کرد و به آرامی گفت:

– ببینید دُن میگل... ممکن نیست که شما اشتباه کرده باشید و حوادثی درست برعکس آنچه شما تصور کرده‌اید و به من می‌گویید، اتفاق افتاده باشد.

در حالی که متوجه این خطر شده بودم که او دوباره داشت به زندگی خودش برمی‌گشت، از او پرسیدم:

– منظورت از برعکس چیست؟

– دُن میگل عزیز من! اینکه شما یک موجود خیالی باشید، و نه من! کسی که در واقعیت وجود ندارد؛ یعنی نه زنده و نه مرده... نکند که شما وسیله‌ای باشید برای اینکه شرح زندگی من به گوش دنیا برسد.

با اندکی تغیر فریاد بر آوردم:

– فقط این را کم داشتم!

با اعتراض گفت:

– این طوری برافروخته نشوید، آقای اونامونو! آرام باشید، شما شک خودتان را در وجود من ابزار کرده‌اید...  
حرف او را قطع کردم:  
– شک، نه، کاملاً مطمئن هستم که تو چیزی غیر از یک شخصیت داستانی نیستی.

– با این حساب شما هم نباید این طور ناراحت بشوید اگر من هم به نوبه خود درباره وجود شما شک کنم. بیایید این مسئله را روشن کنیم. آیا شما کسی نبوده‌اید که نه یک بار بلکه چندین بار گفته‌اید که دُن کیشوت و سانچو آن چنان واقعی نیستند؛ ولی واقعی تر از سروانتس هستند؟  
– بله، نمی‌توانم منکر بشوم؛ اما وقتی این حرف را می‌زدم، احساس من این بود که...

– خب، از مسائل احساسی بگذریم و برویم سر مسئله دیگر. وقتی یک انسان، بی حرکت در رختخواب خوابیده و خواب چیزی را می‌بیند، چه چیزی بیشتر وجود دارد؟ او به عنوان ضمیر باطنی که خواب می‌بیند، یا خواب او؟

من هم به نوبه خود با اعتراض به او گفتم:

– و اگر کسی که خواب می‌بیند، خواب ببیند که خودش وجود دارد چه؟  
– در این مورد، دوست عزیزم دُن میگل! من هم از شما سئوالی دارم؛ چگونه او وجود دارد مثل کسی که خواب می‌بیند یا چگونه به وسیله خودش خواب دیده می‌شود؟ و تازه متوجه باشید، حالا که پذیرفته‌اید این طوری با من بحث کنید، پس مرا به عنوان وجودی مستقل از خود می‌شناسید.  
پرخاش کنان به او گفتم:

– نه، نه مسئله این نیست. چون من احتیاج به بحث دارم و بدون بحث و مجادله نمی‌توانم زندگی کنم. وقتی غیر از من کسی وجود ندارد که با من

بحث کنند، در درون خودم کسی را اختراع می‌کنم که این کار را بکند.  
**مونولوگ‌های من، دیالوگ‌های من هستند.**

– و شاید دیالوگ‌هایی که شما می‌سازید، چیزی جز مونولوگ نباشد!  
 – شاید، ولی به تو می‌گویم و تکرار می‌کنم که تو وجودی جدا از من  
 نیستی.

– و من هم دوباره توجه شما را به این مسئله جلب می‌کنم که شما نیز  
 وجودی خارج از من، خارج از شخصیت‌هایی که خودتان خلق می‌کنید  
 ندارید.

و مطمئن هستم که **دُن آویتو کاراسکال<sup>۱</sup>** و **دُن فول خنسیو<sup>۲</sup>** بزرگ هم  
 با من هم عقیده هستند.

– اسم این... را بر زبان نیاور!

– بسیار خوب، بسیار خوب، مهم نیست. حالا ببینم نظر شما راجع به  
 خودکشی من چیست؟

– خب نظر من این است و باز هم تکرار می‌کنم که چون وجود تو زاییده  
 خیالات من است، نباید و نمی‌توانی کاری غیر از آنچه میل من است انجام  
 دهی و چون میل ندارم که دست به خودکشی بزنی، به تو می‌گویم که تو  
 خودکشی نخواهی کرد.

– این مسئله «میل داشتن» که شما می‌فرمایید آقای اُونامونو کاملاً  
 اسپانیایی ولی خیلی زشت است. و تازه با فرض صحت نظر عجیب شما  
 مبنی بر اینکه من وجود ندارم و فقط شما وجود دارید و من چیزی جز  
 حاصل خیالات نولی یا نی‌ولاسکویی شما نیستم، حتی در این صورت هم  
 من نباید آلوده چیزی که شما میل واقعی می‌نامید، یعنی هوس شما بشوم؛  
 حتی موجودات به اصطلاح داستانی هم منطق درونی خودشان را دارند...

1. Don Avito Carrascal

2. Don Fulgencio



– بله، ولی این حرفها برای من تازگی ندارد.

– درست است، یک داستان نویس، یک نمایشنامه نویس نمی تواند به طور مطلق هر کار که دلش می خواهد با آدم مخلوق خودش بکند. یک موجود داستانی بنابر یک اصل مسلم هنری، نمی تواند کاری را بکند که خواننده انتظار انجام آن را نداشته باشد.

– یک موجود نولی شاید.

– خب؟

– ولی یک موجود «نی و لاسکویی» نه.

– از این توهین های مسخره ای که در حق من روا می دارید و قلب مرا می آزارند، بگذریم. من چه به خاطر خودم، آن طور که فکر می کنم و چه به خاطر چیزی که شما به من داده اید که شما تصور می کنید، شخصیت خودم، نحوه بودنم و منطق درونی خودم را دارم و این منطق از من می خواهد که خودم را بکشم.

– تو این طور فکر می کنی، ولی اشتباه می کنی!

– ببینم چرا من اشتباه می کنم و درباره چه چیز اشتباه می کنم؟ بگوید به من که اشتباه من در چیست؟ چون مشکل ترین دانشی که وجود دارد، خودشناسی است. خیلی راحت ممکن است من اشتباه کرده باشم و خودکشی راه حل منطقی بدبختی های من نباشد؛ ولی شما راهش را به من نشان بدهید. برای اینکه دوست عزیزم دن میگل، اگر خودشناسی مشکل باشد، ولی شناخت دیگری سخت تر به نظر می رسد از...

پرسیدم:

– سخت تر از چی؟

با لبخندی مرموز و مودبانه ای بر لب، نگاهی به من انداخت و به آرامی

گفت:

– بله، و روی این مسئله پافشاری می‌کنم که حتی اگر قبول کنیم که شما به من موجودیت داده‌اید و یک موجود افسانه‌ای آفریده‌اید، با وجود این شما نمی‌توانید این طور، بله این طور که می‌گویید میلтан نیست، مانع خودکشی من بشوید.

با دست روی میز زدم و فریاد بر آوردم:

– بسیار خوب، کافی است، کافی است! ساکت شو! دیگر بیش از این نمی‌خواهم از مخلوق خودم گستاخی ببینم و چون مرا خسته کرده‌ای و نمی‌دانم با تو چکار کنم، همین حالا کاری می‌کنم که تو خودکشی نکنی، بلکه به قتل برسی. بله تو خواهی مرد، خواهی مرد آن هم خیلی زود! اگوستو در حالی که از جادو رفته بود، فریاد زد:

– چطور؟ که شما می‌گذارید من بمیرم؟ کاری می‌کنید که بمیرم، مرا به قتل می‌رسانید؟

– بله، کاری می‌کنم که بمیری.

– آه... هرگز! هرگز! هرگز!

در حالی که او را با تأسف و عصبانیت نگاه می‌کردم گفتم:

– چطور حاضری خودکشی کنی، ولی دلت نمی‌خواهد من تو را بکشم؟ چرا می‌خواهی زندگیت را بگیری، ولی اصرار داری که من آن را از تو نگیرم؟ – چون این دو مورد مثل هم نیستند.

– درست است، نظیر این را شنیده‌ام، مثلاً می‌گویند شی‌ی مردی با هفت تیری از خانه خارج شد به قصد آنکه به زندگی خود خاتمه دهد، چند دزد به او حمله کردند و او شروع به دفاع از خودش کرد و یکی از آنها را کشت، بقیه فرار کردند. وقتی او دید زندگیش را با کشتن دیگری دوباره به دست آورده، از تصمیمش منصرف شد.

اگوستو گفت:

– کاملاً قابل فهم است. چون مسئله او گرفتن جان کسی بود، کشتن یک انسان، و حالا که دیگری را کشته چرا بایست خودش را بکشد؟ اکثر خودکشی‌ها قتل‌های عقیم مانده هستند. خودشان را می‌کشند، برای این که جرأت کشتن دیگران را ندارند.

– آه، حالا تو را می‌فهمم اگوستو، تو می‌خواهی بگویی که اگر جرأت کشتن ائوخنیا یا مائوریسیو، یا هر دو را داشتی، فکر کشتن خودت را نمی‌کردی، آره؟

– ببینید شما... دقیقاً آنها را... نه!

– پس چه کسی را؟

در حالی که کاملاً در چشمان من نگاه می‌کرد، گفت:

– شما را!

و من در حالی که بلند می‌شدم، با صدای بلند گفتم:

– چطور، چطور؟ یعنی به فکر رسیدن که مرا بکشی؟ تو؟ مرا؟

– بنشینید و آرام باشید دوست عزیزم دُن میگل! یعنی شما فکر می‌کنید بار اول است که یک موجود داستانی، آن طور که شما مرا می‌نامید، کسی را که فکر می‌کنید خالق اوست، به قتل می‌رساند؟  
و من در حالی که در دفترم قدم می‌زدم، به او گفتم:

– مگر در داستانها. بسیار خوب، کافی است! این دیگر قابل تحمل نیست! می‌آیی که با من مشورت کنی، بعد شروع می‌کنی به بحث با من آن هم راجع به وجود خودم؟ به دلیل حقی که من دارم که هر کاری واقعاً مایلیم با تو بکنم، بلکه به همان دلیل، میل واقعی من، کاری که از... بر می‌آید.

– دُن میگل این قدر اسپانیایی نباشید.

– چه مزخرفاتی! بلکه من اسپانیایی هستم، از بدو تولد اسپانیایی بوده‌ام، تربیت، جسم و روح، زبان و حتی شغل و حرفه‌ام اسپانیایی است و مهمتر از

همه و قبل از هر چیز، اسپانیایی‌گرایی آیین من است و آسمانی که در زیر آن می‌خواهم بیندیشم، آسمان اسپانیایی مقدس و جاودان است و خدای من یک خدای اسپانیایی و خدای آقای ما، دُن کیشوت، خدایی است که به اسپانیایی فکر می‌کند و به زبان اسپانیایی گفت که نور باشد و فعلی که به کاربرد اسپانیایی بود...

اگوستو حرف مرا قطع کرد و در حالی که مرا به واقعیت برمی‌گرداند، گفت:

– بسیار خوب که چی؟

– بعد به این فکر افتاده‌ای که مرا بکشی، مرا بکشی، مرا؟ تو؟ کشته شدن من به دست یکی از مخلوقاتم! بیشتر از این نمی‌توانم تحمل بکنم.

و برای تنبیه تو آدم جسور با چنین عقاید تند و آنارشستی که برای من آورده‌ای، آخرین راه حل و حکم من این است که بمیری. همین که به خانه برسی خواهی مرد. تو خواهی مرد، فهمیدی تو خواهی مرد!

اگوستو با حالتی ملتمسانه، لرزان و رنگ پریده از ترس گفت:

– ولی شما را به خدا!

– خدایی نیست که از تو حمایت کند، تو خواهی مرد!

– موضوع این است که دُن میگل من می‌خواهم زندگی کنم، می‌خواهم

زندگی کنم.

– مگر نمی‌خواستی خودت را بکشی؟

– آه، پس برای این است؟ ولی من برای شما قسم می‌خورم آقای اوناُمونو

که خودم را نخواهم کشت. قسم می‌خورم که این زندگی را که خدا یا شما به من داده‌اید، از خودم نگیرم. حالا که شما تصمیم دارید مرا بکشید، دلم

می‌خواهد زندگی کنم... زندگی کنم، زندگی کنم...

با فریادی او را خاموش کردم:

– ولی آخر این چه زندگی‌ای است!

– باشد، هر چه هست باشد، من می‌خواهم زندگی کنم؛ حتی اگر دوباره مرا تحقیر کنند، ائوخنیا و مائوریسیوهای دیگری قلبم را به درد آورند، من می‌خواهم زندگی کنم، زندگی کنم...

– حالا دیگر امکان ندارد، ممکن نیست.

– می‌خواهم زندگی کنم، زندگی کنم و من باشم، من، من.

– ولی تو چیز دیگری غیر از آنچه من بخواهم نیستی...

– می‌خواهم من باشم، من باشم، می‌خواهم زندگی کنم. صدایش بغض‌آلود بود.

– امکان ندارد، امکان ندارد!

– ببینید دُن میگل! به خاطر بچه‌هایتان، به خاطر زنتان، به خاطر کسی که بیشتر از همه دوست دارید... بدانید که شما هم شما نخواهید بود و سر انجام خواهید مرد...

به پاهایم افتاد، با زانوان خمیده و ملتسمانه فریاد برآورد:

– دُن میگل شما را به خدا، می‌خواهم زندگی کنم، می‌خواهم باشم. در حالی که دستش را می‌گرفتم تا او را از روی زمین بلند کنم، گفتم:

– امکان ندارد، اگوستوی بیچاره! امکان ندارد. حالا دیگر آن را نوشته‌ام و غیر قابل تغییر است. تو بیش از این نمی‌توانی زندگی کنی. حالا دیگر نمی‌دانم که با تو چکار بکنم. خداوند هم وقتی نمی‌داند با ما چکار بکند، ما را می‌کشد و من یادم نمی‌رود که به فکر رسیدن بود که مرا بکشی...

– ولی اگر من دُن میگل...

– اهمیتی ندارد، می‌دانم که چکار دارم می‌کنم. می‌ترسم که اگر فوراً تورا نکشم، تو مرا بکشی.

– ولی مگر به این نتیجه نرسیدیم که...؟

– امکان ندارد، اگوستو! امکان ندارد. حالا دیگر وقت مردنت فرا رسیده، این موضوع نوشته شده و من نمی‌توانم آن را نادیده بگیرم. تو خواهی مرد، برای این که ادامه زندگی تو دیگر ارزشی ندارد.

– ولی شما را به خدا...

– دیگر اما ندارد و خدایی هم نیست که از تو حمایت کند، برو!

– چرا وجود ندارد، چرا، شما نمی‌خواهید اجازه بدهید که من، من باشم، از مه خارج شوم و زندگی کنم، زندگی کنم، خودم را ببینم، صدای خودم را بشنوم، خودم را حس کنم، دردم را احساس بکنم، خودم باشم، چرا شما نمی‌خواهید؟ چرا باید موجود داستانی بمیرد؟ خب حالا که این طور است، پس آقای خالق من، دُن میگل، شما هم خواهید مرد و به هیچ بر خواهید گشت، به آنجایی که آمده‌اید. دیگر شما در خواب خدا نخواهید بود. شما نیز خواهید مرد حتی اگر مایل نباشید، شما و تمام کسانی که داستان زندگی مرا می‌خوانند خواهند مرد، همه و همه و یک نفر هم باقی نمی‌ماند. تمام موجودات افسانه‌ای و داستانی مثل من خواهند مرد، همه، همه و همه. من به شما می‌گویم، من، اگوستو پرت، موجود داستانی مثل شماها، نی‌ولاسکویی، درست مثل شماها. برای این که شما، خالق من، دُن میگل من، شما هم چیز دیگری غیر از موجود نی‌ولاسکویی چیز دیگری نیستند و خوانندگان شما هم موجودات نی‌ولاسکویی هستند؛ درست مثل من؛ مثل اگوستو پرت، مثل قربانی شما...

به او پرخاش کردم:

– قربانی!

– قربانی؟ بله، مرا به وجود آوردید برای این که بگذارید بمیرم بنابراین شما هم خواهید مرد. کسی که خلق می‌کند، خودش هم خلق می‌شود و کسی که خلق می‌شود، خواهد مرد. شما دُن میگل شما هم خواهید مرد و

تمام کسانی که به من فکر می‌کنند نیز خواهند مرد. پس همگی پیش به سوی مرگ!

این تلاش فوق‌العاده عالی و اشتیاق به زنده ماندن، میل به فنا ناپذیری تمام توان آگوستوی بیچاره را از او گرفته بود.

او را از در بیرون راندم. سرش پایین بود و در آن حال، به لمس کردن بدنش پرداخت. انگار در وجود خودش شک کرده بود. قطره اشکی در چشمانش حلقه زد.

## ۳۲

همان شب آگوستو شهر سالامانکا را که برای دیدن من بدانجا آمده بود، ترک کرد. با حکم مرگی که روی قلبش سنگینی می‌کرد، رفت و قانع شده بود که دیگر کاری از او بر نمی‌آید؛ حتی اگر دست به انتحار بزند. مرد بیچاره وقتی که به حکم من فکر می‌کرد، سعی داشت که راه بازگشت به خانه را تا حد ممکن طولانی تر کند. ولی یک جاذبه مرموز، یک حس غریب، او را به طرف خانه می‌کشاند. مسافرت او تأثرانگیز بود.

قطار او را با خود می‌برد و او دقایق را می‌شمرد، با دقت می‌شمرد، یک، دو، سه، چهار... تمام بدبختی‌هایش، تمامی رویاهای غمگینانه‌اش، عشق‌هایش با آئوخنیا و روساریو، تمامی داستان کم‌دی از دراج نافرجام و عقیم مانده‌اش، همه و همه از خاطرش محو شده بودند. و به عبارت بهتر، همه آنها در یک مه حل شده بودند. به سختی می‌توانست صندلی‌ای را که روی آن نشسته بود و سنگینی بدنش را احساس کند.

به خودش می‌گفت: «این واقعیت دارد که من وجود واقعی ندارم، آیا این مرد حق دارد به من بگوید چیزی غیر از حاصل خیالات او، غیر از یک موجود

افسانه‌ای نیستم؟»

اگر چه در نهایت، زندگی بسیار غمگینانه و دردناکی را پشت سر گذاشته بود، ولی درد آورتر و غمگینانه‌تر این بود که فکر کند تمام این زندگی چیزی جز یک خواب نبوده است و نه خواب او، بلکه خواب من. هیچ چیز به نظر او وحشتناک‌تر از درد نبود. خواب کسی را که زنده است دیدن... ولی شاید کس دیگری هم خواب او را می‌دید!...

اگوستو به خودش می‌گفت: «و چرا نباید من وجود داشته باشم؟ چرا؟ فرض کنیم واقعیت دارد که این مرد مرا تصور کرده است، مرا خواب دیده است، مرا در خیالش به وجود آورده است، ولی آیا حالا در تصورات کسان دیگری زندگی نمی‌کنم؟ تصورات آنهایی که داستان زندگی مرا می‌خوانند؟ و اگر به این ترتیب در تصورات خیلی‌ها زندگی کنم، آیا رویای چند نفر واقعی‌تر از رویای یک نفر نیست؟

چرا با این صفحات کتابی که داستان زندگی افسانه‌ای من در آن به امانت گذاشته می‌شود، یا به عبارت بهتر با وجود افکار آنهایی که این صفحات را می‌خوانند، افکار شما یعنی کسانی که در حال حاضر داستان مرا می‌خوانید، چرا نباید من مثل روحی جاودان وجود داشته باشم و تا ابد رنج ببرم، چرا؟»  
مرد بیچاره نمی‌توانست استراحت کند، از برابر چشمانش بیابان‌های اسپانیا، درختان بلوط و کاج عبور می‌کردند و قلعه‌های پراز برف کوهها را می‌دید. و وقتی به عقب نگاه می‌کرد، به پشت سرش، نقش دوستانه‌اش را پوشیده در مه می‌دید. احساس می‌کرد که به طرف مرگ کشیده می‌شود.

به خانه رسید و صدا زد لی دوبینا آمد. در را به روی او باز کرد و با دیدن او

رنگش پرید.

– چی شده لی دوبینا، تو از چه وحشت کرده‌ای؟



– یامسیح، یا مسیح! آقا بیشتر مرده به نظر می‌رسند تا زنده. قیافه‌تان طوری است که انگار از دنیای دیگر آمده‌اید.

– از دنیای دیگر آمده‌ام؟ لی دوبینا و به دنیای دیگر می‌روم، نه زنده هستم و نه مرده.

– نکنند دیوانه شده‌اید؟ دومینگو! دومینگو!

– لی دوبینا شوهرت را صدا نزن، نه، دیوانه نیستم و باز هم تکرار می‌کنم که نه مرده هستم و نه زنده، اگر چه بزودی خواهم مرد.

– آخر این چه حرفی است که می‌زنید؟

– مقصودم این است که دیگر نیستم. لی دوبینا! دیگر وجود ندارم. یک موجود افسانه‌ای، مثل شخصیت یک داستان هستم.

– این چیزها توی کتابهاست آقا، یک چیز مقوی بخورید، لباس گرم بپوشید، استراحت کنید و از این فکر و خیالات نکنید.

– یعنی لی دوبینا، تو فکر می‌کنی که من وجود دارم؟

– ول کنید آقا، این داستانه‌ها را، شام بخورید و بخوابید آقا! فردا روز دیگری خواهد بود.

اگوستو به خود می‌گفت: «فکر می‌کنم، پس وجود دارم، هر چیزی که فکر می‌کند، وجود دارد و هر چیزی که وجود دارد، فکر می‌کند، بله، هر چیزی که وجود دارد فکر می‌کند. وجود دارم، چون فکر می‌کنم.»

در آن موقع، میلی به شام خوردن در خود احساس نمی‌کرد و فقط از روی عادت و به خاطر پاسخ مساعد دادن به خواهش خدمتکاران باوفایش، از آنها خواست که دو عدد تخم‌مرغ آب‌پز و نه چیز دیگری برای او بیاورند. یک شام سبک. ولی وقتی شروع به غذا خوردن کرد، اشتهای شدیدی در او به وجود آمد. دلش می‌خواست تا می‌تواند غذا بخورد. دو تا تخم‌مرغ دیگر خواست و بعد یک بیفتک.

لی دوبینا به او گفت:

– بله، بله، این طوری بخورید، این از ضعف است و غیر از این هم نیست.  
کسی که چیزی نخورد، می میرد.

اگوستو نگاه اندوهباری به لی دوبینا انداخت و گفت:

– و کسی هم که می خورد می میرد.

– بله، ولی نه از گرسنگی.

– چه فرقی می کند که مردن از گرسنگی باشد یا از چیز دیگر؟

بعد فکر کرد: «ولی نه، نه من نمی توانم بمیرم، کسی می میرد که زنده است، کسی که وجود دارد و چون من وجود ندارم، نمی توانم بمیرم... جاودان هستم! جاودانگی وجود ندارد مگر برای کسی مثل من که نه متولد شده باشد و نه وجود داشته باشد. یک موجود افسانه‌ای، یک فکر است و یک فکر همیشه جاودان است...»

اگوستو فریاد زد:

– جاودان هستم! جاودان هستم!

لی دوبینا آمد و پرسید:

– چه می گوئید؟

– حالا برای من، چه می دانم، ژامبون با سس شیرین، گوشت سرد، جگر مرغ و هر چه در خانه پیدا می شود، بیاور. عجیب گرسنه هستم.

– من دوست دارم آقا را این طوری ببینم، این طوری بخورید مثل کسی که اشتها دارد؛ اشتها نشانه سلامت است و کسی که سالم است زنده می ماند.

– ولی لی دوبینا من زندگی نمی کنم.

– چه می گوئید آقا؟

– معلوم است، من موجود زنده نیستم. ما جاودان‌ها زندگی نمی کنیم.

من زندگی موقت ندارم، جاودان هستم، من یک فکر هستم، یک فکر!

شروع به بلعیدن ژامبون با سس شیرین کرد و با خود گفت: «ولی اگر من زندگی نمی‌کنم، پس چطور وجود دارم! در این که شکمی نیست. این اشتهای حریصانه از چه می‌تواند باشد.»

و بعد به یاد آورد که بارها این مطلب را خوانده است که محکومان به مرگ در ساعاتی که در انتظار مرگ هستند، به خوردن روی می‌آورند و فکر کرد: «این چیزی است که هرگز نتوانسته‌ام بفهمم!...» آنچه رنان<sup>۱</sup> در کتابش، مدیره صومعه ژواآقه<sup>۲</sup> برای ما تعریف می‌کند، اشاره دارد... اشاره دارد به این که یک زوج محکوم به مرگ، قبل از مردن با تولیدمثل، احساس زندگی دوباره و جاودانگی می‌کنند. ولی، خوردن چی، اگر چه، بله... بدن است که دفاع می‌کند. روح به محض این که در می‌یابد که خواهد مرد، غمگین یا برافروخته می‌شود. ولی بدن، اگر بدنی سالم باشد، دچار گرسنگی شدید می‌شود. برای این که بدن نیز در جریان قرار می‌گیرد. بله، بدن من است که از خود دفاع می‌کند. حریصانه می‌خورم و بعد می‌میرم.

– لی‌دوبینا برایم پنیر، شیرینی و میوه بیاور...

– حالا دیگر این به نظرم زیادی می‌رسد آقا! خیلی زیاد و به شما صدمه

می‌زند.

– ولی مگر تو نگفتی کسی که می‌خورد زنده می‌ماند؟

– بله، ولی نه اینطور، که شما دارید می‌خورید. و شما خوب می‌دانید

آقای من! شام به جای این که باعث شفای ابوعلی سینا شود، باعث مرگ او شد.

– شام نمی‌تواند مرا بکشد.

– چرا؟

۱. Ernest Renan، نویسنده، فیلسوف و مورخ فرانسوی.

۲. Jouarrrre، نام صومعه‌ای در ناحیه مو فرانسه که در قرن هفتم تأسیس شد.

– برای اینکه زنده نیستم، وجود ندارم، مگر آن را به تو نگفتم. لی دوبینا رفت که شوهرش را صدا بزند و به او گفت:

– دومینگو به نظرم می‌رسد که آقا دیوانه شده است. چیزهای عجیبی می‌گوید، حرفهای مربوط به کتاب... می‌گوید که وجود ندارد... چه می‌دانم!...  
دومینگو در حالی که وارد اتاق می‌شد به او گفت:

– چی شده، حالتان خوب نیست آقا؟

اگوستو با صدایی شبیه به صدای ارواح به او گفت:

– آه، دومینگو! نمی‌توانم چاره‌ای بیندیشم، خیلی می‌ترسم از این که به رختخواب بروم.

– خب به رختخواب نروید.

– نه، نه، باید بروم، نمی‌توانم خودم را سرپا نگهدارم.

– به نظر من بهتر است که آقا بروند و کمی قدم بزنند، چون بیش از حد شام خورده‌اید.

اگوستو خواست از جا برخیزد.

– می‌بینی دومینگو! می‌بینی که نمی‌توانم خودم را سرپا نگاه دارم.

– معلوم است، آنقدر که معده‌تان را پر کرده‌اند...

– برعکس آدم با چیز اضافی بهتر می‌تواند خودش را سرپا نگاه دارد.

مسئله این است که وجود ندارم. ببین حالا بعد از مدت کمی که از شام خوردنم می‌گذرد، به نظرم می‌رسد که تمام این چیزهایی که خوردم از طریق دهانم وارد تونلی بی‌انتهای شده است. کسی که می‌خورد زنده است.

لی دوبینا حق داشت. ولی کسی که این طور، مثل امشب من شام بخورد، از روی پریشان حالی، وجود ندارد و من وجود ندارم.

– ول کنید، ول کنید آقا این حرفهای احمقانه را، قهوه و گیللاس شربتتان

را بخورید که برای تحریک و جا به جا کردن تمام این غذاها لازم است. بعد با

هم می‌رویم بیرون و قدم می‌زنیم.

– نه، نه نمی‌توانم خودم را سرپا نگاه دارم، می‌بینی؟

– درست است.

– بیا به تو تکیه کنم. دلم می‌خواهد امشب در اتاق من بخوابی، در

رختخوابی که برای تو می‌اندازیم تا بتوانی از من مراقبت کنی.

– آقا، بهتر است که من نخوابم، بلکه آنجا روی صندلی راحتی بنشینم.

– نه، نه، دلم می‌خواهد به رختخواب بروی و بخوابی. دلم می‌خواهد که

تو را در خواب احساس کنم، خرناس کشیدن تو را بشنوم. این بهتر است...

– هر طور که شما بخواهید آقا.

– خب حالا برو یک ورق کاغذ برای من بیاور، می‌خواهم متن تلگرافی را

بنویسم که وقتی مردم، آن را به مقصدش بفرستی.

– ولی، آقا!

– کاری که به تو می‌گویم بکن!

دومینگو اطاعت کرد. کاغذ و قلم آورد و اگوستو نوشت:

سالامانکا.

اونامونو.

مطابق میل شما شد. من مرده‌ام.

اگوستو پرث

– وقتی که من مردم آن را می‌فرستی، باشد؟

خدمتکار برای این که بیشتر از این با اربابش بحث نکند جواب داد:

– هر طور شما می‌خواهید.

و هر دو به اتاق رفتند. اگوستوی بیچاره طوری می‌لرزید که حتی

نمی‌توانست لباسهایش را در آورد. به دومینگو گفت:

– تو لباسهای مرا در بیاور.

– ولی شما را چه می‌شود، آقا؟ انگار شیطان با شما ملاقات کرده است! شما سفید و سرد مثل برف شده‌اید، می‌خواهید دکتر برایتان خبر کنم. نه، نه بی فایده است.

– رختخوابتان را گرم بکنیم؟

– برای چی؟ ولش کن و تمام لباسهایم را در بیاور، درست مثل موقعی که مادرم مرا زایید، همان طور که متولد شده‌ام. اگر تولدی در کار بوده باشد! – این حرفها را ننزید، آقا!

– حالا تو خودت مرا بگذار، مرا در رختخواب بگذار! چون نمی‌توانم حرکت کنم. دومینگوی بیچاره که ترسیده بود، ارباب بیچاره‌اش را در رختخواب گذاشت.

– و حالا دومینگو بیا و در گوشم به آرامی دعای «ای پدر مقدس و ای مریم مقدس» را بخوان! این طوری، این طوری، آرام آرام... و وقتی که داشت کلمات را برای خود تکرار می‌کرد به دومینگو گفت:

– ببین، حالا دست راستم را بگیر و تکان بده، مثل این که مال خودم نیست، شاید آن را از دست داده باشم، کمکم کن! کمکم کن که علامت صلیب بکشم. این طوری، این طوری. این بازویم باید از کار افتاده باشد... بین آیا نبضم می‌زند... حالا ولم کن، ولم کن شاید یک کمی بخوابم... ولی خوب رویم را بپوشان، خوب بپوشان...

دومینگو در حالی که لبه تا شده پتو را روی او می‌کشید گفت:

– بله، بهتر است بخوابید، این ناراحتی شما با خوابیدن بر طرف می‌شود. بله، با خوابیدن خوب می‌شوم. ولی به من بگو که آیا غیر از خوابیدن و خواب دیدن کاری کرده‌ام؟ آیا تمام اینها چیزی غیر از یک مه نبوده است؟ – بسیار خوب، بسیار خوب، ول کنید آقا این حرفها را و تمام این چیزهایی را که در کتابها وجود دارند، همان طور که لی دوبینای من می‌گوید.

– چیزهایی که در کتاب وجود دارد... چیزهایی که در کتاب وجود دارد...  
 و چه چیزی مربوط به کتاب نمی‌شود دومینگو؟ آیا قبل از این که کتاب به  
 این یا به آن صورت وجود داشته باشد، قبل از وجود کلمه، فکر یا چیز دیگری  
 وجود داشته است؟ و آیا اگر فکر تمام بشود، چیز دیگری باقی خواهد ماند؟  
 چیزهای مربوط به کتاب! و آیا کسی هست که مربوط به کتابها نباشد؟ دُن  
 میگل دِ اونا مونورا می‌شناسی دومینگو؟

– بله، در روزنامه راجع به او چیزهایی خوانده‌ام. می‌گویند مردی است  
 کمی عجیب که کارش گفتن حقایقی است که فایده‌ای ندارد.

– ولی آیا تو او را واقعاً می‌شناسی؟

– من؟ برای چی؟

– خب اونا مونو هم چیزی مربوط به کتاب است... همه ما هستیم... و او  
 هم می‌میرد، بله او هم می‌میرد، حتی اگر هم نخواهد، می‌میرد و آن انتقام  
 من خواهد بود. او نمی‌گذارد که من به زندگی کردن ادامه بدهم؟ بسیار خوب،  
 ولی او هم می‌میرد، او هم می‌میرد.

– بسیار خوب، این آقا را اول کنید که هر وقت خدا بخواهد او هم می‌میرد،  
 و شما بخوابید.

بخوابید... بخوابید... و خواب ببینید...

– مردن... خوابیدن... خوابیدن... و شاید خواب دیدن.

– فکر می‌کنم، پس وجود دارم. وجود دارم چون فکر می‌کنم... وجود  
 ندارم نه! وجود ندارم... مادرم! ائوخنیا... روساریو... اونا مونو و به خواب رفت.

بعد از مدت کوتاهی با رنگ پریده از خواب پرید. سراسیمه و با چشمان  
 وحشت‌زده به آن سوی تاریکی‌ها نگاه کرد و فریاد زد:

– ائوخنیا! ائوخنیا!

دومینگو به طرف ارباب دوید؛ ولی سر او روی سینه افتاد و مرد.

وقتی که دکتر به بالین او رسید، اوّل فکر کرد او زنده است و می خواست به او شوک بدهد. ولی خیلی زود به واقعیت دردناک پی برد.

دکتر گفت:

– مربوط به قلب بوده است، حمله قلبی.

دومینگو جواب داد:

نه آقا حتماً سوءهاضمه بوده. به طور وحشتناکی شام خورد، این طوری عادت نداشت، مثل این که می خواست...

– بله، می خواست جبران تمام چیزهایی را بکند که بعداً نمی توانست. شاید از پیش، مرگش را حدس زده بود.

لی دویینا گفت:

– ولی من فکر می کنم مربوط به مغزش بوده است. درست است که غذا زیاد خورد، ولی حال خودش را نمی فهمید و چرند و پرند می گفت:

دکتر پرسید:

– چه حرفهایی می زد؟

– می گفت که وجود ندارد و از این جور حرفها.

دکتر زیر لب، انگار که با خودش حرف می زد، گفت:

– مهملات؟ چه کسی می داند که وجود دارد یا نه...؟ خود آدم از همه کمتر درباره وجود خودش اطلاع دارد... وجود ندارد مگر برای دیگران. و سپس با صدای بلند اضافه کرد:

– قلب، معده و مغز هر سه یکی هستند، یک چیز.

دومینگو گفت:

– بله، قسمتی از بدن را تشکیل می دهند.

– و بدن یک چیز واحد است.

– بی شک!



- ولی بیشتر از آنچه شما فکر می‌کنید.

- و شما می‌دانید آقای عزیز که تا چه حد من این موضوع را باور دارم؟

- بله و می‌بینم که شما ناشی نیستید.

- خودم هم فکر نمی‌کنم باشم، آقای دکتر! و من نمی‌توانم درک بکنم

آدمهایی را که با هر کس برخورد می‌کنند، در وهله اول به نظرشان احمق

می‌رسد؛ تا وقتی که عکس این موضوع برایشان ثابت شود.

دکتر ادامه داد:

- بله همان طور که داشتم می‌گفتم، معده، عصاره‌هایی را که خون

می‌سازد آماده می‌کند و قلب با آنها مغز و معده را آبیاری می‌کند، برای این

که کار بکنند و مغز حرکات معده و قلب را هدایت می‌کند... و به این علت است

که این آقای اگوستواز هر سه لحاظ مرده است. تمام بدن او هماهنگی خود را

از دست داده است.

لی دوبینا حرف او را قطع کرد و گفت:

- خب من فکر می‌کنم که آقای من متوجه شده بود که دارد می‌میرد و

معلوم است کسی که اصرار در مردن دارد بالاخره می‌میرد.

دکتر گفت:

- بله، واضح است! اگر کسی احساس مردن نکند، حتی در حالت احتضار

هم ممکن است نمیرد. ولی اگر کوچکترین شکی در او ایجاد شود که کاری

غیر از مردن ندارد، زندگی را باخته است.

- ولی مورد مربوط به آقای من یک خودکشی بوده است، فقط همین، به

میل خودش رفت.

- و شاید ناملایمات...

- حالا! حالا! بالاخره چاره‌ای غیر از این که مراسم تدفین را برگزار کنیم نداریم.

دومینگو می‌گریست.

## ۳۳

با دریافت تلگراف از مرگ اگوستوی بیچاره آگاه شدم. بعد از این که در جریان تمام مسائل مربوط به مرگ او قرار گرفتم، به این فکر افتادم که آیا آن روز بعد از ظهر که به دیدنم آمده بود تا درباره خودکشی اش با من مشورت کند، رفتارم با او درست بوده است؟ حتی از کشتن او پشیمان شدم.

به این نتیجه رسیدم که او حق داشت و من باید می گذاشتم که او به میل خودش، یعنی با خودکشی از این دنیا برود. به فکرم رسید که دوباره او را زنده کنم. با خود گفتم: «بله، او را دوباره زنده خواهیم کرد تا هر کاری که خودش مایل است انجام بدهد. خودکشی کند. اگر این طور می خواهد.» و با این اندیشه که او را دوباره زنده خواهیم کرد، به خواب رفتم. هنوز مدتی نگذشته بود که اگوستو را به خواب دیدم. سفید بود، به سفیدی یک پاره ابر و اطرافش نورانی بود. درست مثل خورشید در حال غروب. در حالی که به من خیره شده بود گفتم:

– دوباره اینجا هستم!

– برای چه آمده‌ای؟

– برای این که دُن میگل از شما خداحافظی کنم. برای این که تا ابد از شما خداحافظی کنم، برای این که به شما دستور بدهم، بله دستور بدهم و نه اینکه خواهش بکنم که شما داستان زندگی مرا بنویسید.

– خب اینکه نوشته شده است!

– بله، می دانم که همه اش نوشته شده است. آمده‌ام به شما بگویم که این مسئله دوباره زنده کردن من برای این که خودکشی بکنم، کار باطلی است و حتی کاری محال...

به او گفتم:

– محال؟ البته همه اینها چیزی غیر از یک خواب نیست.

– بله، محال! یادتان می‌آید آن روز بعد از ظهر که یکدیگر را در دفتر شما ملاقات کردیم و حرف زدیم، شما بیدار بودید و نه مثل حالا در خواب و در حال خواب دیدن. به شما گفتم که ما موجودات افسانه‌ای، طبق گفته شما، منطق خودمان را داریم و فایده‌ای ندارد که کسی بخواهد هر کاری را که مایل است با ما انجام بدهد؟ یادتان می‌آید؟

– بله، به یاد دارم.

– و حالا مطمئناً، حتی اگر شما یک اسپانیایی کامل هم باشید، میلی به انجام هیچ کاری ندارید، درست است دُن میگل؟

– نه، میلی نسبت به انجام کاری احساس نمی‌کنم.

– بله، چون کسی که می‌خواهد و خواب می‌بیند، میل واقعی برای انجام کاری ندارد و شما و همشهری‌های شما می‌خواهند و خواب می‌بینند. خواب می‌بینند که امیالی دارند، ولی در حقیقت ندارند.

به او گفتم:

– خدا را شکر کن که حالا من در خواب هستم و گرنه...

– فرقی ندارد. و این دوباره زنده کردن من، باید به شما بگویم که این کار را نمی‌توانید بکنید. این کار عملی نیست، اگر چه بخواهید و یا در خواب ببینید که دلتان می‌خواهد این کار را بکنید.

– ولی مرد!

– بله، هر کس می‌تواند یک موجود افسانه‌ای را درست مثل آدمی از گوشت و استخوان که شما انسان می‌نامید، از گوشت و استخوان واقعی و نه از گوشت و استخوان خیالی به وجود بیاورد و بعد او را بکشد؛ ولی وقتی که او را کشت، نمی‌تواند، نه، نمی‌تواند او را دوباره زنده کند. ساختن یک موجود فانی از گوشت و استخوان که هوا را تنفس کند، کار آسانی است. خیلی آسان؛

متاسفانه بیش از حد آسان... ولی دوباره زنده کردن؟

دوباره زنده کردن او غیر ممکن است.

به او گفتم:

– بله، حقیقتاً غیر ممکن است!

و او جواب داد:

– بله، همین طور است، دقیقاً همان اتفاق دربارهٔ موجودی که شما

افسانه‌ای می‌نامید می‌افتد. آسان است، شاید موجودیت دادن به ما بیش از

حد آسان باشد، همان طور که کشتن ما آسان و بیش از اندازه آسان است،

ولی دوباره زنده کردن ما؟ تا به حال کسی وجود نداشته که واقعاً توانسته

باشد یک موجود افسانه‌ای را که واقعاً مرده است، دوباره زنده کند. شما فکر

می‌کنید که می‌شود دوباره دُن کیشوت را زنده کرد؟

به او جواب دادم:

– نه غیر ممکن است.

– خب تمام ما موجودات افسانه‌ای مثل هم هستیم.

– و آیا تو را دوباره در خواب خواهیم دید؟

– هیچ چیز دوباره به خواب نمی‌آید. آن کسی که شما دوباره خوابش را

می‌بینید و فکر می‌کنید من هستم، کس دیگر است و حالا که شما خواب

هستید و دارید خواب می‌بینید و آن را قبول دارید و من هم یک رویا هستم و

قبول دارم که هستم، حالا دوباره به شما همان چیزی را می‌گویم که آن بار

شما را آن قدر برآشفتم. ببینید دُن میگل عزیز من! نکند که شما نیز موجود

افسانه‌ای باشید، کسی که واقعاً وجود ندارد، یعنی نه زنده و نه مرده، نکند که

شما بهانه‌ای باشید برای این که داستان زندگی من و داستان زندگی کسان

دیگری مثل مرا به گوش تمام مردم دنیا برسانید و بعد وقتی شما کاملاً

مردید، روح شما در ما حلول کند.

نه، نه، ناراحت نشوید شما در خواب و بیداری هنوز زنده هستید و حالا  
خداحافظ!

و در مه سیاه رنگی ناپدید شد. بعد من خواب دیدم که مرده‌ام و در همان  
موقع که خواب می‌دیدم آخرین نفسهایم را می‌کشم، با احساس فشار دردی  
در سینه بیدار شدم. و این داستان زندگی اگوستو پرت بود.

## مرثیه‌ای به عنوان کلام آخر

رسم است که در آخر داستانها، آنجا که قهرمان یا آدم اصلی داستان می‌میرد یا ازدواج می‌کند، اطلاعاتی هم درباره سایر آدمهای داستان آورده می‌شود. در اینجا نه قصد چنین کاری را دارم و نه در پایان خبری خواهیم داد از این که بر ائوخنیا، مائوریسیو، روساریو، لی دوبینا، دومینگو، دُن فرمین، دونیا ارملیندا، ویکتور و زنش و سایر کسانی که در اطراف اگوستو به ما معرفی شده‌اند، چه گذشت و نه حتی از احساس آنها در پی مرگ فوق‌العاده عجیب او کلمه‌ای بر زبان خواهیم آورد. فقط یک استثناء قائل خواهیم شد و آن موجودی است که عمیقاً و خالصانه مرگ اگوستو را احساس کرد و او سگش بود، ارفئو.

ارفئو در حقیقت یتیم شد. وقتی روی تخت پرید و ارباب مرده‌اش را بو کشید. مرگ اربابش را بویید، روح سگانه‌اش را مه متراکم و سیاهی در بر گرفت. تجربه مرگ‌های دیگری را داشت، سگ و گربه‌های مرده‌ای را دیده و بوییده بود. موشی را کشته بود و انسانهای مرده‌ای را نیز بوییده بود. ولی اربابش را جاودان احساس می‌کرد؛ زیرا اربابش برای او یک خدا بود و حالا با دیدن بدن سرد او احساس می‌کرد که در روحش، تمامی مبانی ایمانش در زندگی فرو می‌ریزد، دلتنگی عمیقی سینه‌اش را فراگرفت. در حالی که

چمباتمه زده بود، در پایین پای ارباب مرده‌اش با خود فکر کرد: «بیچاره ارباب من! بیچاره ارباب من مرده است، او مرده است، همه چیز می‌میرد، همه چیز، همه چیز، همه چیز می‌میرد و این بدتر است که همه چیز برای من بمیرد تا اینکه من برای همه بمیرم.

بیچاره ارباب من! بیچاره ارباب من. این کسی که حالا اینجا سفید و سرد افتاده، با بویی که خبر از فساد قریب‌الوقوع او می‌دهد، بوی گوشت آماده خوردن، این ارباب من نیست، نه، نه او نیست. ارباب من کجا رفته؟ کجاست آن کسی که مرانوازش می‌کرد و با من حرف می‌زد؟

چه حیوان عجیبی است بشر؟ هیچ وقت از آنچه پیش روی اوست خبر ندارد. ما رانوازش می‌کنند، بدون اینکه بدانیم چرا. و برعکس وقتی که ما او را نوازش می‌کنیم و بیشتر تسلیم او می‌شویم، ما را طرد و تنبیه می‌کند. راهی برای اینکه بدانیم چه می‌خواهد وجود ندارد. تازه اگر او خودش بداند که چه می‌خواهد. همیشه چیز دیگری غیر از آنچه هست، به نظر می‌رسد. چیزی را که نگاه می‌کند نمی‌بیند، انگار دنیای دیگری برای او وجود دارد. و واضح است اگر دنیای دیگری وجود داشته باشد و تنها این دنیا نباشد.

بعد حرف می‌زند یا به نحو کاملاً پیچیده‌ای پارس می‌کند. ما زوزه می‌کشیدیم؛ ولی با تقلید از او پارس کردن را یاد گرفتیم و با وجود این، یکدیگر را درک نمی‌کنیم. فقط وقتی واقعاً او را درک می‌کنیم که زوزه می‌کشد و وقتی که انسان زوزه می‌کشد، فریاد می‌کشد یا تهدید می‌کند، ما حیوانات دیگر او را خوب درک می‌کنیم. پس چطور است که انسان در دنیای دیگر گیج و پریشان نیست!... ولی به شیوه خود پارس می‌کند؛ صحبت می‌کند و این کار فقط این فایده را برایش دارد که چیزی را که وجود ندارد و به تصور نمی‌آید، خلق کند. همین که نامی بر چیزی گذاشت، دیگر این چیز را نمی‌بیند و فقط نامی که برای او گذاشته، می‌شنود یا نوشته آن را می‌بیند.

زبان را برای دروغ گفتن، خلق کردن چیزی که وجود ندارد بکار می‌گیرد. همه چیز در او بهانه‌ای برای صحبت کردن با دیگران یا با خودش است که حتی این موضوع به ما سگها هم سرایت کرده است.

بله، او حیوانی بیچاره است و هیچ شکی در این نیست؛ همیشه بیمار است. فقط وقتی که خواب است، سالم به نظر می‌رسد و این هم همیشگی نیست. چون حتی گاهی در حال خوابیدن هم حرف می‌زند که این هم به ما سرایت کرده است! خیلی چیزها به ما سرایت کرده است!

بعد ما را دشنام می‌دهد و مودی می‌نامد! او، این حیوان به معنای واقعی کلمه ریاکار، حرکات گستاخانه و وقیحانه را، حرکات سگانه و سگ‌گونه می‌نامد. زبان و حرف زدن او را ریاکار کرده است؛ به نحوی که ریاکاری مترادف با انسان‌گرایی باید باشد، اگر کارهای گستاخانه برای او معنی مودی‌گری بدهد و انسان خواسته است که ما سگها را ریاکار بکند، یعنی کم‌دین و مقلد! ما سگها را، که مثل گاو و یا اسب به دست او تسخیر نشدیم بلکه آزادانه و در یک پیمان دو جانبه برای جستجوی شکار با او متحد شدیم. ما شکار او را پیدا می‌کردیم و او آن را شکار می‌کرد و بعد سهم ما را می‌داد و به این ترتیب، شراکت ما در درون یک قرارداد اجتماعی زاده شد. و به عوض پاداش، ما را دشنام داد و پست کرد و می‌خواهد از ما مقلد، میمون و سگ دانشمند بسازد! به سگهایی دانا گفته می‌شود که به آنها برای ارائه نمایش‌های کم‌دی آموزش داده می‌شود و برای این کار به آنها تعلیم راه رفتن روی پاهای عقبی را می‌دهند که بسیار زنده است. سگهای دانا! انسانها این کار را، ارائه نمایش کم‌دی و راه رفتن روی دو پا را آگاهی می‌نامند و معلوم است سگی که روی دو پایش بایستد، آموزش بی‌حیایی و بی‌شرمی دیده است، چرا که با نشان دادن جلو بدن چیزهایی را نشان می‌دهد که باید از آن خجالت بکشد.

همین کار را نیز انسان کرد. وقتی روی دو پا ایستاد و تبدیل به یک



پستاندار دو پا شد، آن وقت هم احساس خجالت کرد و هم احساس احتیاج اخلاقی به پوشاندن آن چیز خجالت‌آوری که نشان می‌داد.

و به همین جهت کتاب آسمانی او می‌گوید، آن طور که شنیده‌ام، که بشر اولیه، یعنی اولین انسانی که شروع به راه رفتن روی دو پا کرد، از نشان دادن بدن لختش شرم‌زده شد و به این خاطر لباس را برای پوشاندن جنسیت خود اختراع کرد. ولی وقتی زن‌ها و مردها شروع به پوشیدن یک چیز، یک نوع لباس، کردند و تفاوتی بین خودشان احساس نکردند، یعنی تفاوت جنسی بین افراد از میان رفت، از آن پس هزاران نوع شقاوت بشری که اصرار دارند آنها را حرکات سگانه و موزیانه بنامند، پدیدار شد. این افراد بشر هستند که ما را منحرف کرده‌اند، کسانی که ما را مودی و سگ رفتار کرده‌اند و حالا این کار ما ریاکاری نامیده می‌شود. چون مودی‌گری در ما سگها ریاکاری است؛ همین طور که ریاکاری در بشر مودی‌گری است. این خصلت را از همدیگر وا گرفته‌ایم.

زن و مرد اولیه یک جور لباس به تن می‌کردند؛ ولی چون تفاوتی بین آنها احساس نمی‌شد باید لباس اختراع می‌کردند و جنسیت را با لباس می‌پوشاندند. و این شلوارها چیز دیگری غیر از نتیجه روی دو پا قرار گرفتن بشر نیست.

انسان حیوان عجیبی است! نه در جای واقعی خود قرار دارد و نه آن چیزی است که باید باشد. حرف می‌زند برای اینکه دروغ بگوید و لباس می‌پوشد برای اینکه زشتی‌ها را بپوشاند.

بیچاره ارباب من، بعد از مدت کوتاهی او را در محلی که از پیش برایش در نظر گرفته‌اند، دفن می‌کنند.

افراد بشر مرده‌های خود را نگاه می‌دارند و انبار می‌کنند و اجازه نمی‌دهند که سگها و لاشخورها آنها را بدرند و اجازه نمی‌دهند که از آنها

چیزی بجا بماند که از هر حیوانی که خود نوع تکامل نیافته انسان است، به رایگان به جا می ماند: مشتی استخوان.

انسان مرده های خود را انبار می کند! و حیوانی است که صحبت می کند و لباس می پوشد. بیچاره انسان!

ارباب بیچاره من، بیچاره ارباب من، فقط یک انسان بود و نه چیز دیگری، فقط یک انسان بود، بیچاره ارباب من بود! نمی دانست و تصورش را هم نمی کرد که چقدر به من مدیون است! چقدر! چقدر با سکوت هایم، با لیسیدن هایم به او یاد می دادم و او برای من حرف می زد، با من حرف می زد، می گفت: «آیا حرفهای مرا خواهد فهمید؟» بله من حرفهای او را وقتی که با خودش حرف می زد و روی سخنش با من بود، برای من حرف می زد، حرف می زد و حرف می زد، درک می کردم. به این ترتیب او، با حرف زدن با من، در حقیقت با سگی که در درونش بود، حرف می زد. من موذی گری را در او بیدار نگاه داشتم. زندگی سگانه ای را گذرانده بود، خیلی سگی! و این عمل سگی یا به عبارت بهتر عمل مردانه بی نهایت عظیمی بود که این دو نفر در حق او کردند، عمل مردانه ای که مائوریسیو با او کرد و عمل زنانه ای که ائوخنیا با او کرد! بیچاره ارباب من!

و حالا اینجا، این طور سفید و سرد و بی حرکت، لباس بر تن افتاده است، بله، ولی بی آنکه حرفی بزند، چه با خودش و چه با کس دیگری. حالا دیگر چیزی ندارد که به ارفئو او بگوید و ارفئو هم چیزی ندارد که با سکوت به او بگوید. بیچاره ارباب من! حالا چه بر سر او خواهد آمد؟ کجاست آن کسی که در درون او حرف می زد و خواب می دید؟ شاید آنجاست در آن بالا، در آن دنیای پاک، در دشت بلند زمین، در خاک پاک پر از رنگهای خالص، همان طور که افلاطون آن را دید، کسی که انسانها او را مقدس می نامند، در آن رویه زمین، جایی که سنگهای قیمتی فرو می افتند، جایی که جانهای پاک وجود

دارند و این پاکان در حال نوشیدن و تنفس هوای بهشتی و آسمانی هستند. آنجا سگها نیز پاک هستند: سگهای سن ابرتو<sup>۱</sup>، شکارچی و سگ سنتودومینگو دگوزمن<sup>۲</sup>، با مشعلی در دهان، متعلق به سن روکه<sup>۳</sup>، او که پیش‌گویی با اشاره به تصویرش گفت، آنجا سن روکه را با سگ کوچکش و تمام چیزها می‌بینید!

آنجا، در دنیای پاک افلاطونی، در دنیای ایده‌های مجسم، سگ پاکی وجود دارد، سگی واقعاً مودی، و ارباب من در آنجاست.

احساس می‌کنم که روح من در تماس با این مرده پاک می‌شود، در تماس با این پاکی ارباب من که دلش می‌خواست به طرف مه‌ای برود که بالاخره در آن هم از بین رفت، در مه‌ای که از آن زاده شد و به آن نیز برگشت.»

ارفئو احساس کرد ابر تیره و سیاهی می‌آید. می‌آید و اربابش را در بر می‌گیرد، در حالی که دم خود را بالا گرفته بود، گفت: «ارباب من! ارباب من! مرد بیچاره!»

بعداً دومینگو و لی دوبیناسگ مفلوک را در پای ارباب تطهیر شده‌اش مرده یافتند، هر دو پیچیده در ابری تیره. و دومینگو بیچاره با دیدن آن وضع، آن چنان تحت تأثیر قرار گرفت که شروع به گریستن کرد و هیچ کس به درستی نمی‌توانست بفهمد که گریه او برای مردن کدام یک بود، ارباب یا سگ. اگر چه محتمل‌تر این است که با دیدن آن نمونه خارق‌العاده وفاداری و صداقت می‌گریست و می‌گفت:

آن وقت می‌گویند که درد و رنج باعث مرگ نمی‌شود!

1. San Huberto

2. Santo Domingo de Guzman

3. San Roque

اونامونا نویسنده و  
اندیشمند بسیار بزرگی است،  
اورا می ستایم.

بورخس



مه یکی از اصیل ترین آفرینش های ادبی و چالشی است  
بین آفریده شده و آفریدگار بر سر جاودانگی  
و نیز حدیث عشق و وفاداری و تنهایی.



این نخستین داستان بلند از این نویسنده است که از زبان اسپانیایی به فارسی برگردانده شده.



آثار استخره ازیه

شابک: ۹۶۴-۶۰۲۶-۷۴-۵  
ISBN: 964-6026-74-5

۱۴۰۰ تومان

مه



106920

کتابفروشی مرکز ی